



ساربان سرگردان

(داستان)

نوشته
سبمن دانشور

ساربان سرگردان

(جلد دوم جزیره سرگردانی)

نوشته سیمین دانشور



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سبمین دفتر

ساربان سرگردان

(جلد دوم: جزیره سرگردانی)

(ملتان)

چاپ اول: شہر نور ماہ ۱۳۸۰ھ ش - تہران

حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی

تعداد: ۸۸۰۰۰ نسخہ

لینوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

حق ہر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است

شابک ۹۶۴-۲۸۷-۰۵۰-۶ ۹۶۴-۲۸۷-۰۵۰-۶ ISBN 964-487-050-6

به نام آن که هستی نام ازو یافت

سلیم فرخی گیج شد. هر قدمی که برای یافتن هستی، برای نجاتش، برای پیدا کردن سرنخی در جست و جوی شخصیت او برمی داشت گیجترش می کرد. جغرافیای ذهنش جهت یابیش را چنان گم کرد که عاقبت به حس لامسه بسنده کرد و به ازدواج با نیکو تن داد. صدای خواهرش، گفت و گو از مراد، قربان صدقه های مادرش، حرف و سخن بیژن، صحرای دلش را حارسان کرد و خارها تیز بود و به قلبش فرومی رفت و آن به آن نیش خارها کرده تر می شد. خواهرش قدسی هر روز یا هر شب از اصفهان تلفن می کرد و در ذهنش دریای یک حیرانی تازه، یک سلسله پرسشهای بی انتها را فرومی کوفت. پرسشهایی که جوابی برایشان نداشت و به پرسشی از خودش منتهی می شد که آیا زندگی یک سلسله «چراهایی» نیست که جوابشان «هم جراه» است یا پاسخهای کوتاه دارد که گاه آن پاسخها هم اشتباهی بیش نیست.

چشمهایش را می بست و گوشی تلفن را از گوشش دور می گرفت و صدای خواهر بلندتر که: صدایم را می شنوی؟ این دختره به درد تو نمی خورد... دختری که به زندان بیفتد تکلیفش معلوم است. از کجا می دانی که سرش به آخورهای دیگر بند نبوده؟

جست و جوهای سلیم به آخورهای دیگر هم منتهی می شد و همین بود که شمال و جنوب و مشرق و مغرب ذهنش در هم ریخت. به حوضخانه پناه می برد و به چادرشبی که بستر زفاف او و هستی را در بر گرفته بود خیره

می ماند. به‌نوار طنبور درویش مفتون گوش می داد، بی اینکه فواره‌های حوضچه دوزنقه‌شکل را راه‌بیندازد. آب روشنایی بود و ذهنش در تاریکی و خیالش به هزار جا می‌رفت و برمی‌گشت. هجویری می‌خواند اما معانی می‌گریختند. مفاتیح‌الجنان را باز می‌کرد و سطرها از جلو چشمهایش فرار می‌کردند. کاش عکسهایی از هستی گرفته‌بود اما از تصویر یا نقش بر دیوار چه حاصل، وقتی داغ آدم تازه‌تر می‌شود؛ و باز صدای قدسی: فاتحه این دختره را بخوان... دختری که بی عقد رسمی... نه چک زدیم نه چانه، عروس آمد تو خونه... برادر، به‌خدا، به‌پیر به‌پیغمبر...

و سلیم احساس می‌کرد که از تن کاهیده‌می‌شود و از روح فرسوده، آنقدر فرسوده که حالا بر خلاف گذشته، مادرش خانم فرخی بود که وقتی پدره بعد از شام می‌گذاشت و می‌رفت، سر پسر را به‌سینه می‌گذاشت و می‌گفت: عزیز، مادر به‌فدایت. تو این تهران چه بسا بسیار، دختر از هستی مقبول‌تر... برای مقبول‌بودن هستی نبود که سلیم می‌گریست. انگار هستیش را از او گرفته‌بودند. مثل یک کبوتر چاهی تیر به‌بالش خورده‌بود و کلکی هم نبود که روی آن بخوابد و بنالد. مراد از قول ویکی شکوهی گفته‌بود: پهلینم من کلک پهلینم تا بنالم.^۱

این هستی چه جور صنی بود که زبانش حرف دیگری می‌زد و سرنخها مقام دیگری ساز می‌کردند. آیا هستی یک هزوارش عوضی بود که جور دیگری می‌نوشت و سلیم طور دیگری می‌خواند؟ آیا خود زندگی از ابتدایش یک هزوارش عام نبود و به‌همین علت بود که مردم حرف همدیگر را نمی‌توانستند بفهمند یا عوضی می‌فهمیدند؟ آیا مرور زمان نمی‌توانست هزوارشهای دوران باستان را دیگرگونه کند؟ مگر داریوش وانمی‌داشت با خط میخی روی سنگ نقر کنند ملکا ملکا و بخوانند شاه شاهان؟ بنویسند

۱. بگداربدم روی کلک بگداربدم تا بنالم

سنع و بخوانند هفتا. خطوط میخی بر پیشانی کوه‌ها کنده می‌شدند. محله‌های خطوط و هزارشاه‌هاشان روی زمین فرونریختند اما دیگر کمتر کسی توانست بخواندشان و خط میخی در درازمدت جا به خط فارسی پرداخت. آیا شخصیت هستی یک سری خطوط میخی نبود که بر قلب سلیم حک شده بود و سلیم نمی‌توانست بخواندشان. آیا شخصیت همهٔ ابناء زمان کمابیش این چنین نبود؟ و به‌همین علت نبود که هیچ کس از دل کس دیگر هر نداشت؟

اما هزارشاه در دوران سلیم و هستی، همچنان وجود داشتند منتها بعضی خود را صادر می‌کردند، آن چنان که سلیم می‌توانست بنویسد «سایه» و هستی بخواند «نور». هستی بنویسد «گول» و سلیم بخواند «صداقت» و همین بود که: سلیم می‌اندیشید هستی، هزارشی عوضی است. زمان چه بارها که سر آدم در نمی‌آورد!

ایا واقعاً هستی یک فریب بود و سلیم به‌دام این فریب افتاده بود؟ از برس چنین برداشتهایی بود که حتی سلیم دیگر می‌ترسید بخوابد. می‌رسید باز کابوس ببیند. بیدار که می‌ماند هستی را در پوششی ضخیم در برابر خود می‌دید. پلکهای هستی بسته بود. روی پلک راست نوشته نده بود: «عشق» و روی پلک چپ می‌توانست «بتیاریگی» را بخواند. اما روی لوح پیشانی‌اش با خط غبار نوشته‌ای رقم خورده بود که هر چه کوشش می‌کرد نمی‌توانست بخواند. نه. حتی با ذره‌بین هم نمی‌شد خواند. لوح مدبر بود؟ راز هستی بود؟ گاه در مرز میان خواب و بیداری گیسوی هستی را می‌دید که آنقدر بلند شده که تا کمرگاهش رسیده‌است. گیسوی هستی دور گردنش حلقه می‌شد. نفسش که بند می‌آمد، سرش را که به‌سینه خم نده بود بلند می‌کرد و احساس می‌کرد مثل گوسفند دست و پایش را بسهماند و قصاب دارد کارتش را تیز می‌کند. نه. هستی نمی‌توانست قصاب

باشد و آن همه ظرافت داشته باشد. نمی توانست شعر خدا نباشد تا سلیم هم خود را نثر خدا بداند. و این شعر خدا چرا همه وزن و قافیه و انسجامش بهم ریخت تا نثر خدا یعنی «من هم در تعلیق و توهّم و ابهام به مرز جنون برسم، و باز صدای خواهرش با واسطه سیمی از اصفهان چنان از جا دربرداشت که خشم کورش کند.

— این دختره چشم به مال و منال ما دوخته بود... من می دانم می خواسته مادر بزرگش را بیاورد سر افسرجون هوار بکند... این گدا گشته ها هزار نقشه برای ما کشیده بوده اند. می خواستند یک وجب خانه درب و داغونشان را بفروشند... حالیه؟ تا پسرشان را بفرستند امریکا... سلیم داد زد:

— خواهر تو برای استحکام زندگی زناشویت می خواهی دختر خواهر شوهرت نیکو را به ریش من بچسبانی.

از خودش تعجب می کرد: «منی که یک جنتمن انگلیسی ماب بودم. منی که خونسردیم و درایتم زبانزد همه دور و بریهایم بود، منی که هستی می گفت تو مرا به یک ساحل آرام، به یک وادی ایمن می رسانی. آیا من هم یک فریب بودم که نقاب آرامش بر چهره می زدم تا هستی سرگردان را بفریبم؟» ریشهایش را با انگشتهایش شانه می کرد اما در پستوی ذهنش، در لایه دهم ناخودآگاهیش صدایی می گفت که تو هم روزی ریش خود را خواهی تراشید و می نشینی و انگشتهای خود را خواهی شمرد.

صدای مادرش را می شنید که به پدرش می گفت: صورتش شده دو انگشت... حکیم آمده عیادتش. کمرش دردی می کند که... امروز حجره نمی آید.

و سلیم به حکیم گفته بود: مطمئنم که کمر درد من عصبی است. «چرا که حوایم را گم کردم. آیا خودم ادم بودم؟ آیا در بهشت با هم راه

رفته بودیم و صدای پای خدا را شنیده بودیم؟ آیا اگر حوا گولم نزد بود هنوز در بهنت بودم؟ چه فکرها! — دارم کفر می گویم. نه. من مروارید خود را از دست دادم. مروارید من لای پنبه کهنه پیچیده شده بود. آیا هستی مروارید بود یا خزف نوشته شده بود و مروارید خوانده می شد؟

به سراغ دفترهای یادداشت هایش رفت اما نتوانست چیزی بنویسد. برگه ازدواجش را با هستی و امضای خودش و هستی را که دید، انگار یک سطل آب یخ از مهره های پشتش سرازیر شد و گفته هستی مثل آوای یک اذان ناب در گوشش ندا درداد که «درس عشق در دفتر نباشد»

تعجب می کرد که خواب هستی را به گونه ای مطبوع نمی دید. راستی چرا هستی تنها به صورت کابوس، خوابش را آشفته می کرد؟ آیا هنوز در ناخوداگاهی جاپای معقولی نگذاشته بود یا به این جهت که تعداد فروارنها آن چنان زیاد شد و شد که جایی در هیچ لایمائی در ناخوداگاهی سلیم نگذاشت.

از این نتیجه گیری، بعد از روزها و روزها، لبخندی به لبش آمد و به خودش می زد که تو را می گویند مرد؟ خودت را جمع و جور کن مرد! طول کشید، اما کم کم زندگیش شد یک حساب چهار عمل اصلی، و وقتی به مرابحه رسید مادرش را فرستاد اصفهان تا با قدسی بروند خواستگاری بهکوا و صدای مادر از راه سیم تلفن که: عزیز، خودت و فرخی با کرور کرور بومان بول باشوید بیایید اصفهان. لامرونها هفت خوانچه عقد می خواهند با شال ترمه و حلقه پلاتین و انگشتر برلیان... و مهریه که نگو و نپرس. شال ترمه اش را که خودم دارم. تو انبار، صندوق پنجم...

خوشبختی او و هستی تنها چند روزی پایید. وقتی هستی با او بود، با با هم می رفتند قدم می زدند... طفلک هستی، و باز خیال هستی. مگر هستی ول کن بود؟ هستی همه حسابها را بهم می ریخت. می گفت: تنها یک

حلقه می کفایت می کند. همین اتاق تو و حوضخانه هم برای زندگیمان بس است. اما برای نیکو بایستی چندین اتاق را تعمیر و گل هم می کردند تا جهیزیه کلاتش به گفته خانم فرخی جا بگیرد. هستی گفته بود جهیزیه من تنها عشق من است. تنها چیزی که سلیم می دانست یا فکر می کرد می داند این بود که ورود نیکو را به حوضخانه قدغن خواهد کرد. که حوضخانه وادی ممنوعه است برای هر کس غیر از هستی... که حوضخانه بیتالاحزان سلیم خواهد ماند. اما باز لایه دهم ناخودآگاهیش ندا می داد که نیکو مقر فرماندهیش را تا حوضخانه هم گسترش خواهد داد.

عصری هستی را به خانه شان برده بود و با مادرش به خانه ویکی شکوهی رسانده بود تا هستی آخرین خواسته مراد را برپاورد. سلیم با مادر هستی قرار گذاشت فردایش بروند بازار بزرگ خرید عروسی. مادر هستی پیشنهاد کرد: یک عقد مختصر در خانه توران جان برگزار کنند و شبش جشن عروسی در خانه سلیم. هستی گفته بود: اما ما که عروسی کرده ایم. من... سلیم با دست روی پای هستی فشار آورده بود. مادری پرسیده بود: مگر شبها تو اتاق افسرجان نمی خوابیدی؟ و سلیم بود که جواب داده بود: چرا. چرا. سلیم صدای مادری را می شنید که می گفت: پس تکلیف دستمال...؟ با کنجکاوهای قدسی و رسم و رسومات خواهرجان؟ سلیم گفته بود: همه چیز به دلخواه شما روشن است. نگران نباشید، و سلیم باز صدای مادری را شنیده بود که خودم اهمیت نمی دهم اما محض رفع هر جور طعنه و پوزخند قدسی، فردا می برمت پیش دکتر خودم. سلیم خان قرار خرید باشد برای پس فردا. سلیم آن چنان لب گزیده بود که لبش خون افتاده بود و خون لب را مکید. هر چند راه حل دشواری نداشت. مادرش را وامی داشت به خانم گنجور تلفن کند و متقاعدش بکند که از خیر رسم و رسومات بگذرد و هستی را پیش حکیم نبرد. نه. چرا لاپوشانی کند؟ در

اگر من حد درماندگی، مگر مرجع تقلید مادرش و مرجع تقلید خانم گنجور
نمی بود؟

(۱)

خانم فرخی و سلیم بهدر خانه توران جان رفتند. خانه سوت و کور
می نمود. سلیم زنگ در را زد و زد. با کوبه بهدر کوفت. هر وقت می آمد
ساکنان خانه همه زنده بودند اما آن روز انگار همه مرده بودند. مغازه
سمورخان هم بسته بود. اعلامیه‌های روی دیوار بغل مغازه نظر سلیم را جلب
کرد که مفهومی این بود که این مغازه به علت توهین به مأمور دولت حین
انجام وظیفه مهر و موم شد.

به مادرش که گفت، عرق پیشانیش را هم با دستمال سترد. مادره
گفت: عزیز یعنی تو را پسند نکرده؟ یعنی همه شان گذاشته اند و رفته اند؟
اگر سلیم می دانست خوب بود. سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. خانه
سمورخان را بلد بود و صدای هستی در گوشش: نمی خواهم تو هم در بلا
همی. بیج دست راست. باز هم دست راست. من در حیاط را برایت باز
می کنم. هستی در حیاط را که باز کرده بود گفته بود: این بغل خانه
سمورخان است. اما اگر تیمورخان به مأمور دولت توهین کرده بود، لابد
گرفته بودندش و اگر در خانه او را می زد، زنش نامحرم بود و شاید جواب آدم
عریبه را نمی داد و من هم در خطر می افتادم. خانه تیمسار کمابیش رو
به روی مغازه تیمورخان بود. در پیشخوان خانه تیمسار هم هیچ کس نبود.
هستی گفته بود پیشخوان خانه تیمسار نوعی شورای محل است. سلیم
نالبه: همه شان کجا هستند؟ چرا سرنوشت به من خیانت کرده است و به چه
صورتی؟ منتظر بودم اولین زنگ در را که بزنم هستی و مادرش در را باز
بکنند و هستی مرا به خانه بکشاند و روی گوش و ناخنهای پشت گلی مرا
بوسد و بپرسد چرا هیچ کس از زیبایی گوش حرف نزده؟ از این همه زاویه

و بیج و خم؟ مگر زاویه دار بودن یکی از رمزهای زیبایی نیست؟ و دل من بلرزد. نکند هستی را در خانه و یکی شکوهی گرفته بوده باشند. اما این چه ربطی به مهر و موم کردن مغازه تعمیر موتورسیکلت می توانست داشته باشد؟ بعلاوه مادر بزرگ که با آنها نبود. و چرا مادر هستی، زن آبستن را بگیرند. نه. هر اتفاقی افتاده در همین محل افتاده... صدای مادر به خود آوردش: عزیز یک بار دیگر زنگ در را بزن.

سلیم ماشین را روشن کرد و رامافتاد. در خانه، با صدای اولین زنگ تلفن، گوشی را برداشت. قدسی بود: حالا عروسی کی هست؟ من و آقانور و بچه ها که نمی آییم. بیخود کارت نفرستید. سلیم گوشی را گذاشت و گفت: به جهنم! اما کدام عروسی؟ و مگر آقانور کی بود؟ یک مرد که موهای جلو سرش ریخته بود و موهای طرف راست را می گذاشت آنقدر بلند بشود تا بتواند بکشانند روی ریختگی جلو سرش. قدسی چند بار قهر کرده بود و به خانه پدری آمده بود و به مادرش گفته بود: سر و گوش آقانور می جنبد. به گمانم با منشی لاغر بی فک و فامیلش روی هم ریخته است. چند بار هم خودش حمام سونا رفته بود. و تا آقانور تلفن نکرده و خواهش نکرده بود که برگردد سر خانه و زندگی خودش، به اصفهان برنگشته بود. بار آخر آقانور تهدید هم کرده بود که: زن! بچه ها هم به پدر احتیاج دارند و هم به مادر. و کج خیالی و نق نق تو، تو را از چشم من می اندازد. بعد گوشی را گذاشته بود و بی هیچ فاصله ای دوباره زنگ زده و گفته بود: زن یکی. خدا یکی. یک موی گندیده تو را به صد تا منشی لندوک نمی دهم. قدسی به من رو آورد و من دلالتش کردم که خودت بایستی مسأله خودت را حل بکنی، و قدسی چه خوب مسأله اش را حل کرده بود، با رشوه دادن و مرا داماد آقانور کردن.... نیکو، به آقانور ادایی خطاب می کرده و روی دامنش می نشسته، البته بچه که بوده. حالا دیگر نمی نشیند. حالا برای خودش خانمی شده.

مشورت با استاد مانی بی خطرترین کاری بود که سلیم می توانست بکند. زن استاد در عمارت را به رویش باز کرد. میخچه پایش را دکتر سورانده بود. روی یک پایش باند بسته بود و پابرنه بود، پای دیگرش در دمپایی لخلخ می زد و می لنگید. انگار منتظر بود سلیم زیر بازویش را بگیرد نه گرفت و نگاهش هم نکرد.

— مراد رفته خودش را معرفی کرده. هستی را گرفته اند.

تیره پشت سلیم لرزید. یقین داشت که باز کمردرد اسیرش می کند. رو به روی استاد مانی نشست.

— در شورای آفرینش هنری، دکتر زندی گفت که هستی نوریان را گرفته اند. تا آدمم خانه به مراد گفتم. او هم ساکش را پر کرد و رفت خودش را معرفی بکند.

— کجا هستی را گرفته اند؟ مادرش را هم گرفته اند؟ مادر بزرگش؟ صدای سلیم می لرزید.

— تصور نمی کنم دکتر زندی لو داده باشد. هر چند گزارشهای او هم ممکن است در گرفتاری هستی دخالت داشته باشد. از چند و چون و کجا حرفی نزد.

سلیم ریشهایش را با انگشتها شانه کرد. بعد سرش را در دست گرفت و بعد اشک و بعد نالید: چه کار می توانم بکنم استاد؟ من و مادرم رفته بودیم در خانه شان که ببریمشان خرید عروسی. هر چه در زدیم کسی در را باز نکرد. شما بگویید چه کنم؟ می شود تمنا کنم به دکتر زندی تلفن بفرمایید؟ صدای زن استاد درآمد: درست نمی باشد. دیر می باشد. مهم می شود. استاد مانی رو به زنش گفت: باشو یک تسبیح بده دست آقای فرخی.

— تسبیح آنتیک؟

— تسبیح نمی‌خواهم. تنها به‌من بگوئید چه کنم؟
— بردباری. شاید دخالت مراد و برعهده گرفتن تمام تقصیرها موجب نجات هستی بشود.

— سردرنمی‌آورم. مراد دم به‌دم پای هستی را به‌سیاست می‌کشانند. هر چه او دستور می‌داد ردخور نداشت.

سلیم بغض کرد و سر به‌گریبان برد و خار حسد به‌مراد در جایی از قلبش بیکار ننشست. زن استاد مانی از مراد دفاع کرد:

— مراد نوروتیک هست اما فداکار هم می‌باشد. همیشه گفته می‌باشم.

و خار در قلب سلیم فروتر رفت.

— ضعف نشان دادن از شما بعید است آقای فرخی. بردبار باشید. هفته دیگر در شورا آنقدر به‌نعل و به‌میخ می‌کوبم تا زبان دکتر زندگی باز شود. برای شهادت هم که شده او را هم احضار می‌کنند.

به‌خانه که آمد سراغ آینه رفت و سر تکان داد. زیر چشمهایش گود افتاده‌بود و به‌کبودی می‌زد. رنگش پریده‌بود. دست به‌ریش گذاشت. ریش از جا تکان نخورده‌بود: «به‌خودم بهای زیادی داده‌بودم یا وانمود می‌کردم که بهای زیادی دارم اما حالا مثل یک اسطوره گلی با اولین رگبار از هم وارفته‌ام».

یک هفته شکیبایی آن هم با کم‌درد از سرش زیاد بود. کاش هستی را ندیده‌بود. کاش اسیر هستی نبود. دایه کیسه پلاستیکی آب جوش را وسط رختخوابش گذاشت و سلیم روی زمین به‌پشت خوابید. قرص پروفنید، یک بطری آب و لیوان و تلفن کنار دستش بود. اگر هستی تلفن می‌کرد یا کسی خبر خوشی به‌او می‌داد به‌هیچ کدام نیازی نبود.

عاقبت تلفن زنگ زد. صدای مردی بود که نمی‌شناخت. صدا پرسید:

— اسم گنجور چیزی به یاد شما می‌آورد؟

— بله. بله بفرمایید.

من در گاراژ کار می‌کنم. با ماشین بیایید کنار کارواش توقف کنید.

— ماشینم واقعاً کثیف است.

ادرس گرفت. شالی به کمر بست و راه افتاد. در راهرو مادرش را دید.

مادر و پسر دست در گردن همدیگر انداختند:

— عزیز. شکر خدا که کمر دردت خوب شد.

کمر دردش خوب نشده بود، اما هیچ نگفت.

— خیر است انشاءالله. برو سلامت. مادر به فدایت.

دلش فشرده شد. اگر هستی کنارش نبود، مادر که وجود داشت. از

مادر است که آدم «هست» می‌شود. انگار سلیم هنوز از بوی مادر به یاد

نهمی می‌افتاد که در کودکی از پستانش مکیده بود.

کارواش در کار شستشوی ماشینی بود و سلیم ماشینش را پشت آن

موقوف کرد. پیاده که شد جوانکی که کنار ماشین اول ایستاده بود به طرفش

آمد و دست دراز کرد:

— بیژن گنجور. نابرداری هستی هستم که آخریها مرا «ول کن بابا

اسدالله» خطاب می‌کرد.

سلیم جا خورد، اما به روی خودش نیاورد. در دفتر گاراژ نشستند و

بیژن در دفتر را قفل کرد:

— می‌دانید که هستی و تیمورخان را گرفته‌اند. مامان عشی گفت

به شما تلفن کنم.

— مامان عشی؟

— عشرت خانم. زن پدرم. پاگشای من و هایده بود. پدرم که به اتاق

رفته، به قول خودش عروس خوشگلش را دیده که روی تخت خوابیده.

— پس مادر هستی را نگرفته‌اند...

— نه با مهارت خودش را دربرده و با وانت همسایه به‌خانه آمده. زن زبلی است. همین روزها می‌زاید.

— در بیمارستان؟

— نه، در خانه. پسینا، کلفت فیلیپینی‌شان، قابله است.

بیژن خندید:

— لابد ساواک بیمارستان به بیمارستان دنبال زن حامله پابه‌ماه می‌گردد. شاید در روزنامه‌ها هم اعلان کند که کسی این جور زنی در گوشه و کنار خیابان ولی‌آباد و باغ سپه‌سالار ندیده؟

— برای نجات هستی چه باید کرد؟ می‌دانید که من و هستی ازدواج... بنا بود ازدواج کنیم.

بیژن قوطی سیگارش را جلو سلیم گرفت. سلیم گفت که سیگار نمی‌کشد. با این حال یک سیگار برداشت. با اولین پُک به‌سرفه افتاد و سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد و به بیژن گوش سپرد.

— پدرم مشغول نقشه‌کشی است. از کنار تخت مامان عشی تکان نمی‌خورد. عید نوروز از قرار در سلولها را باز می‌گذارند. یک دختر چریک پارسال یا پیرارسال با چادری که مادرش برایش برده‌بود، قاطی ملاقاتیها از زندان گریخته.

— این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌اید؟

— گویا ما اهل همین شهریم، پدرم هم با وجودی که گاراژدار است با از ما بهتران سر و سر دارد.

— یعنی با ساواک؟

— نه. پدرجد ساواک. مستشارهای امریکایی مشاور ساواک. سلیم آه کشید:

— حالا کو تا عید نوروز؟

— صبر باید کرد. صبر و صبر. پدرم برای هستی حاضر است هر چه در توان دارد بکند. می‌تواند زندانبانها را بخرد. من هم در اختیاران هستم. هستی محبوب همه‌مان است.

هر چه سلیم اصرار کرد بیژن پول شستشوی ماشین او را نگرفت. حار، این بار قلب سلیم را سوراخ کرده‌بود. نمی‌خواست زنش محبوب همگان باشد. نمی‌خواست... و از سوزش قلبش بود که نپرسید چه بر سر بوران خانم آمده؟ چرا او خانه نبوده؟ چرا هیچ کس در پیشخوان جلو خانه بیمار ننشسته‌بوده؟

استاد مانی گفته‌بود: بردباری و بیژن ترجمه کرده‌بود: صبر. هزارش عوضی که نبود.

استاد مانی هم در شورا زیر زبان دکتر زندگی را کشیده‌بود و خودش به عبادت سلیم آمده‌بود و روی تخت لخت نشسته‌بود. تاجی جای آورده‌بود که نخورده‌بود. چرا، دکتر زندگی را برای شهادت خواسته‌بوده‌اند. لابد برای هستی نوریان و مراد پاکدل پرونده قطوری تشکیل داده بوده‌است. اما آن دو تا پرونده موجب گرفتاری این دو تا معصومی که مثل اولاد خودش دوستشان می‌داشت نشده‌است. ریشه ماجرا در حلبی‌آباد بوده: نمی‌دانم چرا هستی بایستی رفته‌باشد حلبی‌آباد؟

سلیم می‌دانست. نیش خار این بار در جایی از مغزش فرود آمد که مرکز ترس بود: «نکند هستی را در تنگنا بگذارند و پای من هم به میان شاید؟ نه ممکن نیست. باید همت داشت و ترس و حسد را از خود دور کرد و از نو شد سلیم عاشق. سلیم با طمأنینه بایستی همه چیز را به صورت فصیلت درآورد از ترس، شهادت و از حسد، بزرگواری آفریدا طفلک هستی، آن شب که قصه بابک خرم‌دین را می‌گفت نظیر همین حرفها را زده‌بود.

همین گونه حرف و سخنها، هنرمندیها و لیاقتها بود که مرا دلباخته‌اش کرده‌بود؛ وگرنه آدم عاقل زن عاشق نمی‌گیرد. دختر پا به‌من گذاشته نمی‌گیرد، تا قدسی بگوید: دختر ترشیده. اما این سلیمی که روی زمین خوابیده‌بود، سلیم واقعی نبود. انگار جنها، سلیم واقعی را ربوده‌بودند و یک بچه به‌جایش آورده‌بودند.

دلش می‌خواست مادر بیاید و نوازشش کند. دعایش بکند. بگوید: شاخ شمشاد. شیشهٔ عمرم. احساس می‌کرد آنقدر باریک شده که از لوله‌ای دارد بالا می‌رود. یعنی به‌زهدان مادر، به‌امنترین جایی که در جهان وجودداشت برمی‌گشت؟ آه کشید: «از در تنگ وارد شوید. حتی راضی بود که دایه بیاید و برایش قصهٔ بلبل سرگشته را بگوید. اما قدسی نیابدها. قدسی خادمهٔ ویرانه‌ای بود که خیال می‌کرد زندگی است. استخوانهای برادر را با گلاب و اشک چشم نمی‌شست و در باغچه چال نمی‌کرد. کدام پیرزن نفرینش کرده‌بود که به‌عشق دختر نارنج و ترنج گرفتار بشود؟ وقتی گفتم، گفته شده‌است و آدم نمی‌تواند خودش را از شر گفته خلاص بکند. این گفته را کی گفته‌بود؟

«یا شاید یک رویداد تلخ سلیم اولی را از پا درآورده‌بود. پس نمی‌دانست کی کی هست و کی کی نیست و کدام آدم بزرگی در موارد بحرانی بچه می‌شود؟ پس نمی‌توانست بگوید بایستی چنین کرد یا چنان کرد. وقتی آدم از درون تلاشی می‌شود... کلمهٔ درستش بایستی انفجار باشد. مگر چه فرقی می‌کند؟ نه، فرق می‌کند. کلمه مهم است. اول کلمه بود و بعد کلام شد. وقتی انگشت روی کلمهٔ درست بگذاری، بخش عمدهٔ درد را فهمیدم‌ای. مگر هستی نمی‌گفت: توران‌جان برای گریز از تنهایی و ترس از تنهاماندن بود که عروس سابقش را به‌خانه راه داده‌بود؟ مگر نمی‌گفت: توران‌جان حتی روزها نمی‌تواند تنهاماندن را بیشتر از یک ساعت تاب

بیاورد — پس با همه نفرتی که از آن سلیطه، به گفته خودش، داشت او را در اغوش گرفت و خوشامد گفت. پس آدم گیج شده نمی‌داند کی چه کار باید بکند؟ یا به طبیعت خودش واگذارد که کارگشاست، یا مصلحت‌اندیشی بکند. راههای خدا نامرئی است. چطور است به‌دیدار ویکی شکوهی بروم؟ این یکی خطر دارد. ترسوا خودمحورا آدم، حتی در خلوت خودش نقابش را بر ندارد؟

داشت خودش را کشف می‌کرد بی‌اینکه بداند بحران، به کشف هم می‌تواند بینجامد. بهتر است بروم حلبی‌آباد... شهر حلب. ساکنان حلبی‌آباد که به‌نام پوریا می‌شناختندش، این یکی خطری نداشت. خار دهن سلیم نمی‌دانست مرکز گیج‌شدن در مغزش کجاست تا همان جا فروبرود. «شاید زیر بصل‌النخاع باشد. نکند به‌جای خار، مار بیاید. نکند ازدها بیاید. بایستی زمردی نشان ازدها بدهم و از برق آن زمرد تدبیر ازدها را بکنم، همان طور که مولوی گفته‌بود.... چه قرنی؟ و حالا چه قرنی بود؟ «قرن پر آشوب». «قرن خون‌آشام» هر که این گونه سروده‌بود، نام‌گذاری را خوب کرده‌بود اما صفات قرن که عوض نشده‌بود. هستی گفته‌بود، آقای گنجور یک قطعه زمرد به‌عنوان مژدگانی برایش فرستاده‌بود و او قبول نکرده‌بود. اما نگفته‌بود مژدگانی برای چه؟ آیا هستی، بخشی از لایه‌های شخصیتش را در سایه نگه می‌داشت؟ بایستی می‌رفت پیش حضرت خضر. حضرت خضر می‌گفت: «این راه برو برگرد ندارد» اما چون تو از ته دل می‌خواهی، هر کس هر چیزی را عاشقانه بخواهد به‌آن می‌رسد، و من می‌گفتم: یا حضرت خضر، چگونه؟ من از پس یک کم‌درد بر نمی‌آیم، به‌جای یکی، دو تا پروفنید خورده‌ام... بایستی بر اسبی سوار بشوم و بروم. اسب قره‌قاشقا که هستی گفته‌بود. از برف و بوران نترسم. اگر سنگ از آسمان هم بیارد نترسم. از کویر هم نترسم. بعد از کویر واحه است. در واحه

به برکه آب پر گل و لای بگویم: اگر صبور باشی، گل و لای تو ته نشین می شود و آبی می شوی، به زلالی یک چشمه. شاید هم خودت شدی یک چشمه. یادم نرود بگویم. دفترم کو؟ دفتر بیست و هشتم؟

به خارستان که می رسم بگویم: اگر باغبان خوبی نصیب تو بشود، از هر بوستان پر گل و سبزمای باصفاتر می شوی. باغبانهای خوب کجایند؟ پیدایشان نیست. شاید هیچ وقت وجود نداشته بودندمانند. به جان هستی، به جان مادرت کفر نگو. این همه پیامبر ...

می روم به قلعه ای که هفت سال درش بسته بوده. درهای قلعه را باز می کنم. می رسم به سگهایی که جلوشان گاه و جو ریخته اند و چند تا استر که جلوشان، استخوان ریخته شده است. استخوانها را می ریزم جلو سگها و گاه و جو را می ریزم جلو استرها. یادم می ماند، لازم نیست در دفترم یادداشت بکنم. دفتر بیست و نهم ... خوب شد تاجی برایم پیدایش کرد. چرا همه شان باید بدانند من چه دردی دارم؟

... از خورجینم یک عالمه سوزن درمی آورم و روی زمین می ریزم و بعد یک عالمه نمک می آورم و می ریزم روی سوزنها و آب برکه صبور را می بندم به نمکهای سوزن آجین شده. می رسم به درخت نارنج و ترنج که دیو زیرش خوابیده و هستی را می چینم. و هستی آخ نمی گوید. آن شب هستی حتی آخ نگفت. اما درد داشت. برهنه بودند. آدم و حوای برهنه. حتی برگی هم ... صدایی خواهد گفت:

— چید.

دیو زیر درخت می پرسد:

— با چی چید؟

— با انبر.

— با انبر نمی شود.

— با قیچی.

— با قیچی هم نمی‌شود.

— با دست.

— با دست همه کار می‌شود کرد.

دیو نعره می‌کشد و می‌گوید: های آدمیزاد، باش تا مادرت را به عزایت

بنشانم.

قدسی هی می‌پرسد: حالیه؟ حالیه؟

و سلیم می‌گوید: نه استرها نمکبه‌حرامی می‌کنند و نه سگها.

قدسی می‌گوید: معلوم هست چه می‌گویی برادر؟ ول کردن یک

دختر ترشیده که نمکبه‌حرامی نیست. ناسلامتی فرزند ارشد خانواده‌ام.

به صلاح است که فعلاً نیکو را نشان کنی، بیا اصفهان، اقل کم یک حلقه

پلاتین که نگینهای برلیان داشته‌باشد، دست نیکو بکن. نیکو یک عالمه

خواستگار داره و آقانور همه را به خاطر تو جواب کرده. عقد و عروسی را

می‌گذاریم برای آخر بهار که نیکو دیپلمش را بگیرد.

— قصه‌درمانی می‌کنم.

— چه کار می‌کنی؟ چرا پرت و پلا می‌گویی برادر؟ خودت را به کوچه

علی چپ نزن.

پدرش روی تخت لغت نشسته‌است. می‌پرسد پوکر بلدی؟

— نه.

— تو دست بد آورده‌ای. اما بازی بد نکن. اگر خوب بازی بکنی، مثلاً

به‌وفتش توپ بزنی یا اگر دست طرف را بخوانی، یا اگر دو تا ورق خوب

بگیری، ممکن است بازی را ببری.

— پدر، پس قمار هم می‌کنید. چشم مادر را که دور می‌بینید،

می‌آید خانه، خودتان را می‌آرایید و می‌روید. دیگر شام را هم در خانه

نمی خورید.

«... دیو به قلعه در بسته فرمان می دهد: زندانش کن. قلعه می گوید: می بینی که درهای مرا باز کرده است. به برکه می گوید: چرا غرقش نمی کنی؟ برکه که حالا چشمه شده است، جواب می دهد: او به من شکیبایی آموخته. به خارستان امر می دهد که گیرش بیندازد. خارستان می گوید که مرا به صورت گلستانی که آرزو داشتم درآورده. سر زمین داد می زند: او را در شکافهای خود فرو بکش. زمین می گوید: یک غلت بزن تا بفهمی دنیا دست کیست؟ دیو روی زمین می غلتد و سوزن آجین می شود و زمین نفس راحتی می کشد.»

صدای مادر را از گوشی تلفن می شنود:

— امیدی به نجات هستی داری عزیز؟

— بله.

— خیر ببینی، مادر به فدایت.

— مادر جان به تو احتیاج دارم. زودتر بیا...

— فرخی احوال مرا نمی پرسد؟

— چرا، چرا.

دروغ گفته بود. پدر حتی یک بار احوال مادره را نپرسیده بود. دل سلیم دیگر دل دلین نبود. دل گلین بود. آخرین شبی که با هستی بود... شام آخر؟ کدامشان به صلیب میخکوب شده بودند؟ سلیم یا هستی؟ آن شب برای هستی از بایزید خواندم و این بایزید بود که دل دلین می خواست. بایزید بود که خواسته بود زودتر قیامت برخیزد تا خیمه خود را آنجا بزند و دوزخ به دیدار او پست شود. سلیم می دانست که بایزید نتوانسته است. شاید حق با مراد بود که گفته بود نتیجه این حرف و سخنها نمک کردن آدمهاست. دل دلین. دل گلین. نمود.

سلیم خیس عرق بود. زنگ زد. دایه آمد. دایه گفت:
— عرق، عرق عافیت است. شکر خدا. چند دفعه سرزدم خواب
بودید.

سلیم دستی به ریش کشید. به دایه دستور داد که غلامرضا را صدا
بکند و جایش را روی تخت بیندازد، تا او می‌رود زیر دوش، ملافه‌ها را
موض بکنند، و لباسهای خشک برایش بگذارند. ناهار هم برایش بیاورد.
دایه به سینه زد و گفت:

— بس که دعا کردم، خدا شفایتان داد.
و زمین را سجده کرد.

برای سلیم فرخی چه در خانه و چه در حجره، حرکت عقربه‌های ساعت به حرکت لاک‌پشت می‌مانست تا آنجا که انگار همه ساعتها از کار افتادند و گلهای ساعت بر فراز ایوان خانه‌شان نشکفتند و پَر پَر شدند. با هستی که بود وقت مثل یک نوای موسیقی حس می‌شد و تیک‌تاکهای ساعت، وزن و آهنگ داشتند و بعد به‌آواز می‌رسیدند. دلنگ. دلنگ... رختخواب زفافشان هم در گوشه حوضخانه در انتظار به‌آواز رسیدن بود. چرا سلیم این‌ها در خواب هستی را برهنه می‌دید. و کاش می‌توانستم روحش را هم برهنه ببینم. در این دنیا کی خواسته یا توانسته روح برهنه‌اش را به‌دیگری... نقاب... ماسک... مگر خودم روح برهنه‌ام را حتی خودم دیده‌ام؟ نمی‌دانم.

بیژن در دفتر را قفل کرد و تا احمد گنجور نقشه خود را برای نجات هستی فاش بکند، سلیم باز حرکت لاک‌پشتی زمان را حتی بیش از روزها و شبهای پیش احساس کرد. برق چشمهای گنجور حکایت از ذوق‌زدگی داشت، مسرتی که از داشتن شنونده‌های مشتاق حاصل می‌شود و می‌داند که همسطح شنوندگانش نیست اما فعلاً مثل ظروف مرتبطه با آنها ارتباط دارد و این که نکند نقشه‌هایش فکرهای ابتری در سرزمین کوتوله‌ها باشد. هر چند... هر چند گاه می‌شد که حرکت به‌موقع یک پیاده شطرنج بتواند شاه را مات کند.

خانمی می‌گوید: کجای کاری احمدجان؟ من اشتباهی فهمیده‌بودم.

«چرا خانمی؟ لابد خواست خانم گنجور بوده که همان جور که دوران جان، خانمی صدایش می‌کرد، شوهر هم خانمی بدانندش. عشرت، امان عشی یا خانمی چه فرقی می‌کرد؟ لابد برای خانم گنجور فرق می‌کرده. کاش می‌رفت سر اصل مطلب.»

— من که سردرنیاوردم. اما گفت: شکستن سد جنسیت یعنی برابری مسبت. یعنی همه از زن و مرد در اجتماع به‌طور مساوی در همه کارها شرکت داشته‌باشند. یعنی زن فقط معشوقه، روسپی، مادر، خانه‌دار، سوهردار نباشد. زن هم مثل مرد مبارزه کند. زندان برود. دختر من که کار بدی نکرده. مبارزه کرده، زندان رفته.

گفت:

— اما به شرطی که زن به‌زنانگی خودش افتخار بکند و مرد هم به‌مردانگیش.

گفت:

— احمد بیا و مردانگی کن و نجاتش بده. گفتم به‌روی هر دو جنم‌هایم.

— اما بشنوید از توران خانم، مادر شوهر سابق همسر من. روی پولور هواپیمه تا تیمسار با عملیات آرسن‌لوپنی خانمی سررسیده و زنم هم زده، هاجاک جاده. سه روز بعد خانمی بسلامتی فارغ شد. اسم پسرمان را گذاشته بکتاش.

«بگذار بگذارد. بکتاش نام مستعار مراد بود. دیگر مار و خار ذهن سلیم جاخالی داده‌بود و نیش و حسد را با خود برده‌بود. اما چاک هاده گفتن و از برابری جنسیت و آرسن‌لوپن و روسپی هم حرف‌زدن به‌هم می‌خواند. خودش بنده خدا، گفت که سردرنیاورده.»

سلیم پرسید: توران خانم کجا هست؟

— خانه خودش. گویا همان تیمساره توران خانم را با خودش به خانه سپهد تندر برده. می‌خواهند ترتیبی بدهند که یکی از معلمهای هستی برود زندان به ملاقات هستی تا... اسم معلمش سر زبانم بوده...
 سلیم خواست بگوید لابد سیمین یا استاد مانی اما پرسید: خوب نقشه شما چیست؟

— اگر معلمش نتوانست کاری بکند... من همیشه از تلفن عمومی با تیمساره حرف می‌زنم. اگر معلمش نتوانست کاری بکند. می‌گذاریم برای روز عید.

احمد گنجور در دفتر قدم می‌زد:

— پسیتا چادر سر بکند. یک چادر هم در ساکش زیر جعبه شیرینی و میوه بگذارد و بکتاش را هم بغل بکند برود پیش هستی. بکتاش عینیه پرویز پسر دیگر من و خانمی است. حتی شبیه بیژن، وقتی تازه به دنیا آمده بود.

کاش آنقدر حاشیه نمی‌رفت. شباهت بکتاش به پرویز یا بیژن چه ربطی به نجات هستی داشت؟ بی‌قراری سلیم را بیشتر می‌کرد.

— باری برود پیش هستی. چادر را بدهد هستی سر بکند. بکتاش را هم بدهد بغل هستی. داخل ملاقاتیها از در زندان با هم بیایند بیرون. تا اینجاش با من. بقیه‌اش با بیژن و آقای فرخی. هر چند ترتیب پاسپورت را هم خودم می‌دهم. دستهایش را به طرف سقف گرفت و گفت: ای چارمساز.
 — پاسپورت؟

— آقای فرخی ماشینش را بگذارد کنار خانه افسرها، پایین زندان، پارک بکند و یادداشتی بنویسد به هستی که هر کاری پسیتا بگوید بکند. بیژن هم ماشینش را پشت ماشین آقای فرخی... راستی یادم رفت بگویم روز چهارم عید در سلولهای زندانیها را باز می‌گذارند.

«این یک ریسک بود. به‌داو گذاشتن هستی 'هستی' بود. به گفته هامی عملیات آرسن‌لوپنی بود. چرا به‌صورت یک آدم کوکی، کوک‌شدنم را داده‌ام دست آدمی مثل احمد گنجور؟ چرا مثل خوابگردها جلو پاهای خودم را نمی‌بینم؟»

— گوشتان با من است آقای فرخی؟

— بله. بله.

— هستی به‌ماشین آقای فرخی که رسید بکتاش را بدهد به‌پسیتا، نه از بیراهه با ماشین بیژن بیایند خانه. بکتاش عینهو عکسهای بچگیهای بیژن و پرویز است.

چقدر شباهتها برای احمد گنجور مهم بود. چند بار می‌گویی مرد؟ و صدای گنجور را گفتمی از دوردستها می‌شنید که:

— شما و هستی از بیراهه دیگری بروید فرودگاه. دبرو که رفتی. رو به‌روی سلیم ایستاد:

— ... کسی را در مشهد دارید که چند روزی هستی را پناه بدهد. — بله.

— در فرودگاه، هستی باید لباسش را عوض بکند. با روسری و عینک آفاهی بزرگ. یک چمدان لباس زنانه در ماشین آقای فرخی می‌گذاریم. در مشهد سلامتی عقد کنید و با پاسپورتی به‌اسم خانم و آقای فرخی بروید انگلیس.

«عملیات آرسن‌لوپنی محیرالعقول! سلیم بینوا حتی مادرش را واداشته‌بود به‌قدسی بگوید که سلیم حال خوشی ندارد و سفارش کند که اهدر سر به‌سر بچه او نگذارد. اما مگر قدسی ول می‌کرد. همین راه 'دبرو' برگرد ندارد به‌این سادگی از سر سلیم زیاد بود، و حالا چنین نقشه‌ای؟ اگر همه‌شان را می‌گرفتند چی؟ تنها همین یکیش، یعنی زندان‌رفتنش

مانده بود.

سلیم به دفتر گاراژ تلفن کرد. نه از حجره و نه از خانه. از یک تلفن عمومی. احمد گنجور دیگر ذوق زده نمی نمود. معلم هستی یک من رفته بود و صد من برگشته بود؛ هستی. و دو تا از شاگردهای دیگرش را با او رو به رو کرده بودند. هستی گویا حرفهایی زده که معلمش به او گفته: مگر دیوانه شده‌ای دختر؟ ... یعنی هستی برای یک بار در عمرش روحش را برهنه کرده بود؟

□

سلیم کنار اولین ردیف خانه افسران، ماشینش را متوقف کرد. و بیژن پشت او. پسیتا با چادر سیاه و بچه در آغوش و ساک در دست و یادداشت سلیم در یقه پیراهن، به زندان رفت. ساعت‌های زمان در نظر سلیم از کار افتادند. «طبیعی تر نبود که نیکو را بگیرد و از خیر هستی بگذرد که هستیش به او گذاشته شده بود؟ راهی که باید رفت دور و دراز است. این راه برو و برگرد ندارد. یک ازدواج سنتی که این دغدغه‌ها را نمی داشت. خوب، حرفی نداشته باشم که با نیکو بزنم، نمی زنم؛ به جایش کتاب می خوانم. ممکن است تا مدتی با خیال هستی به نیکو عشق بورزم. ممکن است چندین و چند بار «نیکو» را هستی صدا بکنم. ممکن است یک فوج خاله زنک دورم را بگیرند. خوب کاری به کارشان نداشته باش؛ و بگذار فکرت در عالم خودش به سیر خودش برود. شاید این سیر به تصویرسازیهایی از هستی منتهی بشود. خوب بشود. امیدیم نیکو را گرفتیم و هستی هم از زندان آزاد شد. اگر همین الان آزاد بشود، یعنی موفقیت نقشه گنجور ... چقدر گنجور زنش را دوست دارد، و چقدر برایش مهم بود که نوزادش شبیه پسرهای دیگرش بود. چرا؟ اگر نقشه گنجور عملی می شد که دیگر هیچ مشکلی نخواهیم داشت، اما اگر نشد معطل نمی کنم، نیکو را می گیرم و

«...ها اگر هستی هم آزاد بشود، می‌شوم مرد دوزنه. تا چهار تا زن که حلال است پدرم بیشتر از چهار تا دارد. «مرد مسلمان است دیگر». هستی آمده بود، و سلیم چقدر بدش آمده بود؛ و وقتی گفته بود: «عاشقم»، از هستی بهرار شده بود. اما رشته‌ای که هستی به گردنش بسته بود، محکم بود. بارها از او لجن گرفته بود؛ اما آن روز که گفت: دوستم، زن بگیر نیست. بوق زد؛ بوفها زد که تیمورخان از مغازماش درآمده بود. هستی به من اعتراف نکرد که دوستش مراد است. مراد گفت: کاش همان وقت می‌رفت و هستی را عقد می‌کرد و آنقدر دست به دست نمی‌کردند. بیشتر هستی بود که دست به دست می‌کرد. شاید هم تصادفاً نمی‌گذاشتند. تصادف خاصیت ذاتی جهان است. آن وقتها شاید می‌شده است که آدم بگوید: قطعاً، بی‌تردید، صددرصد همین خواهم کرد. خیال می‌کردیم تصادف نادانی ماست. فکر می‌کردیم دنیا نظم دارد. اما حالا می‌دانیم جهان قانون ندارد. تمام قوانین آن موضعی است و اعتبارش محدود در زمان و مکان است. طفلک هستی به من می‌گفت: شما وقتی حرف می‌زنید، انگار شعر می‌گویید. نمی‌دانست که مرهایم بیشتر ذخیره‌های اندیشه‌های این و آن است. دفترم را که در خانه‌شان جا گذاشتم که بخواند، گفت که نخوانده ... اما خوانده بود. چرا نمی‌آید؟

... یک جا مادرم است که طاقت ندارم یک مو از سرش کم بشود. یک جا پدرم است که مادرم را بسته می‌آورد. یک جا قدسی است که «حوری پيله کرده. هستی. نیکو. زن چه موجودی است که ما مردها به او بهانه می‌بریم و در گرمای او و در هاله گرداگرد او زندگی یخ‌کرده خود را ...» در ماشین باز شد و زنی که رویش را محکم گرفته بود تو آمد و نشست. هستی نبود.

— شما کی هستید؟

— از دید آنها که رد شدیم و از تیررس آنها، به شما می گویم.

— به من اعتماد ندارید؟

— راه بیفتید.

صدا امرانه اما آشنا بود. این صدا را کجا شنیده بود؟ لبهایش را گزید. چرا دختر نارنج و ترنج کنیز کولیا را فرستاده بود؟ بی بی بی بی ها باشی... چرا رویت را محکم گرفته ای؟ بس که آفتاب خورده سیاه شده. لابد لبهایت هم کلفت شده بس که با خودت حرف زده ای. لابد چشمهایت هم از کاسه بیرون زده، بس که چشم به راه دوخته ای. لابد موهایت هم وزوزی شده، بس که گنجشکها و کلاغها به موهایت نک زده اند. این زن یا دختر، کی می توانست باشد؟ گنجور گفته بود که هستی و دو تا از شاگردهای معلمش را با معلمش رو به رو کرده اند. لابد این زن یا دختر، یکی از آنها بود. هستی چرا به چنین فداکاری عظیمی تن داده و او را فرستاده؟ مگر هستی یادداشت مرا نخوانده بود؟ لابد این یکی در خطر بیشتری بوده.

صدای زن یا دختر را شنید: در زندان شایع بود که شما دیگر رابط روشنفکران و روحانیها نیستید، دل چرکین شدم، اما حالا که می بینم چنین خطری کرده اید می گویم صد بار که الله.

— شما کی هستید؟

دختر رویش را باز کرد و گفت: نگاه کنید. ببینید می شناسید؟

— فرخنده دَرَفشان؟

— بله.

— چرا هستی خانم نوریان شما را فرستاده؟

— آخر من خواهر شوهرش هستم.

— گفتید خواهر شوهر؟

— بله. مگر شما نمی دانستید؟ وقتی برادرم فرهاد در حلبی آباد

اسحقوان رانش شکسته بود، او برادرم را به بیمارستان رساند. در یک خانه ممی... با هم بمب در ماشین مستر هیتی مستشار فرهنگی امریکاییها گذاشته بودند.

چادر از سر فرخنده افتاده بود. گفت:

— بزودی عمه خانم می شوم. کیفور. کیفور.

— این غیر ممکن است. کجا همدیگر را دیده اند؟

— در خانه شما.

سلیم خودش ترنج را چیده بود. ضمناً اطلاعات فرخنده هم تا هدی درست بود. فرهاد درفشان، هستی را در اطاق او دیده بود. اما مابگذاری در ماشین مستر هیتی پیش از این دیدار بود. شاید هستی دروغی گفته که معلمش او را به دیوانگی متهم کرده. اما چرا دروغی به این بررگی؟ چه گیری افتاده بود؟ اگر فرخنده کنارش ننشسته بود و نیکو خانمی در کار نبود... نیکو خانم عاری از سرگردانی و فریب و دروغ... اما نیکو خانم روحی نداشت که برهنه بکند یا نکند... و اگر جان عزیز نبود، ماشینش را به آبوبوسی - تیر چراغ برقی - به دیواری می زد و خودش را خلاص می کرد. حالا هستی بود که هستی او را به داو گذاشته بود و به دام یک زندگی پر از هرج و مرج و انزجار و ترس کشانده بودش. چرا خدا از او رو برگردانیده بود؟ لماذا ترکنتی؟ من که حتی نمازم را در رختخواب، وقتی کمرم درد می کرد با یک تیمم نیمه کاره، ترک نمی کردم، من که مهر نماز را به پیشانیم می گذاشتم، من که وقتی میان دو و سه، یا سه و چهار شک می کردم، نمازم را از نو می خواندم، این چه جور زندگی بود که از شکایات و سهویات آکنده شده بود؟

از فرخنده پرسید:

— شما را کجا پیاده کنم؟

— مگر نمی‌رویم خانه شما؟

— دام‌گستران می‌توانند همه جا دام گسترده باشند.

— راست می‌گویید.

— می‌برمتان فرودگاه و می‌فرستمتان مشهد. مردی به‌نام نعمت کنار

میز اطلاعات...

— نعمت را می‌شناسم.

— اگر پرسید چرا...

— بلدم چه کنم.

«درخت چه کنم کلاس که هستی می‌گفت، حالا آنقدر قرص و محکم شده‌بود که بلد بود چه کند؟ اما آیا هستی نبود که ناشی شده‌بود؟ درخت چه کنم واقعی شده‌بود؟ هر چه بود بایستی بروم شهر حلب از کسی پرس و جو بکنم. لابد کسی پیدا می‌شود که شکایت مرا تأیید یا تکذیب بکند. آیا خودم یک درخت چه کنم نشده‌ام؟»

در شهر حلب حاجی معصوم تنها کسی بود که گرفتار نشده‌بود. در هر آلونکی را که زده‌بود با ناشناسی رو به‌رو شده‌بود.

— سی چه مو را بگیرند؟ آقاپوریا به‌حجرالاسودی که دستم بش رسیده امروز تریاک ندارم.

از زبان سلیم دررفت که: شما که با از ما بهتران سر و کار ندارید...

— من؟ نه به‌خدا، مو کسی را جادو نکردم. فقط وقتی زن و مرد ریختند که ارزن را آتش بزنند آتش را که دیدم مو چپری^۱ اومدم تو آلونک خودم.

— آقاهادی یادته؟

— خو، البت که یادمه.

— هستی خانم چطور؟

— بنازم قدش را. خوبه؟ خوشه؟ کم و کسری که نداره؟

— من هستی خانم را نمی بینم. فقط خواستم بپرسم وقتی ران

آقاهادی شکست کی بردش بیمارستان؟

— پس آقاهادی را گرفته اند... سی چه؟

— آقاهادی را نگرفته اند. می خواهیم به آقاهادی هشدار بدهیم که

مواظب خودش باشد و او هم هستی خانم را در جریان بگذارد.

— هر کی دست رو هستی خانم بلند بکند چرش می دهیم. ناکسم اگر

بدهم.

— به من اعتماد کن. کسی کاری به هستی خانم ندارد، اما احتیاط

شرط است. پرسیدم کی آقاهادی را برد بیمارستان؟

— خو، هستی خانم. خودم تریاک بش دادم. حب درست کردم.

گذاشت دهن آقاهادی. عموحسینعلی، آقاهادی را کول کرد. اگر مو تا کسی

می گرفتم که نمی شد. هستی خانم بردشان بیمارستان.

سلیم به آنچه حاجی معصوم پس از آن گفت، توجهی نکرد اما

مدایش را می شنید: باز می خواهید یار بگیرید؟ هر کی تریاک بخواد می آید

پیش مو.

سلیم اطلاعیه شهربانی کل کشور را که در روزنامه خواند سرش

سوت کشید. کوس رسوایی بر سر بام، بر سر بازار، زده شده بود. ازدواج با

هسی کلاه خاصی بر سر گذاشتن بود یا می نمود. دیگر نمی شد گفت: زهی

منو، بایستی می گفت: افسوس بر عشق.

اطلاعیه

به غیر نظامی فرهاد درفشان اعلام می شود که با معیت همسرماش

فرخنده درفشان، هر چه زودتر خود را به دفتر سازمان اطلاعات و

امنیت کشور معرفی نماید تا موجبات آزادی همسر باردارش هستی

نوریان فراهم گردد.

چند بار دیگر اطلاعیه را خواند. رسوایی به جای خود باقی بود، اما توأم با آن می توانست نفس راحتی بکشد. دیگر پرندهای نبود که حتی قفس هم از سرش زیاد باشد. از شر شیطان خلاص شده بود.

کتابهای بسیاری را علامت گذاشته بود که شبها برای هستی بخواند. چه شبهای خوشی می توانستند با هم داشته باشند. «می خواستم از طواسین حلاج بخوانم. عین عبارت را از یاد بردم اما مفهوم آن یادم است: آن گاه که خداوند به شیطان، مُلک مقریش، فرمان داد که آدم را سجده کند، شیطان نافرمانی کرد و گفت: جز تو کسی را سجده نخواهم کرد، و خداوند شیطان را از بارگاهش راند. شیطان گفت: وقتی مرا می رانی یا آزار می دهی، آیا به من نگاه خواهی کرد؟ و خداوند گفت: آری. سلیم، شیطان را از بارگاهش رانده بود اما می دانست و خوب هم می دانست که بارها و بارها به او نگاه خواهد کرد.

... چه حلاج بگوید چه کس دیگر، تصادفهای زندگی پیش بینی ناپذیر بودند، غیر خطی بودن یک حقیقت آزمایشگاهی و آزمایشهای نسبیتی، صحت تصادف را تأیید می کردند. چه خوب سیل افکار درهم ریخته شرقی و غربی می توانست آدم را گیج بکند و آن شعر، شعر سرگردانی زمین که هستی گفته بود...؟

سلیم شقیقه هایش را با انگشتانش فشرد. خواست ذهن خود را خالی بکند. خلأ سبک. این تعبیر را کی بکار برده بود؟ در اتاق به قدم زدن پرداخت. تغییر موقعیت می توانست به یک فکر اساسی رهنمونش بشود. و حالا اندکی ترس به سراغش آمد. آنها می دانستند که فرخنده از زندان گریخته است، اما نمی دانستند کی او را فرار داده است و گرنه ...

کمردرد به سراغ سلیم نیامد. اما خودش اول به سراغ ریشش رفت که

سراشید، و بعد به سراغ نیکو راهی اصفهان شد. قدسی که روزنامه را خوانده بود گفت: دوست می‌گوید: گفتم؛ و دشمن می‌گوید: می‌خواستم بگویم. سلیم حلقه نامزدی به دست نیکو کرد و قدسی در گوش سلیم پیچ برد: دختر جوان ترگل ورگل. دیگر چه بگویم؟ خودم دختر دارم. پناه می‌برم به خدا.

□

به گفته خانم فرخی کرورکرور تومان خرج شد. هفت خوانچه عقد به کنار، شال ترمه و انگشتر برلیان و پانصد سکه پهلوی طلا، مهریه...
— فدای سرت عزیز.

نیکو بعد از سه بار تکرار خطبه عقد و بعد از اینکه از پدر و مادر و دای جان و خاله قدسی اجازه گرفت، بله را گفت، و هله‌له که کردند و روی سرشان که قند ساییده بودند و زبان مادرشهر را که با نخ قرمز دوخته بودند و رها بکر بکر خندیده بودند، کنار گذاشتند؛ نقل و سکه روی سر عروس و داماد که ریختند، سلیم گران‌قیمت‌ترین گردن‌بند مادرش را به گردن نیکو آورد. بعد انگشتش را در عسل فروبرد و به دهان نیکو گذاشت و باز به جای نیکو هستی را دید که لبخند می‌زند. انگار مسخره‌اش می‌کرد، و نیکو که انگشت پر عسلش را به دهان او گذاشت یک آن دلش خواست انگشت نیکو را گاز بگیرد. دامن لباس نیکو پر از قوطیهای رنگ‌وارنگ از تحفه‌ها که شد و عروس و داماد را که تنها گذاشتند، سلیم هر چه فکر کرد به نوع عروسی چه بگوید، تنها یک جمله به خاطرش رسید: جقدر مسخره است! اما نیکو عروسی را خوب یاد گرفته بود. گفت: آقا، اجازه می‌دهید تحفه‌ها را باز کنیم.
— هر کاری دلتان خواست بکنید.

— نه، هر چه شما بفرمایید.

با اتوبوس که نمی‌شد از اصفهان به تهران عروس‌کشان کرد. دهها

ماشین در بست کرایه کردند تا یاران عروس را به تهران برسانند. اقانور ترتیب همه چیز را داده بود و پولش را از آقای فرخی گرفت. وقتی سلیم در ماشین تزیین شده با روبانها و گلها نشست، چشمش به قدسی افتاد که چادرش را از صورتش کنار زد و تمام خطوط چهارماش شادی را سلام گفت. انگار شب عروسی خودش بود. ماشینها بوق می زدند. بوقها می زدند. خوب عروس کشان بود دیگر... چقدر خسته کننده! جهیزیه را پیشاپیش فرستاده بودند و عمه و بنا و مهندس چندین اتاق را سرهم کرده بودند تا تالار و ناهارخوری و اتاق خواب، جهیزیه کلان نیکو را جابدهد. آشپزخانه لازم نبود. بنا نبود که نیکو آشپزی بکند و شبها بوی پیازداغ دهد. عطرهای جورواجور روی میز آرایش چیده شده بود.

همه تلاش کردند و کارتهای دعوت عروسی فرستاده شد. باغ بزرگ خانه فرخی چراغان شد. میوه ها شسته شد. شیرینیها در ظرفها جا گرفت و شام عروسی که نگو و نپرس... و سلیم هر چه چشم به در گشوده باغ دوخت از استاد مانی و زنش خبری نشد. و بعد در حجله خانه، پدرش حتی سخنرانی هم کرد که: شب زفاف...

— اقا تشریف نمی آورید تور و لباس عروسیم را درآورید؟ خیلی سنگین است.

راست می گفت. آن همه مروارید و منجوق و تور... بهتر است فکرش را نکند. آنچه نیکو خواست کرد.

— دلخور هستید؟

— نه. خسته ام.

لمس دستها و پاها و تنها، نوازشها از جانب نیکو... سلیم احساس می کرد که تمام خلق عالم پشت در بسته حجله در انتظارند تا قلعه فتح بشود. و قلعه با آخها و اوخها و عقب نشینی ها و به هم برآمدنها فتح شد.

سلیم از بختخواب باشد و رویدوشامبر دامادی را پوشید و خواست از اتاق بیرون برود در را که باز کرد، زنها که پشت در بودند هلهله کردند و به او راه دادند. تکلیف دستمال...؟ مادر هستی گفته بود. دست کم از این یکی حالتش راحت شده بود. سلیم حجله را به زنها وا گذاشت تا آنها با دستمال هر چه می خواهند بکنند.

ناجی را دید که دو کاسه بلوری پُر را در سینی گذاشته است و می آید. یک کاسه را داد دست سلیم. مبارکباد و نوش جان گفت و گفت که ناجی است.

عصرها که سلیم از حجره برمی گشت، نیکو با آرایش غلیظ و جادرمایز هماهنگ با رنگ لباسش در ایوان باغ در انتظارش بود. اگر دیر می کرد، سلیم می دانست که دم در قدم خواهد زد و می دانست سلام خواهد کرد و خسته نباشید آقا می گفت و کیفش را از دستش خواهد گرفت و با به بای او به اتاق نشیمن خواهد آمد. رو به رویش روی زمین می نشست و کفشهای شوهر را از پای او درمی آورد و دمپاییهایش را جلوش می گذاشت و برایش جای می آورد. سلیم می پرسید: امروز چه کردید خانم؟ برنامه های سکو عین برنامه روزهای دیگرش بود و سلیم این برنامه را از بر می دانست. دیگر حتی این پرسش را هم نکرد. برای نیکو چند داستان مذهبی نوشته جواد فاضل خرید تا بخواند، که حتی لای این کتابها باز نشد.

نیکو زودتر از سلیم از خواب پامی شد. می رفت به دستشویی ته باغ. به نوال سلیم نمی رفت. نکند سلیم صدایی بشنود. دست و رویش را می نشست. وضو می گرفت. می آمد شوهر را با نوازش بیدار می کرد. پشت سر او می ایستاد و به گفته خودش به شوهر اقتدا می کرد و سلیم که گفته بود، برای رفع مشکلات شرعیتان می توانید به مرجع تقلید مادرم رجوع کنید جواب داده بود که مرجع تقلید من شما هستید. این دختر را تنها برای

شوهرداری تربیت کرده بودند. یک فرشته خانگی. چقدر خسته کننده خواهد بود! بچه دار که می شدند...

— شما را که بدرقه کردم و دعا که خواندم و پشت سرتان فوت کردم، رفتم خدمت مادر جان. دستشان را بوسیدم و با هم چای خوردیم. بعد آمدم دو تا تلفن به اصفهان کردم. یکی به خانم جان و پدرم و یکی به دای جان و خاله قدسی...

«و آنها درس روزانه را به تو دادند و گفتند اگر سلیم در موقع خواب بشتش را به تو کرد به دل نگیر. اگر در جوابت تنها آری یا نه گفت، تحمل کن و قدسی خواهد گفت: اگر به جای خانم، بگوید 'هستی'، خوب از زبانش دررفته. تحمل و تحمل... کی گفته بود: ازدواج سنتی نهادی و رشکسته است؟»

بردیکیهای خانه ویکی شکوهی، هستی و خانمی از ماشین سلیم
 براده شدند. خانمی دست روی زنگ طبقه دوم گذاشت و دو بار پشت سر
 هم رنگ زد و از صداشنو کسی پرسید: کیه؟

— خاله قزی. سلام. منم. از شیراز آمدم.

در که باز شد، زنی دست به کمر ایستاده بود و نگاهش از شکم برآمده
 خانمی به روی هستی ثابت ماند. ویکی شکوهی سر پله ها ایستاده بود. گفت:
 — بفرمایید بالا.

نشستند و ویکی شکوهی دست روی لبهایش گذاشت و اشاره به در
 بسته اتاق کرد. هستی با دست اشاره به سقف کرد و گفت:

— این خانم، دنبال خانه شما می گشتند. من شاگرد مدرسه ای
 بوده ام که سرکار مدیره باتدبیرش بوده ام. شما ممکن است یادتان نباشد. با
 اس خانم همراه شدم تا ارادتم را تجدید کنم.

— خوب کاری کردی کاکو، اسمت مهشید نبود؟

— چرا خانم.

قلب هستی تند می زد. اما صدای ویکی شکوهی و خونسردیش
 محیط را خودمانی کرده بود:

— خاله قزی آمدمای تهران بسلامتی فارغ بشوی؟ بچه دیگر سر
 بینیت چسبیده. همین روزهاست که ...

هستی دانست که بایستی فعلاً وقت را به چرت و پرت گفتن

بگذرانند. پرسید:

— خانم شکوهی، ما شاگردهایتان بارها خواسته بودیم ازتان بپرسیم چرا نام شما ویکی خانم است اما جرأت نمی کردیم.
خانم شکوهی خندید و گفت:

— غریزدگی از اسم گذاران من شروع شد. اما جلال آل احمد از این واقعه تاریخی اطلاعی نداشت.
و رو به خانمی پرسید:

— هنوز هم در شیراز، زرتشتیها را اذیت می کنند؟ آن وقتها، بچه مسلمانها به ما می گفتند: به ناودان سلام کن و اگر نمی کردیم می زدندمان برادرم یک دستش از چند جا شکسته بود، چون با بچه مسلمانها درگیر می شد. در موقع خرید میوه و سبزی باید به آنها اشاره می کردیم و اگر دست می زدیم نجس می شد. باران که می بارید با لباس تر نمی شد به دکان مسلمان رفت. نجس بود.
اهی کشید و افزود:

— ... در اقلیت بودن سخت است. چه اقلیت مذهبی و چه اقلیت مسلکی.

ویکی شکوهی پاورچین پاورچین به طرف در اتاق رفت و ناگهان در را باز کرد. زنی که هستی در راهرو دیده بود نزدیک بود بیفتد که ویکی شکوهی گرفتاش.

— کاکو چرا پشت در؟ بفرمایید تو با خاله قزی من آشنا بشوید تا من بروم جای دم کنم.

زن که نشست، خانمی رو به او پرسید:
— یک آپارتمان خالی این نزدیکیها سراغ ندارید؟
زن خشن می نمود:

- برای چه می خواهید؟
- می خواهم اجاره کنم. بناست منتقل بشویم تهران.
- طبقه بالا که خالی است، اما اثاثیه خرابکارها هنوز آنجا است.
- خرابکارها؟
- بله سه تا خرابکار ضد دولت طبقه بالا زندگی می کردند. یکیشان بم خیابان کشته شد. دو تای دیگر برنگشته اند.
- امیدوارم آنها را هم گرفته باشند. نمی دانم چه از جان این مملکت می خواهند؟ شکمشان سیر است، هار شده اند.
- یکی همین را بگوید.
- نمی شود از مأمورین دولت بخواهیم اثاثیه آنها را جمع بکنند و گوشه ای بگذارند؟ آرزو دارم کنار خاله قزیم و شما باشم.
- شاید برگشتند.
- اگر برگشتند که گیر می افتند. مأمورین دولت که غافل نیستند.
- هستی باشد. مادری خوب بلد بود ایز گم کند. گفت:
- بروم به خانم شکوهی کمک کنم. شیرازیها تا از مهمانهایشان بدرایی نکنند، خیالشان راحت نمی شود.
- به آشپزخانه رفت و صدای فنجان و نعلبکیها را که در سینی می گذاشت درآورد. در یخچال را که باز می کرد، ویکی شکوهی گوشش را جلو آورد و هستی پیچ پیچ کرد: فرزانه را گرفته اند؟
- ویکی شکوهی دو بار سرش را پایین آورد و با صدای بلند گفت:
- مهشید من نان یخه را می برم و تو جای بریز و بیاور.
- وقتی جای آورد، مادرش زن ساکن طبقه پایین را فریفته بود.
- می شنید که می گوید: همه مان اهل این مملکت هستیم و امنیت این مملکت برای همه ما مهم است...

وقتی هستی نان یخه را جلو مادرش گرفت، خانمی گفت:
— خاله قزی ببخشید که دست خالی امدم.

هستی گوش به ویکی شکوهی داشت که از بچه هایش که در امریکا بودند حرف می زد و در فراقشان آه می کشید. عکسهای یک پسر و دو دختر زیبا را آورد و نشان همه داد. روی عکسها را بوسید و چشمهایش از اشک پر شد. و از ترسش گفت که نکند با دختر و پسرهای امریکایی ازدواج بکنند و اینکه امریکاییها حوصله پدرزن و مادرزن را ندارند، حتی خود بچه ها می خواهند مستقل باشند و اینکه نکند در این دنیا دیگر بچه هایش را نبینند و اینکه شوهرش بنا بود حالا حالاها بماند اما...

— مرحمت خانم، خوش به حالت که تنها یک غصه داری، آدم بچه دار
صدهزار غصه دارد.

□

به خانه که رسیدند، یک لت در باز بود و لت دیگر بسته بود. چراغ حیاط هم روشن بود و سربازی دم در ایستاده بود که روشنائی چراغ سرد روی کلاه و لوله تفنگش افتاده بود. هستی و مادرش خواستند برگردند اما سرباز جلوشان را گرفت و پرسید: کجا؟ کجا؟ و هستی متوجه مینی بوسی شد که جلو مغازه تیمورخان توقف کرده بود و روکش برزنتی داشت. ابر همه بسیج برای چی و کی بود؟ ناچار تو آمدند. همه چراغهای خانه روشن بود. در اتاق نشیمن چشم هستی به فضل الله افتاد که دوزانو زیر عکس جلال نشسته بود. مردی روی مبلی لم داده بود و تسبیح می انداخت. مرد موهای براق سیاه داشت که با رنگ پریده صورتش نمی خواند. مادر بزرگ با چادر نماز کنار میز نشسته بود و روی میز پر بود از قاب عکسها، هفت تر خانمی، قوطی فشنگها و کتابها و جزوه های درسی. مرد باشد و اشاره به عکس جلال کرد و از هستی پرسید: از پدر پیرت خجالت نمی کشی که

مرد فضل‌الله را نشان داد: این پسر را می‌شناسی؟

— باید بشناسمش؟

مرد رو کرد به فضل‌الله: این همان دختری است که نامه برایش آورده‌ای و او را به حلبی آباد برده‌ای؟

هستی زیر نگاه خیره فضل‌الله بر خود لرزید. اگر زمان دیگری بود و مصای دیگر، هستی از پاسخ و پرسش فضل‌الله و مرد می‌زد زیر خنده. اما گاه خنده چنان از لب آدم می‌گریزد که هر چه بگردی پیدایش نمی‌کنی.
— همال^۱ او هس. او نیس.

— کره خر چطور هم هست و هم نیست. بنا شد اگر راستش را بگویی
هر سمت حمام. چلوکباب برایت بخرم.

— شباعت^۲ داره. چشم ای زیر جعبه آینه هس. چشم او جعبه آینه
هس.

— کره خر خوب نگاه کن. اگر راستش را بگویی فردا صبح از زندان
ارادت می‌کنم و هزار تومان هم مشتاق به تو می‌دهم.

— این پسر بچه به سن قانونی نرسیده. جای او در دارالتأدیب است نه
بدان، وانگهی ...

— باز آیه نازل کردی پیرزن؟

فضل‌الله گفت:

— می‌باس ننهام را هم آزاد کنی.

— شاید ننهات را هم آزاد کردم.

— شاید نه. ننهام می‌باس بیاد پخت بکنه.

مرد ریشخند کرد:

— هزار تومان که داری هر روز می‌روی چلوکباب می‌خوری.

— چلو کبابی راهم نمی‌ده، می‌گه شما بچه‌های الونکها وحشی...
خانمی دست روی میز برد و هفت‌تیرش را برداشت و رو به‌مرد
نشانه رفت.

— دستها بالا.

هستی حیرت کرد که نه صدای مادر می‌لرزید و نه دستهایش. مرد
جست زد و با دست روی میج خانمی کوفت و هفت‌تیر افتاد روی زمین
خانمی گفت:
— آخ.

مادربزرگ پاشد و هفت‌تیر را در یقه‌اش انداخت و دمر روی زمین
خوابید. مرد خواست با پیرزن کلنجار برود. توران جان گفت:

— اگر به‌من دست بزنی نفرینت می‌کنم. سق من سیاه است.
چادر نماز از سر مادربزرگ افتاده‌بود و موهای سفیدش پیدا بود
هستی پاشد و چادر نماز را روی سر مادر جان انداخت.
— روز قیامت جلوت را می‌گیرم. سر پل صراط...

مرد همچنان بالا سر توران جان ایستاده‌بود. تسبیح می‌انداخت
هستی متوجه شد که مادرش کیفش را برداشت و از در اتاق نشیمن بیرون
زد. «بایستی وقت می‌گذرانند تا مادرش خود را به‌جای امنی برساند. لابد
می‌رفت خانه تیمسار... نه می‌رفت خانه تیمورخان. از در حیاط هم
می‌رفت. چادری از مریم می‌گرفت و به‌سر می‌کرد، و اگر وانت محسن بدر
نم در خانه‌شان بود، بهترین کار این بود که برود خانه سلیم یا حتی
آپارتمان چهار اتاق خوابه در خیابان ویلا»
رو به‌مرد گفت:

— آقای دکتر یا استاد یا هر چه باید صدایتان کنم، از خودم بپرسید
خودم جواب می‌دهم. این پسر یک پسر بچه است و شهادتش درست نیست

— اما آنقدر باهوش است که ما را یکر است آورد در خانه شما...
مالا بگو عضو چه تیمی هستی؟

توران جان همان طور که دمر خوابیده بود به جای هستی جواب داد.
صو نیم والیبال و باسکتبال.

— عجب زن کلکی هستی. چرا نمی میری؟

— جای تو را که تنگ نکردم.

— چه حلال، چه حرام، با وجودی که نمازم ترک نمی شود، هفت تیر
را از جنگ تو درمی آورم. من مأمورم و معذور. و به سمت مادر بزرگ یورش
برد.

فضل الله باشد و دو تا پای مرد را در بغل گرفت و پای چپش را گاز
آرفت. مرد با مشت چند بار به سر فضل الله کوفت و فضل الله یله شد و پای
مرد را رها کرد. مرد سوتی از جیبش درآورد و سوت زد.
هستی صدای مادر را می شنید که فریاد می زد: کمکا کمکا خانه
مام نوریان دزد آمده. دزدا همسایه ها...

صدایی شنید که انگار کسی از یک بلندی جست زد روی زمین.
الک مرغابی. مادری حتماً از در حیاط رفته... بعد صدای ماشینی شنید که
اما افناد. نفس راحتی کشید.

تیمورخان با یک چوب کلفت در دست تو آمد: یا علی! — کدامشان
برد است تا خودم بگیرمش...

فضل الله با دست اشاره به مرد کرد که موهای براقش بهم ریخته بود.
مورخان مرد را بغل زد و نشاندش روی سربخاری زیر عکس جلال. زبان
مرد بند آمده بود. تسبیحش روی زمین افتاده بود.

همزمان تیمسار و مصدرش با دو تا سرباز تو آمدند. گفتی سربازها
مसार را اسکوروت می کردند. تیمسار با فرنج نظامی که روی شلوار پا جامه

پوشیدم بود، به کمک عصاهای جنگکیش تو آمد. درجه سرتیپیش روی
باگوتهای فرنچ نظامیش می درخشید.

مرد داد زد:

— تنه‌لشها بیایید مرا پایین بیاورید.

سربازها خواستند بجنبند که تیمسار امرانه گفت:

— اینجا من دستور می‌دهم که افسر ارشدم. پسر خاله سپهد تندر.

توران جان باشد و هفت‌تیر خانمی را داد دست تیمسار. تیمسار

نشست و رو به‌مرد پرسید:

— حالا شما چرا آنجا نشسته‌اید؟

مرد تته‌پته کرد:

— این وحشیها، این جلته‌ها، این سبیل کلفتها، این هفت‌تیرکشا...
تیمسار خشاب هفت‌تیر را بیرون کشید:

— این ماس‌ماسک را می‌گویی هفت‌تیر. خالی هم که هست.

مرد زبانش باز شد:

— تیمسار گلوله‌هایش روی میز است. آن زن ابستن...

و تازه به‌یاد زن ابستن افتاد:

— زن ابستن کو؟

— زن ابستن را می‌خواهید چکار؟

— لابد می‌خواهند ببرند زندان. چون با هفت‌تیر خالی آقا را تهدید

کرده. وانگهی زندان زایشگاه هم هست.

— باز تو بلبل‌زبانی کردی پیرزن؟

هستی دخالت کرد:

— زن ابستن همراه من شد که برود توالت. همین.

به‌دستور تیمسار دو تا سرباز مرد را از روی سربخاری بغل کردند و

کنار نیمسار نشانیدند. مرد دستمالی از جیب درآورد و عرق صورت و گردنش را پاک کرد و پاشد تسبیحش را از روی زمین برداشت. و در جواب نیمسار که پرسید قضیه چیست؟ گفت:

— ما مأمور دولتییم و در حین انجام وظیفه. دزد هم ساعت نه شب می‌آید.

— حکمتان کو؟

مرد نامهای از جیب بغلش درآورد و به‌دست نیمسار داد.

— مگر هستی نوریان چه کرده؟ او مثل دختر من است. نمی‌گذارم بیریدش. به‌پسرخاله‌ام سپهبد تندر تلفن می‌کنم. هستی خانم برو تلفن را بیاور به‌سالن.

— سرباز تو هم با او برو.

هستی با یکی از سربازها به‌اتاق خواب رفت. اتاق بدجوری بهم‌ریخته بود.

— سلام پسرخاله‌جان.

.....

— غرض کسانی آمده‌اند دختر بی‌گناه همسایه مرا ببرند زندان.

.....

— عرض شود که بله ... حکم دارند.

.....

— گوشی را می‌دهم دستش.

مرد گوشی را گرفت:

— تعظیم عرض می‌کنم جناب سپهبد.

.....

— یک بازجویی ساده است قربان.

.....

— بله. بله. همین فردا خانم نوریان را برمی گردانیم.

.....

— بله. بله. امر، امر مبارک است.

هستی را در مینی بوس کنار فضل الله و تیمورخان نشاندهند. و مرد رو به روی آنها نشست. فضل الله سر به گوش هستی نزدیک کرد و گفت:

— از عموحسینعلی سرخاب و سفیداب گرفتی. مفتکی. خوب

گول...

— خفقان بگیر، کره خر.

— خودت خفه بگیر.

فضل الله باشد و مشت به شیشه مینی بوس زد و گریه می کرد بهای های. داد زد:

— خدا. ناموس مو هس.

تیمورخان دست فضل الله را گرفت و نشانیدش و گفت:

— سرت را بگذار روی شانه من.

و به هستی آهسته گفت:

— مریم را فرستادم تیمسار را...

مرد موسیاه داد زد:

— گفتم خفه.

«... این خاک چه مردمی را پرورده بود؟ این مردم شرف داشتند.

مهر می ورزیدند. شهادت داشتند. بی شبان بودند اما بره نبودند. همین فضل الله که الان حق می کند از روی غریزه می دانست چه وقت پای مرد را گاز بگیرد. و توران جان چه خوب توانست سر مأمور دولت را شیر بهمالد. تیمورخان که می دانست چطور تیمسار را خبر بکند و مأمور دولت را کجا

نشانند و تیمسار — که نمی دانست کدام شهر آلمان رفته — با چه آرایشی در
صحنه ظاهر شد. هستی نمی دانست کلام بره‌های بی‌شبان را از کجا
ننیده بود؟ آیا آنها بازی را می بردند؟ و سلیم خبر می شد؟ سلیم حالا کجا
می توانست باشد؟

در سرسرای زندان زن جاقی هستی را تحویل گرفت. عینک، کیف و ساعت مجیش را که از دستش درمی آورد، النگوهای طلای زن جلنگ جلنگ می کرد و هستی صدای زن را می شنید: بیرش اتاق صد و چهار. و صدای زنی که مجش را در دست داشت: عمه خانم...

در فلزی اتاق صد و چهار به روی هستی قفل شد. اتاق به حدی روشن بود که هستی بدون عینک همه چیز را می دید. به سقف نگاه کرد. لامپ لخت، بی رحم به تمام سوراخ سمبه های اتاق سرمی کشید. هستی مانتوش را درآورد و به طرف لامپ پرتاب کرد. مانتو به خودش برگشت. چند بار کوشید. نتوانست. «منشأ این نور که خدای نورالانوار نبود. منشأ آن یا سوء تفاهم بود یا بی عدالتی. یا حاصل جهانی قطعه قطعه و از هم پاشیده... این وضعیت شد تقدیر ما. فضل الله چه خدای کشداری را فریاد کرده بود. روی تخت نشست. تخت فتری بود و هر جایش که می نشست فنرها به نشیمن گاهش فرومی رفتند. دو پتوی سربازی چرک روی تخت بود. پتوی رویی جا به جا سوراخ بود. موش جویده بودش؟ پس اتاق موش هم داشت. روبالشی معلوم بود که روزی روزگاری سفید بوده، حالا خاکستری هم از سرش زیاد بود. آجرهای سمنتی کف اتاق هم بخت بهتری نداشتند. به دیوارها نگاه کرد. بالای در فلزی روزنه مستطیل شکلی باز بود و بر دیوار کنار در نقشی کشیده شده بود. چشمهایش را تنگ کرد و دقت کرد. چوبه داری کشیده شده بود که مردی به آن اویزان بود و زبان از حلقوم درآمده اش

را هم می‌شد دید. کی بوده؟ جای دیگر شعری نوشته شده بود که نتوانست بخواند. روی تمام دیوارهای اتاق با خطهای ریز و متوسط، چیزهایی نوشته شده بود. این خطها لابد درد دل زندانیانی را منعکس می‌کرد که روزها و سالها پیش این اتاق را اشغال کرده بودند. در گوشه و کنار دیوارها خطوطی موی کشیده شده بود. شمردشان: ۲۲ - ۲۷ - ۳۳ - ... و لابد تعداد روزهایی بود که زندانیان این اتاق روزشماری کرده بودند. چرا که نه تقویم داشته بودند و نه ساعت. زندانیها لابد ساعت را از روی نوع غذا حدس می‌زده‌اند.

بالا سر تخت با خط درشت مثل خطی که با زغال نوشته شده باشد... پس در زندان زندانیان مهربانی هم پیدا می‌شد که زغال در اختیار بدهایی بگذارند. هستی دو زانو روی تخت نشست و فنرها به جای خود، کار خودشان را کردند. اما آن خط به هستی جان بخشید: هر که هستی ترس را بکسره فراموش کن. همیشه امید آزادی هست. دل شیر داشته باش.

«این اتاق، اتاقی تاریخی بود. تاریخی که نمایشی انتزاعی بود از آنچه بر آن رفته بود. تاریخی که نمایشنامه‌ای برای آن نوشته نشده بود. تاریخی که بازیگرانش مثل خود من، متن را نخوانده بودند.»

هستی به در کوفت. از روزنه بالای در، سر همان زنی که او را به اتاق صد و چهار آورده بود پیدا شد: چه مرگته؟

— می‌خواهم بروم توالت. گرسنه و تشنه هم هستم.

— شام بی‌شام. خیال کردی اینجا خانه عمهات است؟

در باز شد. خبر مرگت بیا برو توالت. همانجا هم آب...

هستی در اتاق برافزاد. از شمارش آجرهای سمنتی دانست که

بایستی اتاق دو در سه متر باشد. مستقیم رفت. اریب رفت تا سرش به دوار افتاد.

یک پتو را طوری انداخت که یک سرش زیر تخت در تاریکی قرار گرفت، مانتوش را رویش کشید و از نور بی رحم رست تا بلکه خواب بیاید. آرزو می کرد خواب سلیم را ببیند و او آرامش بکند.

□

بازجو ورقه بازجویی را جلوش گذاشت و هستی نیمه بیدار، جسته و گریخته می شنید: مقداری نصیحت آلات... خودمان همه چیز را می دانیم... نجات در صدق. انگار آیه ای هم به عربی نازل کرد که در آن هم صدق بود.

— مگر خوابی؟ گفتم بنویس.

هستی چشم باز کرد:

— دو شب است تا صبح نخوابیدم. عینک هم ندارم.

حالا صدای مرد واضح بود:

— خیال می کنی نمی فهمم؟ می خواهی به خط خودت ننویسی تا در

دادگاه بزنی زیرش.

— عینکم پیش عمه خانم است.

— می پرسم، جواب بده. منشی می نویسد: نام و مشخصات خود را

بیان کنید. هستی بیان کرد. به نام پدر که رسید: «کشته پدرش را دید. صدای

توران جان را شنید که از شهادت پدرش در راه مصدق می گفت: جورواجور.

و صدای مادرش از اینکه اتفاقی تیر خورده. راستش را مادره گفته بود.

توران جان را دید که زیر میز، نه روی سربخاری زیر عکس جلال نشسته،

منتظر است آنها که پرسش را کشته اند بیایند او را هم بکشند. چه جوری

خودش را آن بالا کشانده. تنهایی چه می کند؟ انگار اول زیر میز نشسته

بود...»

— باز که خوابت برد.

هستی نفهمید کی یک لیوان آب سرد به دستش داد.

— پرسیدم: فعالیت سیاسی؟

— نداشتم.

— دو بار رفته‌ای حلبی آباد. یک بار دو بیمار را به بیمارستان بردم.

یک بار جلسه‌اشتی کنان رفته‌ای و به‌مرد و زن شهر حلب گفته‌ای حرف

ملا، انشیخ سعید را گوش بکنید. با مذهبیها هستی؟

— با هیچ کس نیستم.

— پس چرا بکتاش و هادی را به بیمارستان بردم؟

— با بکتاش در دانشکده هم‌دوره بودم. هادی را به‌خواهش بکتاش

به بیمارستان بردم.

— بکتاش عاشقت بود؟

— کاش بود.

«مراد حالا کجا بود؟ سلیم چه می‌کرد؟ سلیم با مادرش رفته در

خانه‌مان که برویم خرید عروسی. هیچ چیز من به‌آدم نبرده. عروسیم...؟

همه چیز یک دام است. زندگی یک شرط‌بندی است. شرط‌بندی - خلاء

سبک - هرج و مرج - انزجار - ترس - بحران شناخت - با قلب برویم یا

عقل؟ هستی دست به‌شقیقه‌اش گذاشت. صدای توران جان در گوشش

زنگ می‌زد: «با عزرائیل قرارداد بسته‌ام. همه، طوری به‌من نگاه می‌کنند که

جرا نمی‌میری. جای تو را که تنگ نکرده‌ام. بی‌هویتی - لقوه این یکی،

سکسکه اون یکی.»

و صدای مرد که گفتی دلجویی می‌کرد: هیچ کس تا حال به‌شما گفته

که دختر زیبایی هستید؟

— این پرسش هم جزء بازجویی است؟

— زبان‌درازی نکن و‌گرنه به‌عربهای حاشیه خلیج می‌فروشم.

چشمهای بازجو حالتی خشن به خود گرفت. باشد. دل هستی تو ریخت. لیوان آب را دست بازجو ندید. «ایا بازجو می خواست سیلش بزند؟ یا همان آن می خواست به عربها بفروشدش؟ همه چیز کهنه است. سیاست ما آنقدر کهنه است... حتی مبلها و پرده ها را باید عوض کرد. من با اقتدار و تنهایی — بگذار سر روی خاک بگذارم و بمیرم. این شعر از زبان موسی گفته شده. از بر بودم. همین یک سطرش یادم است.»

□

کنار در اتاق صد و چهار، زنی را دید که نه تنها النگوهای طلا، بلکه گوشواره و سینه ریز طلا هم داشت. زن، سبزه بود اما سرش را طلایی رنگ کرده بود. زن حتی سلام کرد و پرسید: شما هستی خانم نوریان هستید؟ — بله.

زن کاغذی نشان هستی داد که شماره تلفن گنجور با خط درشت رویش نوشته شده بود. پرسید: این شماره تلفن را که می شناسید؟ — بله.

زن اشاره به مقابله و رختخواب پیچی کرد که کنار در گذاشته شده بود. گفت: از خانه برایتان غذا و رختخواب و لوازم فرستاده اند. امر دیگری باشد...

اتاقم را عوض کنید. نور زیاد...

— چشم.

— عینک و ساعت؟

— قربانت گردم. عینک و ساعت قدغن است. یک بار یک زندانی عینکش را شکسته بوده و رگ دستش را با شیشه عینک بریده. آنقدر خون ازش رفته بوده. آنقدر خون...

«دیشب... — زنک راست می گفت — یک آن فکر خودکشی به سرم

افساد. جهش حسی... دستشویی که رفتم، تیزی شیروانی پیدا بود. خواستم با باشنه کفشم شیشه پنجره را بشکنم و با تیزی شیروانی یا با شیشه... آیا سلیم زندانیها و حتی عمه خانم را خریده بود؟ حتی بازجو را؟ بازجویی که سرسری... امید. امید. اما چرا شماره تلفن گنجور؟ یعنی سلیم بر سبده شماره خودش را بدهد؟

پنجره اتاق تازه، رو به حیاط زندان بود اما میله‌های خودش را داشت و هستی همه چیز را گرفتار میله‌ها می‌دید. تا حالا دانسته بود که زندانش زندان قصر است. اسم زن زندانبان که قربانش رفته بود و قابلمه غذا را که آورده، تصدقش گردیده، سکینه است. همین سکینه، بی‌اینکه هستی ببرد توضیح داده بود که: چقدر خاطر شما عزیز بوده که این اتاق نصیبتان شده. چند تا اتاق در این بند برای اعیان و ارکان ساخته بودم. نمی‌دانم اول کدام وزیرالوزرای شاه — نه این شاه — پدرشان را در این اتاق زندانی کرده بودند. یک دکتر بیخودگی، به‌او آمپول هوا می‌زند و می‌کشدش. لابد دستور پدر شاه ما بوده. آخر ملاقاتیهای آن وزیر از خارجیها هم بوده‌اند. بعد یک سردار نمی‌دانم کدام ایل در همین اتاق زندانی بوده که او را هم می‌کشند.

هستی اتاقش را که مرتب کرد و کتابها را که در طاقچه چید... اتاق حتی روشویی و توالت هم داشت. کاش یک دوش هم می‌داشت. برایش صابون و حوله و شامپو هم گذاشته بودند. تمیز و خوشبو. در قابلمه را باز کرد. شامی، دلمه برگ مو. «پس درختهای زرز، برگ داده بودند تا دخترهای خود را عرضه بدارند. دخترهای رز گمشده بودند و شاعری در بدر دنبالشان می‌گشته. همه نشانیها را هم داده. جامه‌ای از لعل، نیمتاجی از حباب، دختری شبگرد، تیز و تلخ و گلرنگ. برای یابنده‌شان هم مزدگانی تعیین کرده... نه این برگهای مو حاصل خانه‌داریهای ننه‌آقا و آشپز افغانی گنجور

بود. خیارشور - گل کلم - برگ مو. در قوطیهای حلبی مهر و موم شده... پس خانم فرخی و سلیم برای راحتی من خود را به دردسر نینداخته بودند. آیا سلیم خودش را کنار کشیده بود؟ آیا از زندانی شدنم از من روی برگردانیده؟ آن همه عشق چه شد؟ اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟ نه بی انصافی می کنم. حتماً سلیم مثل ماهی در ماهی تابه دارد از دوریم جرجز می کند: این اورنگی که حافظ گفته نمی تواند اورنگ زیب پادشاه گورکانی هند باشد. آن نامرد، برادرکشی. فاجعه. عقده قابیلی. وقتی زندانی هستی، همه جور فکری را نشخوار می کنی تا وقت بگذرد. مشکل زندانی مشکل وقت گذرانی است. اگر عینک...

با اشتها غذا خورد. دنداناش را با دقت مواک زد و پیراهن خواب... می دانست مثل سنگ خواهد خوابید. عصر از فلاسک برای خودش جای ریخت و با کیک خورد. «ضیافت. از خانه خودمان هم بهتر»



سکینه دستش را گرفته بود. گفته بود که چشم بند را طوری بستم، فدایت شوم، که بتوانید ببینید. می رویم اتاق تمشیت. آنجا هر چه گفتند می دانم الکی است اما شما جیغ و داد خودتان را بکنید. به گمانم برای به دام انداختن یک بنده خدای دیگر است. از پله های بسیاری پایین آمدند، از راهروهای تودرتویی گذشتند، «مثل زندگی با چشمهای نیمه بسته». در اتاق تمشیت هستی را روی تختی خوابانیدند. مردی داد زد: سرباز به او تجاوز کن. تو هم کاردت را نیز کن و سینه اش را ببر. هستی به دستور سکینه جیغ زد. فریاد کشید. مشت هایی به دیوار مقابل خورد. صدای مراد را شنید: من که خودم را معرفی کردم. من که همه چیز را گفتم. هستی نوریان مطلقاً سیاسی نیست. هر کاری کرده به خاطر دوستی بوده. به هر که می پرستید دست از سر او بردارید. او پاسوز من شده. و صدای گریه و مشت های بیشتر بر

دبوار. هستی بغض کرد. «مراد. مراد من. مثل یهودا با سی سکه نقره تو را فروختم.»

□

در یک ساعت هواخوری، هستی ناگزیر بود لباس زندانیها را بپوشد. یک لباده که دو تا جیب داشت. رنگش میان خاکستری و آبی چرک‌مرد. «این لباده پیش از من تن چه کسانی بوده؟» زنان زندانی دور حیاط یا در یک دایره راه‌می‌رفتند. هستی هیچ کدامشان را نمی‌شناخت. سکینه گفته بود بیشترشان یا آفتابه‌دزدند یا قاچاقچی و یا از شهر نو...

— زندانی سیاسی چگونه؟

— ده دوازده‌تایی هستند. اما آنها از دماغ فیل افتاده‌اند، با غریبه‌ها اخت نمی‌شوند، فدایت شوم.

«دفتر نقاشی و مداد رنگی که برایم فرستاده‌اند، یک تمام‌رخ از سکینه می‌کشم.»

هستی یا زیر درخت یا لب حوض لب‌شکسته خالی می‌نشست. دلش در گرو سلیم بود، «هر چه می‌گردم دل دلبندم را پیدا نمی‌کنم. آن شب که با هم در باغ گشتیم و سلیم تکه برق تیر چراغ‌برق را زد. لبه استخر نشسته بودیم و دست همدیگر را گرفته بودیم. به سلیم گفتم: انگار تیر چراغ‌برق را مثل یک درخت بالای استخر کاشته‌اند و لامپ روشن میوه آن است. نگاه کن نسیم بهاری است که می‌وزد و آب را پس و پیش می‌کند. آب کوشش می‌کند عدس‌ش را روی گوهر شب‌چراغ میزان کند تا عکسش را بردارد. لامپ روشن که جلو دوربین آب ژست نگرفته تا آب عکس ثابتی از آن بردارد. سلیم دستم را فشار داد و بوسیدم و گفتم: شعر ذهنت گل کرده. به آن نظمی بده... گفتم از برکت وجود توست.»

هستی لبه حوض نشسته‌بود. کلاغی پر زد و رو به‌رویش نشست.

هستی به کلاغ گفت: تشنه‌ای؟ اما این حوض آب ندارد. کلاغ پرواز کرد و روی تنها درخت کاج حیاط زندان نشست. برای اولین بار هستی نگاهش به درخت کاج و کلاغ جلب شد. «اگر آدم بتواند زبان جاندارها و نیمه جاندارها — حتی اگر درخت کاج باشد — و همچنین اشیاء را بداند و با آنها یک ارتباط پنهانی — که مثل یک راز تنها میان خودش و آنها وجود داشته باشد — برقرار بکند، تنهایی و زندان را تحمل خواهد کرد. از درخت کاج و کلاغ هم نقشی می‌کشم. در نگاه اول جورواجور سبزینه می‌بینی و بعد انواع رنگهای قهوه‌ای را. سبز سیر، به مغزپسته‌ای جا می‌دهد و میوه‌های تازه کاج شکل می‌گیرد. میوه‌های قهوه‌ای مال پار و پیرار است. میوه‌های تازه کاج، مغزپسته‌ای هستند و هدیه بهارند که به وسیله نسیم، بهار، برایشان نامه فرستاده‌است که بزودی می‌آید. بعد از دیدن نشانه‌ها، تمامیت درخت را می‌بینی. آن نوع نگرش، دیدار گام به گام است. اما گاه «تمامیت» آن چنان عظمتی دارد که مثل برق تو را می‌گیرد و به نشانه‌ها توجهی نمی‌کنی.»

کلاغ روی یک میوه کاج نشست. «یعنی کلاغ به میوه‌های کاج نک می‌زند؟ دنبال چه می‌گردد؟ چه رابطه‌ای میان کاج و کلاغ هست. حالا از درخت و کلاغ می‌توانم نقش بهتری بکشم. یا شعری بگویم. اما سلیم، این شعر تلخی می‌شود. مواد خامش حیاط زندان و کاج و کلاغ است. ظاهراً من از نظر شوربختی به وطنم می‌مانم. رکورد دارم. اما بر بدبختیم نمی‌خواهم اشک بریزم. مرز شادی و غم کجاست؟ مرز شفاف و کدر؟ مرز راست و دروغ؟ مرز واقعیت و خیال؟»

□

با چشمهای بسته بسته و با سکینه در جیب نشستند و سکینه حالیش کرده بود که می‌روند زندان اوین و هستی شاد بود که لابد محاکمه‌اش می‌کنند و خلاص می‌شود.

از پله‌ها بالا رفتند و در راهرو، سکینه در اتاقی را زد و چشم‌پند را از چشمهای هستی برداشت. هستی وارد اتاق شد. چشمش به‌مراد و استاد مانی که افتاد، اشکش سرازیر شد. از وقتی به‌زندان افتاده‌بود دور ذهنش و دور اشکش تند شده‌بود. مثل فیلمی که دورش را تند کرده‌باشند. «این طور خیال می‌کنم چرا که می‌خواهم هر چه زودتر بگذرد. سلیم، طاقت می‌آوری؟» مراد، لاغر، چشمها دودوزنان، و ریش داشت. صورت استاد مانی مثل لبو سرخ بود. پاشد، پیشانی هستی را بوسید و هستی دست مراد را فشرد. استاد مانی، دستمالی از جیبش درآورد و به‌هستی داد و گفت: اشکهایت را پاک کن دخترم. مراد پاجامه‌ای زندان تنش بود که گشاد می‌نمود. «هر پوششی به‌تن مراد گشاد خواهدبود»، پشت میز مردی نشسته‌بود که چشمهای سیاهش می‌درخشید. پرونده‌ی هستی جلوش بود. مرد خندید: «پس با مذهبها نیستید. در شهر حلب به‌خرابکاران گفته‌بودماید: حرف ملا را گوش کنید. آیا حاجی معصوم سردهسته‌شان بود و اولین کبریت را او زد؟»

— من با آنها نرفتم. نمی‌دانم.

— درست است، شما سوار ماشین شدید. راننده کی بود؟

— نشناختمش. گفت که از دوستان بکتاش است.

«سلیم تو را لو نمی‌دهم. اگر بند از بندم جدا بکنند. مراد که خودش را لو داده. سلیم، سلیم چرا هیچ نشانی از تو نیست. بگو که دوستم داری. من مزه‌التهاب و شور عشق را چشیده‌ام. تو به‌من عشق دادی، شور دادی. نوازشم کردی. لسم کردی. نکنند مرا از یاد برده‌باشی. کسی که مزه‌عشق را چشید دیگر نمی‌تواند... با تو یکی می‌شدم. هر دومان یکی می‌شدیم. هر دومان وامی‌دادیم. جسممان. روحمان. در اوج کشش و جذبه و خلسه.»

روی میز دستگاه ضبط روشن بود. قابهای تصویرهای مصدق، خلیل

ملکی و پدر هستی بود. کنار آنها کتابها و کنار کتابها جزوه‌های درسی هستی، خرت و پرتها و پرونده‌های دیگر بود. مرد دست روی جزوه‌های درسی گذاشت و پرسید: این درسها چیست که شما می‌خوانید؟ هم‌ماش دوره دایناسورها و عصر یخبندان و هنر باستان و هنر هند و خاور دور... از دوران نوزایی جلوتر نیامده‌اید. آیا کشور ما در این دوره در عهد نوزایی نیست؟ دوران طلایی نیست؟

از زبان هستی دررفت: نه که نیست. ما حتی نمی‌توانیم سه‌چرخه‌ای بسازیم که راه برود. دیگران سفینه فضایی می‌سازند.

استاد مانی گفت: هستی جان، سکوت کن. این آقا دکترند و به‌قول خودشان دولت میلیونها دلار خرجشان کرده. مجبورند مو را از ماست بکشند. این اتاق هم دفتر کمیته تحقیق و ضد خرابکاری است.

«به‌من هشدار می‌دهد که جلو زبانم را بگیرم. کاش بتوانم. سیمین هم که ول کرد و رفت انگلیس، پیش لیلی. زن، من سایه تو را می‌بوسیدم. تابلویی بکش که تویش کشتی و دریا باشد.»

گفتار استاد مانی ادامه داشت و هستی می‌شنید که: ساواک و شهربانی با هم رقابت دارند. بگذار ساواک بر شهربانی پیروز بشود و آقای دکتر درجه خود را بگیرند. تو که مثل اولاد من هستی بخیل نباش. خنده از لب مرد گریخت و دکتر لب‌گزید و گفت: استاد از شما توقع نداشتم.

«پس آقای دکتر، ساواکی است و میان او و استاد مانی حرف و سخنها رفته. استاد مانی دارد مرا در جریان می‌گذارد.» هستی پاشد و دست استاد مانی را بوسید. استاد مانی گفت: وقتی شنیدم شما بچه‌ها دارید در زندان آب خنک می‌خورید، مبهوت شدم. من و خانم مدتها نشستیم و همدیگر را نگاه کردیم. خندید: خاصیت داشت.

دکتر زنگ زد و آفتاب بعد از ظهر قیافه دختری را که تو آمد روشن کرد. هستی از جا پرید: فرخنده درفشان... دکتر پرسید: خانم نوریان چه گفتید؟ هستی گفت: فرخنده درفشان. و صدای دکتر را شنید که می پرسید: پس همدیگر را خوب می شناسید...

— بله، همکلاس بودیم. اما فرخنده تو کجا، اینجا کجا؟

فرخنده داد زد: خفه شو دختره! احمق خاکبرسر. این همه زیر شکنجه دوام آوردم. زیر نور کورکننده. معلق در هوا ماندن، پیچاندن گوشتم با انبر دستی. دستهایم را ببین، ناخنهایم را کشیده اند. همه تنم را با آتش سیگار یا فندک سوزانیده اند. اما هیچ کدام آنقدر برایم سخت نبود که لودادن تو.

دکتر گفت: خوب فرزانه خانم بفرمایید بنشینید، که شما همشیره مکرمه برادران درفشان هستید؟ فرهاد و فیروز. دستهایش را به هم مالید و لبخند زد و بعد خندید: عالی شد.

هستی به استاد مانی نگاه کرد. لبش را می گزید و سرش پایین بود. به مراد چشم دوخت که چشمهایش را روی هم می فشرد و دستهایش موهایش را در چنگ داشت: پس دختری که با مرتضی و مراد زندگی می کرده و اسم مستعار فرزانه را یدک می کشیده، فرخنده بوده... تازه می فهمم چه دسته گلی به آب داده ام؟

دکتر پرسید: خانم نوریان چرا همکلاسیتان را لو دادید؟ و خودش جواب داد: چون رقیب عشقیان بود.

هستی لال مانده بود. کاش زمین دهان باز می کرد و فرومی بردش. انگار لبهایش را با سوزن و نخ به هم دوخته بودند: «من اصلاً نمی دانستم. نمی دانستم فرزانه که مراد آن همه جوش و جلایش را می زد، همین فرخنده حی و حاضر است. من هرگز اهل لودادن حتی دشمنم، حتی رقیب

عشقیم نیستم. ای خدا دارم از هم می‌پاشم.

استاد مانی سر بلند کرد: آقای دکتر، هستی نوریان را آزاد کنید. این دختر بکلی غیرسیاسی است. حتی نمی‌دانسته که فرزانه اسم مستعار فرخنده است و گرنه لوش نمی‌داد.

— تازه اول عشق است استاد.

دکتر زنگ زد و یک زن گرد و قلمبه تو آمد. دکتر در گوش زن نجوا کرد. و بعد دستور داد فرخنده را ببرد. هستی پاشد. فریاد خودش به گوش خودش دلخراش بود. انفجار، کلمه درستش بود: صبر کنید من می‌خواهم به همه چیز اعتراف کنم اما می‌خواهم این اعتراف در حضور استادم، عاشق سابقم و رقیب عشقیم باشد.

دکتر مردد می‌نمود.

— ظاهراً شما دنبال برادران درفشان هستید. من همه چیز را به شما خواهم گفت. به شرطی که قول بدهید فردا صبح اعدامم کنید. حیف که هادی که اسم مستعار فرهاد درفشان است از آن کپسولهایش به من نداد و گرنه خودم ... «چقدر خسته‌ام. باز هم که دسته گل به آب دادم.» صدای استاد مانی را می‌شنید: آقای دکتر من هستی نوریان را مثل اولاد خودم می‌شناسم و دوست دارم و گرنه به اینجای نمی‌آمدم. هر اعترافی بکند دروغ است. خراب‌ترش خواهد کرد. از روی ندانم‌کاریست. این بچه یا بسیار خسته است یا از زندگی سیر شده‌است.

و صدای دکتر: و از همین ندانم‌کاریهاست که سرنخ دست ما می‌آید. و صدای استاد مانی: خودتان گفتید که در سیا و موساد و اینتلیجنس سرویس دوره دیدم‌اید. اما تخیل این دختر حد و مرزی نمی‌شناسد. به جبران اشتباهی که کرده، حال تا بتواند دروغ ...

و رو به هستی کرد: هستی، احتیاجی به این گونه جبران نیست. یک

کلمه بگو من آدم سیاسی نیستم و به همین علت همکلاسی خودم را لو دادم. از زبانم دررفت. اصلاً تو نمی دانستهای که فرزانه و فرخنده یک نفر است. من هم نمی دانستم. واقعیت همین است. فرخنده به صدا درآمد: اما این اشتباه همه عمرش را زهرآلود می کند.

و مراد باز چشمهایش را بست.

هستی جلو استاد مانی ایستاد: استاد مثل پدرم دوستان دارم. اما همه استادان ما نه راهی نشان ما دادند نه چاهی. خود شما هر نوع مبارزه‌ای را بی فایده می دانستید. هر نوع مسلکی را نفی می کردید. می گفتید در کشورهای جهان سوم هزار نوع نیرو عمل می کند. کلنجار رفتن با همه این نیروها... اما دیگر آب از سر ما سه نفر گذشته.

استاد مانی یک شیشه از جیب کتش درآورد. چهار تا قرص از شیشه کف دستش ریخت. یکی زیر زبان خودش گذاشت و یکی یک دانه به هستی و فرخنده و مراد داد و گفت: بگذارید زیر زبانتان بلکه عقل به کله هایتان بیاید.

هستی قرص را زیر زبانش گذاشت. دهانش خنک شد. ضربان قلبش که تند می زد تصمیم گرفت مثل قلب بچه آدم بزند. اما از عقل خبری نبود. جلو مراد ایستاد: ای عاشق سابق شوریده من خوابت هست؟ می دانی، تو که فرخنده — فرزانه را به من ترجیح دادی من هم به سراغ هادی — فرهاد رفتم.

صدای استاد مانی: دختر مگر دیوانه‌ای؟ می دانم که دروغ می گویی. هستی از مراد پرسید: یادت است در شهر حلب من اول فرهاد را به بیمارستان بردم؟

و صدای دکتر: در پرونده خانم نوریان هم همین طور منعکس شده.

حاجی معصوم و مادر فضل الله هم شهادت دادماند.

مراد پرسید: هستی تو فرهاد را از کجا می‌شناختی؟

— یک روز آمده بود سراغ تو در دفتر من — اداره آفرینش هنری —

تو آن روز نیامدی. من به پدرت تلفن کردم ... مدتها منتظرت نشستم. با هم حرفها زدیم و رفتیم ناهارخانه سازمان برنامه با هم ناهار خوردیم و بعد از چندین دیدار با هم ازدواج کردیم. صیغه را خودمان جاری کردیم. در دو نسخه.

دکتر پرسید: صیغه عقدتان که در خانه‌تان نبود. پس کجاست؟

— فرهاد و فیروز صیغه‌نامه‌ها را با خود به فلسطین بردماند.

صدای استاد مانی: لابد یکیش پیش یاسر عرفات است و یکیش

پیش جرج حبش.

مراد گفت: هستی داری خودت را دختر وحشتناکی معرفی می‌کنی.

می‌دانم ... از کی ...

هستی کنار فرخنده نشست. دست او را گرفت و گفت: خواهر شوهر

محبوب من. مرا ببخش.

مراد باشد. دو تا مشتش را به دیوار کوفت. سرش را هم به دیوار

کوفت. استاد مانی بلند شد و دستش را گرفت. مراد روی زمین دوزانو

نشست و بعد پیشانی به زمین سود مثل کسی که سر به سجده می‌برد. و

های‌های گریه‌ها. «ما را با های‌های گریه‌ها صدا کردند».

دستگاه ضبط تقی صدا کرد. دکتر نوار را برداشت و نوار دیگری

جایگزین کرد.

هستی دست فرخنده را روی شکمش گذاشت و گفت: من هم بنا بود

با فرهاد و فیروز بروم فلسطین، اما به علت بارداری نرفتم. فرهاد گفت: بچه

مرا به دنیا بیاور و بزرگ کن تا اگر من از میان رفتم کسی باشد که انتقام مرا

بگیرد.

مراد سر از سجده برداشت و باشد: دروغ است. من بعد از گرفتاری هستی رفتم خودم را معرفی کردم. یک شب مرا به اتاقی بردند. صدای ضجه و ناله و فریاد هستی را شنیدم. صدایی می‌گفت: سرباز به‌او تجاوز کن. اگر هستی ابستن باشد به‌دستور همین آقایان ساواکی دوره‌دیده بوده. و صدای دکتر: امتحانش مجانی است.

زنگ زد و سکینه را خواست. سکینه که تو آمد پرسید: سکینه، خانم نوریان عادت ماهانه می‌شد؟

— از من که کهنه نخواست. حالت چشمهایش هم مثل آدمهای تبار است. مثل آدمهای ابستن.

«ای سکینه نمک‌شناس. چقدر قربان صدقه من می‌رفتی... حالا یک‌لایی حرف بزن. من خر که تمام‌رخ تو را کشیدم. آن هم با چشمهای بدون عینک»

... «ای همه احمقهای جهان، حتی آقای دکتر چند میلیون دلاری. خوب سر همه‌تان را شیره مالیدم. من هر وقت می‌ترسم یا بشدت عصبی می‌شوم، عادت ماهانه‌ام بند می‌آید. تبادری چشمهایم از این است که از زندگی دل‌کنده شدم. خوب همه‌تان را گیج کردم. همه‌تان را کردم مستعمره‌های خودم. مثل کشورهای استعمارگر با گول و فریب و نیرنگ و شعار، هستی خودتان را به‌تان نشان دادم. هستی‌شناسی ما و کشورهای زیر سلطه دیگران همین طور است... بلندگوهای تبلیغاتی... اسمش را بگذارید خودکشی سیاسی. بگویند تمامیت نداریم. نکند حب استاد مانی وروره جادویم کرده؟ آن شعری که حفظ کرده‌بودم... البطرس، پرنده‌ای مشتاق که روی آب جاپای شیارهایی که کشتیها از خود بجای می‌گذارند راه می‌رود. ملاحان یک البطرس را به‌دام می‌اندازند و به‌کشتی می‌برند،

بالهایش را می‌چینند، چشمهایش را کور می‌کنند و مدام انگولکش می‌کنند و تفریح می‌کنند. عاجز که می‌شود برای یک بار با تمام نیرو بلند می‌شود و خودش را به تخته کشتی می‌کوبد... پر و بال ما شکستند و در قفس گشودند، چه رها چه بسته... کی گفت در قفس گشودند؟ صدای مراد:

— هستی.

هستی بلند گفت:

— منم البطرس.

صدای دکتر:

— این اسم عجیب و غریب اسم مستعار کیست؟

— اسم مستعار من. هستی — البطرس.

مراد گفت:

— آقای دکتر، البطرس عنوان یک شعر است، و هستی آن را از بر

بود و برایم می‌خواند.

«اگر فرخنده می‌تواند فرزانه هم باشد، من هم می‌توانم البطرس

باشم».

مراد ادامه داد:

— هستی چند سال است همدیگر را می‌شناسیم و به هم دل

بسته‌ایم؟

هستی زد زیر خنده:

— ده‌هزار و پانصد و نود و نه سال...

— همه اعتراف‌هایت هم همین طوری چرت است. از اسم مستعارت

پیداست.

صدای دکتر... «که گل از گلش شکفته، انگار قله اورست را فتح

کرده: از کی با فرهاد درفشان آشنا شدید؟

— بعد از عید پارسال. فرهاد رفته بود مشهد. آنجا با روحانی‌ها اختلاف کردند و تصمیم به مبارزه مسلحانه گرفتند. وقتی شروع کردند به یارگیری، من هم یارشان شدم.

مراد به فکر فرو رفته بود. فرخنده سر تا پا گوش بود. استاد مانی نماشا می‌کرد. «ایا نظاره می‌کند؟ نگاه می‌کند؟ می‌بیند؟ خودش سر کلاس می‌گفت: دیدن مهم است نه نگاه کردن. گفت: اگر چشم بتواند علاوه بر دیدن بشنود و گوش علاوه بر شنیدن ببیند... نه این حرفها را سیمین زد. تابلو رفته انگلیس. تابلو را هم برده؟»

دکتر پرسید:

— می‌دانستی که برادران درفشان روی هم سه مستشار نظامی امریکایی، دو تا گروه‌بان امریکایی را ترور کرده‌اند، و یک افسر ساواکی را پشت باغ‌شاه با دستهای خود خفه کرده‌اند؟

— مبارزه مسلحانه است دیگر. حلوای تنتنانی که نیست.

— خودت چه مأموریت‌هایی انجام داده‌ای؟

— با فرهاد تصمیم گرفتیم در ماشین مستر هیتی بمب بگذاریم. از ساعت شش صبح دم در خانه‌اش کشیک می‌دادیم. ساعت هفت راننده‌اش آمد. ماشین را از گاراژ درآورد. راننده رفت از گاراژ چیزی بیاورد. در عقب ماشین باز بود. فرهاد بمب را گذاشت زیر صندلی عقب...

— چرا می‌خواستی مستر هیتی را ترور بکنی؟

— او رئیس کارشناسهای آموزشی وزارت آموزش و پرورش بود. من می‌خواستم معلم انگلیسی بشوم. بهاو دهها نامه نوشتم و تقاضای ملاقات کردم. جواب نداد... بعد فرهاد منصرف شد. گفت که این انتقام فردی است نه انتقام سیاسی و اجتماعی. نگذاشت هیچ کدام سوار شوند. سر ساعت نه، بمب ساعتی ترکید.

دکتر تکمه‌ای را فشار داد. صدایی شنیده شد: امر بفرمایید.

— مستر کراسلی را برایم بگیر.

«ترس. ترس. ترس کالایی است که می‌فروشند، اگر نخری می‌پوسد.

این شعر را خودم گفتم. دادم به لعل بانو.»

دکتر سلام کرد، به انگلیسی به مستر کراسلی مژده داد که بمب‌گذار

ماشین مستر هیتی را شناسایی کرده‌است. او و دوست‌پسرش فعلاً در

جنگ او هستند. گفتند و شنیدند و گفت و شنودشان این طور تمام شد که

دکتر گفت: نه، آدم اصلی رفته فلسطین... اما هم‌سرش و خواهرش در

جنگ من هستند...

— چشم قربان.

صدای استاد مانی:

— درجه‌تان را گرفتید. با این حال هنوز اعتقاد دارم که هستی

نوریان زده‌است به سیم آخر... دختر جان برای گناه به‌آن کوچکی تاوانی

به‌این بزرگی پس نمی‌دهند. این طوری هم قهرمان نمی‌شوی.

دکتر قوطی سیگار و فندک طلایش را از جیب درآورد و قوطی

سیگار را جلو استاد مانی گرفت که گفت با این قلب خرابش که امروز هم

خرابتر شده لب به سیگار نمی‌زند. دکتر سیگار خودش را آتش زد و از استاد

مانی پرسید:

— هستی نوریان این همه اطلاع را از کجا آورده؟

— از این و آن شنیده... معاشرت وسیعی داشته، و خودش

تکه‌تکه‌ها را با مهارت سر هم می‌کند. هنرمند است.

— من شکنجه‌گر نیستم. به شکنجه هم اعتقادی ندارم. شگردهایم

غافلگیر کردن، در برابر امر انجام‌شده قرار دادن، بخشم درآوردن، روانشناسی

طرف را دانستن است. وقتی مراد با پای خودش به زندان آمد دانستم که

دل بسته هستی نوریان است و با فرزانه هم زندگی می‌کرده. بقیه‌اش را...
 هستی واقعاً به‌سیم آخر زده‌بود:
 — با همین فندک طلا یا مشابیه آن تن و بدن زندانیها و از جمله
 خواهرشوهر من فرخنده را می‌سوزانید؟
 دکتر رو به‌استاد مانی کرد و پرسید:
 — شما می‌گویید با این سه نفر چه کنم؟ و با مذهبیها؟ تعداد
 مذهبیها روز به‌روز زیادتر می‌شود. نه جور چپ‌گرا داریم. روزی دوازده
 ساعت کار می‌کنم.
 — هر سه را آزاد کنید. هیچ کدامشان هیچ کاری نکرده‌اند، تنها
 حرف زده‌اند. خودتان هم استعفا بدهید. این هم شد شغل که شما دارید؟
 — استعفا؟ کار دیگری از من ساخته نیست. بعلاوه کجا بروم؟ سر
 به‌نیستم می‌کنند. اما اینکه هر سه را آزاد کنم... چرا؟ نقشه آنها براندازی
 رژیم شاهنشاهی بوده. ایران بدون اعلیحضرت، آدم بدون سر است... شاه
 سمبل، نماد...
 فرخنده گفت: ما را هم که آزاد نکنید، دیگران هستند، عده‌شان کم
 است؟ باشد. مگر فیدل کاسترو چند تا یار همراه داشت؟ چه گوارا همیشه
 آخر نامه‌هایش می‌نوشت «ونسه رموس» یعنی پیروزی با ماست.
 دکتر ضبط را خاموش کرد: در کوبا مذهب این همه ریشه...
 استاد مانی از جا پاشد. دست گذاشت روی سر هستی:
 — هستی جان حرف آخرم را بزنم و بروم: تو انقلابی نیستی. ادای
 انقلابی‌بودن را هم درنیار. اول شرط انقلابی‌بودن صداقت است و تو تا
 توانستی دروغ گفتی.
 صدای دکتر:
 — من، جلو شما می‌روم. باران می‌آید و هوا تاریک است. ممکن

است نگهبانها ایست بدهند و راننده شما متوجه نشود و تیراندازی کنند.
«انقلابی که نیستم هیچ، از سیاست هم سردر نمی‌آورم... و این دکتر
چند میلیون دلاری چه بموقع ضبط را خاموش کرد و چه بموقع حرفش را
برید. می‌خواست به‌فرخنده حالی کند که در ایران مذهب ریشه‌دار است.
سلیم هم همین را می‌گفت: حزب توده نه، توده‌های مردم آری. و توده‌های
مردم مذهبیند.»

□

مگر خواب به چشم هستی می‌آمد؟ نمی‌دانست قرصی که استاد
مانی داده بود این طور بیدارش نگه‌داشته؟ یا آن همه دروغی که سرهم
کرده؟ بدنش را شل کرد. چشمهای بسته‌اش را به‌نک بینیش متوجه ساخت.
سعی کرد از این دنده به‌آن دنده نشود. از زندان اوین که به‌زندان قصر
می‌آمدند، سکینه پرسیده بود: تصدقات بروم، خلقتان تنگ است؟ جوابش
را نداده بود. شام هم نتوانسته بود بخورد. از خواب هم که خبری نبود.
سیمین بارها به‌او گفته بود، عکس‌العملهای تو حساب نشده است. راست بود.
این همه استاد مانی و مراد هشدارش دادند و او به‌هستی خود، خودش
دهن‌کجی کرد.

نامه‌ای می‌نویسم به‌دکتر چند میلیون دلاری. اسمش را نمی‌دانم.
باشد. می‌نویسم: بازجوی هستی نوریان... نویدی، راننده گنجور که یک روز
در میان ناهارم را می‌آورد... می‌دهم به‌سکینه به‌او بدهد. مادرم یا گنجور
نامه را به‌گیرنده واقعی می‌رسانند. چه بنویسم؟ نه. دیگر چرخ دستگاه
چرخیده. فقط شیخ سعدی و خواجه حافظ نمی‌دانند. و این چرخ چرخنده
مرا خرد می‌کند. کراسلی؟ گنجور کراسلی را خوب می‌شناسد. به‌گنجور نامه
می‌نویسم و جریان را می‌گویم. حقیقت را فاش می‌کنم. فرخنده بفهمد و از
من بیزار بشود. فرخنده هیچ وقت از من خوشش نمی‌آمد. زخم زبان می‌زد.

بیزاری یک جیره همگانی است. هم به گنجور می نویسم، هم به بازجو. می نویسم بابا خر ما از گرگی دم نداشت. می نویسم از خودم بدم آمد و این همه دروغ گفتم. که چی؟ که از خودم خوشم بیاید؟ صداقت انقلابی. از همه چیز خودم دلم بهم می خورد. اگر واقعاً باردار باشم چی؟ آن وقت پای سلیم به میان می آید. نه. نه. سلیم نه. نکند استاد مانی به سلیم بگوید که من با فرهاد درفشان سر و سر داشته‌ام. خودم را در چه هچلی انداخته‌ام؟ کاش چند تا گنجشکی که دست‌آموز کرده بودم و نان در جیب لباده زندانیان... موقع هواخوری، دور پنجره من صبح سحر جیک جیک می کردند، می آمدند. کاش کلاغ می آمد می گفت: قارقار پنیر ما را بیار. دوست آدم کلاغ و گنجشک باشد. آن گنجشکها می آمدند و از دستم نانهای ریزشده می خوردند. برای کلاغ پنیر می بردم. اما آب نبود. حوض خالی بود. این حوضی که خودم خالیش کردم را چه جوری پر کنم؟ چه طور است همین الان نامه را بنویسم... همه چیز را اعتراف کنم؟ تکذیب‌نامه. من هستی نوریان هر چه گفته‌ام دروغ بوده. اما اطلاعاتی که دادم که راست بود... آن شب در خانه سلیم، رفتم به دستشویی مشرف به اتاقش. فرهاد درفشان در را برایم باز کرد. الکی سیفون را کشیدم و روی در بسته توالت نشستم و به حرفهایشان گوش دادم. خسته شده بودم. چند بار می خواستم بروم. اما میخکوب شده بودم. در تاریکی. نشسته روی در بسته توالت، چه عذابی بود. هی می گفتم بروم اما گوش می دادم. به خودم نهیب می زدم: دختره احمق باشو گورت را گم کن. اما این گوری که از اول عمر نصیب من شده بود کم کردنی نبود. این درسها چیست که شما می خوانید؟ دوره دایناسورها، دوره یخبندان را بلد بودم اما یخهای زندگی خود را نتوانستم آب بکنم... گنجشکها از کجا راه به حیاط زندان برده بودند؟ گنجشکها راه را پیدا می کنند، شاید کلاغ راهنماییشان کرده. خوب به هر جهت راه روزیشان را

پیدا کرده بودند. من چرا نکنم؟ حتماً راهی هست.

هستی لبه حوض خالی حیاط زندان نشسته بود و چند تا گنجشک از دستش خرده نان برمی چیدند. کلاغ پنیرش را خورده بود. کسی صدایش کرد:

— زن داداش.

سر بلند کرد. فرخنده بود که دست در گردنش انداخت و بوسیدش.

— فرخنده، مگر تو زندان اوین نبودی؟

— چرا. تقاضای انتقال کردم. خواستم این چند روزه آخر عمر کنار تو باشم.

— چه خوب. اناقت کجا هست.

— گفتم مرا با تو هم اتاقی کنند. نمی شد. ما هر دو انفرادی هستیم.

سه تا اتاق بعد از اتاق تو.

باد خشمگینی وزیدن گرفت و بیشتر میوه های قهوه ای پار و پیرار

کاج را به زمین ریخت تا جا برای میوه های مغزپستهای باز بکند. کهنه ها دل آزارند. بهار، نو به بازار هدیه می کند. هستی گفت:

— نامه ام را ننوشتم. آن هم کهنه شد.

— مگر آدرس فرهاد را داری؟

— نه، اما به او نامه می نویسم.

کاش می توانست همان وقت به فرخنده اعتراف کند. اما کلمات راه

گلویش را سد کرده بودند. اسیری را می مانست در دام مانده و صیاد رفته.

فرخنده دست هستی را گرفت و از لبه حوض جاکنش کرد و با هم در حیاط زندان برافراشتند.

— کجا فرهاد را می دیدی؟ واقعاً رفته فلسطین؟ من بزودی

عمه خانم می شوم. کیفور. کیفور.

«کاش می توانستم به فرخنده تمام حقیقت را بگویم. بگویم من زن داداش تو نیستم. خودم نفهمیدم چرا آن همه دروغ راستنما سر هم کردم. اما چشمهایم به ناخنهای کشیده شده، صورت جا به جا سوخته تو — از آتش سیگار یا فندک — که می افتد زبانم بند می آید. یک کاخ آرزو برای عمه خانم شدنت ساختم، حالا بگویم فرخنده، این کاخ مقوایی را مجبورم ویران کنم؟ نه، نمی توانم.»

صدای فرخنده:

— پرسیدم کجا فرهاد را می دیدی؟

— در یک خانه تیمی یکی دو ساعت همدیگر را می دیدیم. خانوادهم از ازدواج من و فرهاد خبر نداشتند. می خواستم بهشان بگویم که زندانیم کردند.

روزها و روزها ناگزیر بود که با فرخنده راه برود و برایش هدیه‌ای ببرد. سیبی، پرتقالی، لقمه محبتی. لبه حوض لبشکسته بنشیند و باز پرسشهای او را درباره فرهاد، دروغی دیگر بیافد. وقتی دروغ اول را گفتی، برای به کرسی نشاندن آن، دروغی پس از دروغ دیگر را هم خواهی گفت:

— برای آگاهی از سرنوشت تو به ویکی شکوهی مراجعه کردم.

— از کجا فهمیدی خانه تیمی ما طبقه سوم آپارتمان ویکی شکوهی بوده؟

— فرهاد راهنماییم کرد. اما نگفت که فرزانه تویی.

— لابد فرهاد از مراد شنیده.

آن گاه که هستی احساس کرد زیر آواری از دروغ دارد مدفون می شود از فرخنده تمنا کرد که دیگر از فرهاد نپرسد و داغ او را تازه نکند.

«برای کودک ضرر داشت ای عمه خانم دروغی، ای زن داداش دروغی.»

به جای آن از مرتضی پرس و جو کرد. و هر روز پس از روز پیشین فرخنده از

مرتضی می‌گفت. این دختر «درخت چه کنم؟» کلاس واقعاً انقلابی شده بود و چه اطلاعات وسیعی داشت. هستی گاه می‌شنید و گاه به عوالم ذهنی خود پناه می‌برد و نمی‌شنید.

— مرتضی به مبارزه مسلحانه اعتقاد داشت و در صدد تشکیل جبهه دموکراتیک خلق ایران بود — یک نوع جبهه ملی پنجم نظیر جبهه ملی مصدق، منتها بسیار وسیعتر. با مجاهدین و فداییان خلق هم ارتباط داشت. اعتقاد اصلی او مذهب به اضافه مارکسیزم بود. می‌گفت: ما چه کار به باورهای مردم داریم. بنا بر این با لنین چندان موافق نبود، اما خلیل ملکی و جلال آل احمد را دوست داشت. تا کشته شدنش خودش گروه خودش را داشت. دانه و جوانه هم «بادی گاردمش» بودند.

— چي او بودند؟

— محافظان او. چندین خانه تیمی در اختیار داشت.

«لنین دارد به مارکس می‌گوید: کارل مرا در چه هچلی انداختی؟ و کارل می‌گوید: ای بابا ما یک چیزی گفتیم تو چرا باور کردی؟ برگهای از ماوراء الطبیعه... عالم غیب و شهادت. این را سلیم بدبخت شده من یک شب گفت. گفت که عالم غیب و شهادت در قرآن هم هست و من نه آن را فهمیدم و نه آنچه را فرخنده می‌گوید... تو بزرگی، در آینه کوچک ننمایی. کم کم دارد حالیم می‌شود. مقصود خداست. سلیم توضیح داد که عالم غیب، غایب از حواس ماست. منطقه شهادت، عالم شهود است. جهان غیب، جهان شهادت را در آغوش گرفته — به سلیم گفتم یعنی مستقل از هم نیستند و سلیم گفت: آفرین.»

— چند روز مانده به مرگ جلال رفته بود اسالم و جلال را در جریان اعتقاداتش قرار داده بود.

صدای فرخنده بود و ادامه این صدا هستی را جلب کرد.

— هدف جهان غرب راززدایی از جهان است، بر اساس تعقل. کتاب طبیعت را به وسیله فیزیک و ریاضی می نویسند و کشف آن به وسیله عالمان و فیلسوفان است.

— پس احتیاجی به اعتقاد به عالم غیب و شهادت ندارند.

— نمی فهمم چه می گویی.

— مقصودم این است که تنها راز خداست و خدا تنها به پرده گیان ستر و عفاف ملکوت خودش را نشان می دهد نه الزاماً به عالمان و فیلسوفان.

— زن داداش عزیزم. تو هنرمندی.

و هستی را بوسید و روز دیگر:

— خوب می گفתי ...

«شاید فرخنده بتواند حالیم کند که کی به کی هست و کجا به کجا؟ شاید با نظم دادن به تمام دانشهایی که از این و از آن فرا گرفته ام، راه به جایی بردم. شاید سرنخی به دستم آمد. شاید هم دست به یک خانه تکانی ذهنی زدم و خودم به جایی رسیدم. به هر جهت زندگی دالانی است دراز یا کوتاه و به زندگی ابدی منتهی می شود چه بهتر که از این دالان دانسته گذر کنیم.» صدای فرخنده را جسته و گریخته می شنید:

— بعد از بیست و هشت مرداد، اختناق و خشونت، به فاشیسم و استبداد مطلق منجر شد و با پلیس و سازمان امنیت ادامه یافت و زندانها پر شد و از هر گروهی با هر طرز تفکری چندین نفر به اعدام محکوم شدند. جرم آنها تنها مخالفت با شاه بود.

و روز دیگر ... و خوب می گفתי دیگر:

— اصل رژیم بعد از بیست و هشت مرداد تغییر نکرد. تنها مانورهای بظاهر اصلی اما سطحی داده شد. از کجا آوردمای دولت اقبال، مبارزه با نریاک زاهدی و از بین بردن جنبشها به وسیله انقلاب از بالا و رشد بورژوازی

کمپرادور یسم که پایگاه ننوکلنیالیسم شد.

«ایا این حرفهای گنده آخری دردی از من یا از ما دوا خواهد کرد؟ دانستن کافی نیست. چطور عمل کنیم مهم است. چقدر همهمان بی دادرس و تنهاییم اما هر نوری هر قدر هم ضعیف باشد آخرش روشنایی است. گفتم: سلیم، هم آسمان و هم زمین هر دو مسموم کننده اند. گفت: خانم نوریان باید کاری کرد که تقدس زمین و آسمان حفظ بشود. هر وقت لجش را درمی آوردم به من می گفت: خانم نوریان.»

— اصلاحات ارضی مهمترین مانور اصلاحاتی رژیم بود. انقلاب سفید — پس گروههای چریکی را مانع انقلاب سفیدشان می دانستند. تازه این تر امریکا بود که امینی و ارسنجانلی حرفش را زدند و شاه از دست آنها ربود. پایگاه اجتماعی استعمار انگلیس فنودالیسم است.

«باز که نفهمیدم، اما یادم است ملکی می گفت تر اصلاحات ارضی در مجله علم و زندگی اول بار به قلم حسین ملک مطرح شد. حیف. ملکی را لابلای تاریخ گم و گور کردند. حالا یادم آمد. عکس مرتضی را با جلال، سیمین به من نشان داد. خودش را هم که بارها دیده بودم. اما اسمش مرتضی نبود. لابد مرتضی اسم مستعارش بوده.»

— اصلاحات ارضی، کمی دهقانها را امیدوار کرد، اما سهمیم کردن کارگران در سود کارخانه ها حتی یک کارگر را فریب نداد، در شهر کارگری اصفهان در سال چهل و چهار به هر کارگر هشتصد و پنجاه ریال تعلق گرفت. «چقدر دنیای ما تنگ است. چقدر از همه چیز و از همه کس سرخورده ایم. انگار دنیای ما صدفی است که مرواریدی در آن نیست. زندگیمان یک کشتی بی لنگر است. پر از تضاد. هیچ کس مشکل ما را نگشود. بهر روزنه ای رو آوردیم اما همه روزنه ها بسته بود. این کشتی بی لنگر کژ می شود و مژ می شود و به صخره می خورد و می شکند. این همه

شعر که از ذهنم می‌جوشد را نباید هدر داد. تنها دلخوشی...
 — در این رژیم حتی یک روز حکومت بدون سرنیزه و شلاق امکان ندارد. همچنین بدون تطبیق رژیم با امپریالیسم انگلیس یا نشوکلنیالیسم امریکا.

— فرخنده! به عقیده مرتضی راه حل چه بود؟

— مرتضی عقیده داشت که توده دهقان در فقر و جهل و بیماری غوطه‌ور است. می‌شود جلبشان کرد. توده شهری هم به‌همچنین؛ نقطه اتکایی که پیدا کنند به‌آن می‌پیوندند، پس قهر و مبارزه مسلحانه تنها راه براندازی رژیم است. اما امثال رادمش راه حل مسالمت‌آمیز را توصیه می‌کردند.

«مرغ مادر تخمهای بسیار گذاشت اما جوجه‌ها را آخر پاییز که شمرند چیزی از آنها نمانده‌بود یا پر کشیده و رفته بودند یا ابله‌مرغان گرفته و مرده بودند یا سر از تخم درنیاورده بودند، و یا سرشان را بریدند و خوردند. عالم غیب و شهادت — شهود — اما فرخنده تو چیزی نخواهی فهمید. تو سیاست‌زدهای منهای وابسته بودن به یک حزب سیاسی غیر فرمایشی... برای شما آخری را تجویز می‌کنم — هنرمند شدن — این را سلیم گفت. یافتم و خودم را کشف کردم. اگر من هنرمندم پس انحرافهایی دارم. شاید هم از فرقه ملامتیه‌ام. عاشق تخیلهای خودم شدم و یاوه بافتم. مگر نه اینکه هنر، دروغ لذت‌بخشی است؟ کدامشان گفته: کز احسن اوست اکذب او. شرایط زندگی رویاهای مرا از من گرفتند. آنها را فراق‌کنی کردم به‌عالم برونیم. از حالا دیگر در عالم واقع دروغ نخواهم گفت و به‌جبران دروغ‌هایم امشب مرگ رویاهایم را خواهم سرود. امشب برای وطن شوربختم... درد هنرمندانش را شعری خواهم کرد. شعر، پناه من و تو باد ای وطن سیاه روزگار من. خودم را کشف کردم و مجموع شدم. باید خودم را

وقف شعر و نقاشی کنم. اگر شوهر بود که کردم...

چو غلام افتابم همه ز آفتاب گویم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

روشنگری. تر شدم. یکی از ملاقه‌هایم را تکه‌تکه می‌کنم. سکینه

بی‌چشم و رو، از تو کهنه نخواهم خواست. کلید رمز «تعادل» است. این شعر

را می‌نویسم و زیر بالشم می‌گذارم تا چشم و دل به‌آن داشته‌باشم، هر روز

می‌خوانمش.

تو ترازوی احدخو بودمای بل زبانه‌ی هر ترازو بودمای

شعر را هیچ کس نمی‌تواند از مردم کشورش بگیرد. «میرزاده عشقی»

را کشتند اما او شعرش را گفته‌بود و مرگش هم خودش شعری بود،

صداهایی از حیاط زندان می‌آمد. هستی پشت پنجره رفت و دید

کارگران دارند حوض وسط حیاط را سیمان‌کاری می‌کنند. لابد بعد رنگ

می‌زدند و بعد پرآب می‌کردند. آب. آب. هیچ چیز مثل آب نشانگر زندگی

نیست... دیگر کلاغ و گنجشکها، تشنه نمی‌ماندند و گنجشکهای بسیاری

به‌مهمانی آب فراخوانده می‌شدند و هستی هم می‌توانست تصویر خودش را

در آب ببیند! زندانیان دیگر هم، می‌توانستند. شاید این هدیه‌ای بود از

طرف زندانبانها به زندانیها. مگر نه اینکه بزودی عید می‌آمد. چشم هستی

به‌نرده‌هایی افتاد. لابد می‌خواستند دور حوض را نرده بکشند. کدام زندانی

احتمق می‌توانست خود را در این حوض به‌این کوچکی غرق بکند؟

□

روز چهارم فروردین در سلولها را باز گذاشتند و اجازه ملاقات دادند.

فرخنده گفت که از خانواده‌اش بریدماست و اگر فیروز و فرهاد هم از

فلسطین آمده‌باشند با پای خود به زندان نمی‌آیند. هستی که در دل

می‌گفت: کدام فلسطین، بنده خدا؟ فکر می‌کرد که کی یا کیها به دیدارش

خواهند آمد؟ توران جان؟ مادرش؟ سلیم؟ و وقتی چشمش به پسیتا افتاد که بچه در بغل و ساک در دست وارد اتاقش شد، حیرت کرد. نابرداریش را در اغوش گرفت و از پسیتا نامش را پرسید و پسیتا که جواب داد: بکتاش. دلش فشرده شد. اما بچه را بویید و بوسید و بچه لب ورچید. پسیتا کنار هستی روی تخت نشست و نامه‌ای از گریبانش درآورد و به هستی داد. هستی خط سلیم را شناخت: هر چه حامل می‌گوید تمکین کنید. بعد از خواندن نامه آن را پاره کنید. «تمکین؟ چه کلمه زشتی. یعنی زن بایستی تمکین کند تا ناززه نباشد و شوهرداری مساویست با تمکین.» پسیتا نقشه فرار را تمام و کمال توضیح داد. چادر سیاهی را از ساک درآورد و به هستی داد. چادر از سر خودش افتاده بود. گفت: واقعاً عجب چادر بر سر داشتن سخت است!

هستی چادر در دست به اتاق فرخنده رفت. فرخنده داشت ورزش می‌کرد. هستی پرسید: فرخنده تو سلیم فرخی را می‌شناسی؟
— خیلی خوب. حتی مدتی عاشقش بودم، دیدم بی‌فایده است رها کردم.

— چه جور آدمی است؟

— مرموز و تا حدی ترسو. اما مسلمان واقعی و بسیار دانا. مردسالار و پدرسالار هم هست.

«آیا می‌ارزد که با همه شور عشق، همچنان عاشق سلیم آدمی بمانم؟ فرخنده راست می‌گوید: سلیم مردسالار است. آن روز در پارک مرا متقاعد کرد که دست از شغلم بردارم. من از استقلال مالی حرف زدم. پرسید چه استقلالی؟ گفت که احتیاجی به پول آن شغل که ندارم. من از تساوی حقوق زن و مرد حرف زدم و در اجتماع بودن. قول داد که با هم سفرها خواهیم کرد. نمایشگاه‌های نقاشی همه جهان را به تو نشان خواهیم داد. کتابهای

نقاشی همه نقاشهای بزرگ دنیا را برایت می خرم. با آدمهای هنرمند معاشرت می کنیم. گفت که خانه استاد مانی یک قدمی خانه ماست. گفتم: می دانی سلیم من به یک معنا فمینیست هستم. همین طور که هستم مرا می خواهی؟ گفت: با تمام وجودم می خواهم. اما فمینیسم انواع و اقسام دارد. فمینیسم غربی در آخرین تحلیل حق مرد را می گیرد و به زن می دهد و به همین علت این همه طلاق در غرب رواج دارد. چرا که طرفین معادله بهم خورد است: مرد مظلوم و زن ظالم شده است. گفت: قریب شش میلیون مرد غربی خود را گم و گور کرده اند تا اموالشان را با زنهای مطلقه شان نصف نکنند. تا نفقه ندهند. تا... همه حرفهایش یادم نیست. اما یادم است از فمینیسم شرقی گفت. گفت در شرق بایستی حقوق زن را بالا ببریم تا هم سطح حقوق مرد بشود. حقوق زن چیست؟ حق ارث. حق طلاق. حق حضانت اطفال. پرسیدم: تعدد زوجات چطور؟ خندید: من آدمی، نمی آیم روی تو زن بگیرم.

... حدود همه حقوق زن و مرد در قرآن کریم تعیین شده است. نمی شود که ضد قرآن فتوی داد و عمل کرد. گفت: شاه هم که بر ضد قرآن حق طلاق و حضانت اطفال را به زنهای داده، بزودی همه چیز را از هم خواهد پاشانید. آمار طلاق بعد از این قانون بالا رفته. بعد از این قانون، ایران از نظر تعداد طلاق و پاشیدگی خانوادگی چهارمین کشور جهان شده. گفتم: شاه که حق قانون گذاری نداشته. گفت آفرین.

صدایش چنان بم و نوازشگر بود که حرفهایش را هر چند درست خلاف باورهای خودم بود، قبول کردم. یعنی گذاشتم گولم بزند. عشق وقتی به صحرای دل آدم خیمه می زند، آدم همه چیز را فدا می کند. آن چشمها، آن دستهای کشیده سفید، آن ناخنهای پشت گلی... همان آن اگر می گفت: بیا روی همین نیمکت پارک عشق بازی کنیم، می کردم. خداییش بود که

سلیم همچنین تمنایی نکرد و نمی‌کرد. چنان التهایی داشتم، قلبم چنان سدتند می‌زد، چنان طوفانی درونم را زیر و رو می‌کرد که خواستم سرم را روی قلب او بگذارم. خودش را آرام عقب کشید. دستش را گرفتم. محکم. ناچار واداد. دستش را روی چشم و دهانم گذاشتم و بوسیدم. گفت: عزیز دلم کاری که تو می‌کنی گناه است و مرا هم به‌این گناه آلوده کردی. و دستش را از دستم خلاص کرد. باشد، گفت: لازم است بروم زیر دوش. گفتم: گناه با آب پاک می‌شود؟ اخم کرد. کاش همان وقت خودم را خلاص کرده بودم. اما آرزوی هماغوشی با او چنان شدید بود که همه باورهایم باد هوا شد و رفت. رفت. این عشق یا تمایل جنسی چیست که زنی مثل مرا چنان ملتهب کرد که پا بر سر همه خواسته‌هایم، همه لیاقت‌هایم، همه برتری‌هایم بگذارم؟... با وجودی که حتی همان آن در دل خودم می‌دانستم که قسمتی از ذهنم نسبت به‌او حالت دافعه دارد... و آن شب به‌فرهاد درفشان می‌گفت که مرا مثل موم در دست خودش نرم می‌کند. اما بعد گفت: اگر حق با من بود می‌گذارد من او را نرم کنم. چه جوری؟ با این همه آیه که نازل می‌کنی؟ چرا نفهمیدم و پا به حجله‌ای گذاشتم که جایم آنجا نبود؟

— فرخنده، بساطت را جمع کن. این چادر را سر کن و همراه دختری فیلیپینی که الان در اتاق من است و بچهای در بغل دارد با ملاقاتیها از زندان بزن بیرون. سلیم در ماشین کنار خانه افسران منتظرت است.

— آفرین به‌سلیم. پس ترسو بودنش را پس می‌گیرم.
به‌اتاق خودش برگشت و به‌پسینا گفت: به‌سلیم بگو خانمی را که فرستاده‌ام به‌جای امنی برساند و عصر بیاید دنبال من.
— اما آقا گفت: شما می‌آیید. من که توضیح دادم.

— نه، فرار این دختر لازمتر است. عصر یا با فنه آقا یا تاجی بیاید دنبال من. بکتاش را هم لازم نیست بیاورند.

— گمان نکنم بتوانم. باید بکتاش را بگیرم و فوراً سوار ماشین آقایی بشوم و از بیراهه رامبفتم.

— بکتاش را لازم نیست بهبغل آن خانم همراه بدهی.

هستی که، اشک در چشم، فرخنده را برای بدرود می‌بوسید گفت: به‌سلیم بگو با کس دیگری غیر از دختر فیلیپینی عصر بیاید دنبال من. همین را بگو، دیگر کاریت نباشد.

— چرا مادرت نیاید؟

— مادرم هم در خطر است. مثل فرهاد نمی‌تواند با پای خودش به‌زندان بیاید.

— از کجا عصر هم بشود همین نقشه را تکرار کرد؟

— سکینه گفت تا عصر ملاقاتیها می‌توانند بیایند و بروند.

— زن داداش اول تو برو. تو دو نفری.

— سلیم حتماً دنبال من هم می‌آید. دلواپس نباش.

«بدرود و اینک خاموشی. اگر مرا دوست‌دارد یک بار دیگر این خطر را می‌کند... واقعاً چرا خودم نمی‌روم؟ یک کلمه «تمکین» که نباید مرا به‌دهن‌کچی وادارد. آیا می‌خواهم از شر فرخنده راحت بشوم. کم‌کم مونس شده‌بود. اما نمی‌خواهم روزی پس از روز دیگر او دروغهایم را به‌یادم بیاورد. شاید هم می‌خواهم گناه لودادن او را تا مرز مرگ جبران کنم یا می‌خواهم دیگر هیچ وقت با او مواجه نشوم. سلیم می‌آید. یقین دارم. پسیتا می‌گفت چند شبانه‌روز است که ارباب با آنها دارد نقشه می‌کشد»

فرار فرخنده از زندان که فاش شد، یک سلسله بازجویی هرروزه که انگار تمامی نداشت آغاز شد. اول به‌سراغ ساکنان سلولهای انفرادی رفتند.

بازجوی هستی همان دکتر دوره‌دیده چند میلیون دلاری بود.

— شما خواهر شوهرتان را از زندان فراری دادید؟

— من اگر می‌توانستم کسی را فرار بدهم چرا خودم نمی‌رفتم؟

— آن زن بچه به‌بغل که به‌دیدار شما آمد کی بود؟

— منشی‌ام بود. شوهر کرده. بارها برای دیدار من به‌زندان آمده

راهش ندادم‌اند. یکی از مسؤولان زندان، دلش به‌حالش سوخته گفته روز چهارم فروردین بیاید.

— سکینه گزارش دادماست که شما به‌اتاق فرخنده رفته‌اید و یک

بسته به‌او داده‌اید. بعد سکینه دیدماست که زنی با چادر سیاه، رویش را محکم گرفته و همراه زن بچه به‌بغل شده‌است و شما را دیده که از پشت پنجره به‌در زندان خیره شده‌اید.

«ای سکینه نمک‌بحرام. ای جاسوس دوجانبه، هم از توبره می‌خوری هم از آخور.»

— درست است. من به‌فرخنده چادر دادم و دیدم که از در زندان خارج شد.

— چادر را کی به‌شما داده‌بود که به‌فرخنده دادید؟

— سپهبد تندر برایم یک چمدان لباس و یک چادر فرستاده‌بود.

هفته‌ای سه روز هم برایم غذا می‌فرستاد، دوست خانوادگی‌مان بود. عیدها به‌ما عیدی می‌داد. پس از اینکه از دربار می‌آمد.

— این یکی را راست می‌گویید.

«این، از همه دروغ‌هایم دروغ‌تر است.»

— نمی‌دانید فرخنده حالا کجاست؟

— از کجا بدانم.

— حدس هم نمی‌زنید؟ احتمال ندارد خانه‌کس و کارش رفته‌باشد؟

— به شرافتم قسم می خورم که نمی دانم.
 «سلیم هر طور که باشد من تو را لو نخواهم داد»
 بازجو، ضبط را خاموش کرد و شماره گرفت.
 صدای بازجو: کراسلی را برایم بگیر.
 — چشم قربان.
 — قربان، سلام عرض کردم.

.....

— از تبریکتان متشکرم قربان. آن چریک خطرناک، فرزانه را،
 زن برادرش از زندان فراری داده. چادری به او داده و او را دیده که از در
 زندان دررفته.

.....

— نه نمی داند. چادر را سپهد تندر برایش فرستاده بوده. راست
 می گوید. پسر خاله سپهد تندر، همایه آنهاست.

.....

— نه، از سپهد تندر نمی شود بازجویی کرد. هم یاور شما در خرید
 اسلحه است، هم دوست اعلیحضرت است.

.....

— قربان، تصور نمی فرمایید چنین مجازاتی بیش از حد جرم
 آنهاست.

.....

— با دو نفر که نسل آنها برانداخته نمی شود. بعلاوه هستی نوریان
 بیشتر نقاش است تا چریک. و دوست پسر سابقش مراد پاکدل هم مهندس
 معمار است.

— بله، بهتر است تیمسار نصیری ترتیب چنین مجازاتی را بدهند.

.....

— هر طور صلاح می‌دانید.

بازجو لب‌گزید. سیگاری آتش زد و بر لب گذاشت اما پُک نزد خاکستر سیگار که به‌درازا رسید، روی شلوارش ریخت. خاکستر را هم نزدود. «در آخرین تحلیل، مردم کشور ما نجیب اما سیه‌روزگارند. هر چند امثال کراسلی به‌خوش‌رقصی واداشته باشندشان.»

□

سکینه به‌هستی نگاه‌می‌کرد و سرش را تکان می‌داد و لب‌می‌گزید. اما حرف نمی‌زد. عاقبت هستی خودش به‌صدآمد:

— سکینه نترس حرفت را بزن.

— هفته آینده خانواده‌تان می‌آیند ملاقات، فدایت شوم.

— خوب اینکه عزا ندارد.

و روز ملاقات سکینه گفت:

— خودم تو نمی‌ایم تا یک دل سیر ببینیدشان.

«یعنی سلیم هم می‌آمد؟ یعنی آخرین دیدار است؟»

سکینه از اتاق زندانیهای دیگر چند صندوق آورد.

یک علی هم آورد و با اجازه هستی، میوه و شیرینی روی آن چید. اول توران‌جان و شاهین وارد شدند. توران‌جان انگار یک جوجه — انگار کودکی در گهواره — عینک که داشت، سمک هم داشت، عصا هم داشت و پاهایش را دور از هم بر زمین می‌گذاشت و با این حال شاهین هوایش را داشت. زمانی به‌این کوتاهی، همچون زمانی آکرانه، او را این‌طور از کف برده‌بود؟ شاهین مادر بزرگ را نشاند و روسری از سر مادر بزرگ پس رفت. موهای سفیدش تنک شده‌بود. مادرش تو آمد. با موهای جوگندمی کوتاه و

پلکهای چشم پف کرده و بدون آرایش. حالا دیگر نه مامان عشی بود و نه خانمی. لباس بنفش رنگ تنگ و چروکی به تن داشت. چرا نداده بود پستی پیراهنش را اطلو کند؟ و بعد گنجور با ریش نتراشیده تو آمد. کراوات هم زده بود و یقه پیراهنش باز بود. و سیبک آدمش برجسته. لاغر شده بود. سرش را بالا می برد تا اشک بیاید و فرود می آورد تا اشکها فروبریزد. تنها مارش عزا کم بود.

هستی اول به سراغ مادر بزرگ رفت. دست پر از چروک و پر از لکه های قهوه ای او را غرق بوسه کرد. توران جان یک دستگاه گیرنده از گریبانش درآورد و جلو دهان هستی گرفت و خودش پرسید:

— سرکار کی باشید؟

— توران جان منم. هستی. نوه شما.

— تو هستی بدلی هستی. وانگهی هستی اصلی گم شده. تو خانه است. اما جایی پنهان شده. هر چه من و شاهین و دختره دنبالش می گردیم پیدایش نمی کنیم. روس و انگلیس. هستی اصلی را بردند. دستگاه گیرنده را خاموش کرد و به جای خود در گریبانش برگرداند.

هستی مادر بزرگ را تکان داد:

— توران جان. توران جان.

مادر بزرگ مثل کلاغ تشنه زندان دهان باز کرد و گفت:

— ها. ها.

هستی به همه شان بهت زده نگاه کرد: «با همه تان چه کردم؟ فرهاد، سلمانی مادرش چه شده بود؟ ماشین پورشه کورسی با جاکلیدی طلا؟ پیراهن خواب اطلس سفید؟ پاجامه گنجور با نقش ازدها در پشت و منگوله قرمز روی عرق چین ابریشمی سیاه. با همه شان چه کردم؟ آن همه زرق و برق کو؟ چرا سلیم نیامده؟ زوال خاندان نوریان؟ انقراض سلسله گنجوریان؟

سلسله اشکانیان که سلسله مقدر همه‌شان شده. اما زبانه ترازو. تعادل. حالا می‌فهمم چرا سکینه مثل جذامیها به من نگاه می‌کرد؟ انگار من مرده‌ام و جسد من روی زمین است و کسانم آمدند و دفنم کنند. ابتکار بحرکت در آوردن شخصیتها را خودم در دست می‌گیرم. کارگردان صحنه تئاتر...»

به شاهین رو آورد، با اشاره به توران جان پرسید: مادر بزرگ را چه می‌شود؟

شاهین دست به سرش گذاشت و گفت:

— نسیان پیری. مادر چند بار دکتر بهاری را به خانه‌مان آورد. خاطرات درازمدت یادش است اما بیشتر آنچه در کوتاه‌مدت اتفاق افتاده از یاد برده.

— تو چرا اینجا ای؟

— تو را که بردند تیمسار او را به خانه خود برد و بعد به وسیله سپهبد تندر ترتیب انتقال مرا به تهران داد — گویا چندین شب نخوابیده بود — روزها که به خانه می‌آمده به قول خودش دور حیا یا در اتاقها مثل مرغ سرکنده دنبال تو می‌گشته.

— دختره کیست؟

— مادرم یک پرستار برایش گرفته. به پرستاره می‌گوید: دختره باشو باز دنبال هستی بگرد. وانگهی معلوم نیست کجا پنهان شده؟ «وانگهی» گفتنش یادش نرفته. تو را هم به‌طور مبهم یادش است.

— امیدی به شفایش هست؟

— قرصهایی که دکتر بهاری داده می‌خورد. اول نمی‌خورد، می‌گفت: این دختره را فرستادند مرا بکشد. تا دکتر بهاری آمد و یکی از قرصها را خودش خورد و روی موهایش را بوسید و دست گذاشت روی دستش و بهش قول داد که کسی نمی‌خواهد او را سر به نیست کند.

— تیمورخان چه شد؟

— تیمورخان به قید ضمانت آقای گنجور آزاد شد. با دادن وثیقه

ملکی.

شاهین پس از کمی تأمل گفت: آقای گنجور واقعاً سنگ تمام

می‌گذارد.

— می‌دانم.

— از او تشکر کن.

— چرا سلیم نیامد؟

— از سلیم بی‌خبریم. همه‌شان خانه را ول کرده رفته‌اند اصفهان.

دایه سلیم به مادرش گفته.

«یعنی رفته‌اند خواستگاری نیکو؟ این غیرممکن است.»

هستی به مادرش روآورد و او را در آغوش گرفت. صورت، دستها و

گردنش را بوسید. مادر به بوسه‌های هستی تن داد. اما خودش هستی را

نبوسید. ضمناً او را واپس هم نراند. تنها دستی بر دست دیگر کوفت و گفت:

تو هم که اشتباه مادرش را کردی؟

— چطور؟

مادر جواب نداد.

هستی صندلیش را کنار گنجور کشید. دستمال کاغذی از جعبه روی

عسلی درآورد و گفت:

— پدر اشکهایتان را پاک کنید.

گنجور گفت:

— خودم دستمال دارم. تو به من گفתי پدر؟

— البته. می‌دانید پدر، از همه چیز ممنونم. شما مرد نازنینی هستید

و سلیم یک نامرد.

— چرا سلیم نامرد است؟

— با ایل و تبارش رفته اصفهان.

— خوب رفته باشد. لابد می خواهند شعبه تکمه فروشی در اصفهان باز کنند. برای آزادی تو شب و روز نداشت. خیلی تلاش کرد و تو کس دیگر را به جای خودت فرستادی.

— نجات آن دختر واجب تر بود.

— و حالا خودت در خطری.

— همه کارها دست کراسلی است.

و هستی جریان بازجویی دکتر چند میلیون دلاری را باختصار و ابهام برای گنجور گفت و متوجه شد که مادرش و شاهین سرهایشان را برگردانیده اند و بماو گوش می دهند و اضافه کرد که دکتر دوره دیده به کراسلی تلفن کرده است.

گنجور دستمالی از جیب کنتش درآورد و اشکهایش را پاک کرد، باشد و صورتش را زیر آب سرد روشویی گرفت و شست.

— دخترم اجازه هست با حوله تو صورتم را خشک کنم؟

— همه چیزی که در این اتاق است مال شماست پدر.

۵

سکینه هستی را در آغوش گرفت و بوسید. دو تا بسته که در روزنامه پیچیده شده بود در جیبهای مانتوش گذاشت و کمک کرد تا هستی با چشمهای بسته بسته سوار ماشین بشود. کاش می توانست خیابانها و رژه درختهایی غیر از کاج را ببیند. «آسمان حالا چه رنگی است؟ خورشید در کجای آسمان کز کرده است؟ انگار چشمهایش تنها اجازه داشت سر راننده و کلاه سربازی را ببیند که لوله تفنگش پیدا بود. ماشین جایی متوقف شد. کسی را آوردند. کلاه سرباز جای خود را به نیمی از اندام او داد. سرباز پیاده شد و کنار هستی نشست و آن کس به جای او نشاند. هستی از آن کس تنها موهایی سیاه می دید. ماشین می راند و می راند و هستی نه خیابانها و نه مغازه ها و نه آمد و رفت مردم را بدرستی می دید. گاه شمای محوی از آیند و روند عابران را می شد دید، وقتی که لوله تفنگ سرباز به بازویش نمی خورد و خود سرباز حایل نبود.

صدای چرخش بالهای هلی کوپتر را شنید. آنقدر نزدیک بود که بتواند بفهمد هلی کوپتر است. دستی بازویش را گرفت و در صندلی عقب هلی کوپتر نشاندش. یک نفر دیگر را هم کنارش نشاندند. هواپیمایی غرش کنان فرود آمد. صدای پاهای مسافرانی آمد که پیاده شدند. از کجا آمده بودند و به کجا می رفتند و این رفتنها و آمدنها برای چه بود؟ «و گوشه ایم که هم می شنوند و هم می بینند. هستی از زیر نوار سیاهی که بر چشم داشت، مراد را شناخت.

چشمهای هستی و مراد را گشودند. دو تا مرد دیگر هم بودند. اینک نور عظیم، سکوت و برهوت. انگار آسمان سرتاسر خورشید بود — جزیره سرگردانی همان طور که کراسلی وصفش را کرده بود و صدای مرد اول که در آن برهوت هوهو کرد و غلمی با بیرق سپید به دست مراد داد.

— اگر تصمیم گرفتید با ساواک بدون قید و شرط همکاری کنید، فردا که به سراغتان می‌آییم، این بیرق را به علامت تسلیم در هوا تکان تکان بدهید. وگرنه همین جا می‌مانید تا جمجمه‌هایتان مثل جمجمه‌هایی که روی دریاچه نمک ... شیرفهم شد.

و صدای مرد دوم: دم آخر و این همه زمختی. برایشان آب و نان نمی‌گذارید؟ آخر گوسفند را هم که بخواهند بکشند اول آبش می‌دهند. این زبان بسته‌ها ...

— تو فضولی نکن.

مردها که رفتند مراد و هستی به هم نگاه کردند. مراد که حالا یک مرد ریشو بود گفت: اول باید کاری بکنیم که از این نور کشنده برهیم. غلم را به زمین فرو کرد و شنها را دورش جمع کرد و مانتو هستی را رویش کشید. دو نفریشان می‌توانستند زیرش بنشینند. با تب تند زمین و آسمان چه می‌توانستند بکنند؟

هستی گفت: تا قوتی در پاهایمان هست در جزیره گشتی بزنیم چندان بزرگ نیست.

مراد نگاهی به جزیره کرد و گفت: گمان نکنم وسعت جزیره بیشتر از دو کیلومتر در یک و نیم کیلومتر باشد. از دریاچه چند متر بالاتر است؛ احتمالاً به علت طوفان شن.

— تا هر جا توانستیم می‌رویم. می‌بینی مراد، کویر عین دریا پیچ و شکن دارد. تابدار و موجدار است.

سارها روی زمین می خزیدند. به هم برمی آمدند و از هم جدا می شدند. چقدر کله های مردگان بر خاک چیده شده. حتی یک اسکلت مرده.

— مواظب باشیم پا روی آنها نگذاریم.

چقدر لاک لاک پشت مرده و خود لاک پشت زنده. چقدر سوسک. چقدر سوسمار و بوته های خار و خار و خار. اما سر خارها سبز بود. هستی گفت: ببین مراد. سر خارها سبز است. بهار به اینجا هم سری زده. و این سبزی هم زبان خداست و هم نشانه امید.

— این امید و این خدای تو کلافام می کند. چه امیدی؟ امید واهی. خوش خیالی است. باید تلاش کرد. وقتی امید نداشتی پشتش نومیدی هم نمی آید. آدمهای زیاد امیدوار وقتی امیدهایشان را بر باد رفته می بینند، حتی ممکن است دست به خودکشی بزنند.

— مقصودت از تلاش، مبارزه سیاسی است. در این جزیره چه تلاشی می شود کرد؟ مبارزه سیاسی تو را محکوم نمی کنم اما نتیجه اش را که می بینی. از جزیره سرگردانی سردر می آوری. چند بار در این عمر کوتاهت سرت به سنگ خورده؟ حالا از خدا بگویم. بر خلاف تو احساس می کنم که الان خدا چنان به من نزدیک است که پیغامش را با سبزی سر خارها به من می رساند. نگاه کن کنار بوته های خار، جوانه های سبزی هم رویده.

— با مارها و عقربها و لاک پشتها و سوسکها ...

— نه، آنها اهریمنی هستند.

— تو که عینکی شده بودی چطور حتی جوانه ها را می بینی؟

— دیگر چندان احتیاجی به عینک ندارم. بس که چشمهایم تمرین

کردند. از اول نزدیک بین که بودم ...

مراد ایستاد: هستی! اولین سؤال سر زبانم این بود که آیا تو واقعاً
همسر فرهاد درفشان بودم؟

— به هیچ وجه. چون فرخنده را لو دادم آن همه دروغ بافتم تا
میران کرده باشم.

— اما آن همه اطلاعات؟

— شبی فرهاد به خانه سلیم آمد بود. من رفتم به دستشویی مجاور و
اینها با مدنها گوش ایستادم. همین. می دانم چه می خواهی بگویی؟ اگر
صداف افلاکی می داشتم روراست می بودم. حرفی که استاد مانی زد.

— من و استاد مانی آنقدر به تو هشدار دادیم، و تو لج کردی.
خدا همین نزدیکیهاست و با جوانه های سبز خاها با من حرف زد.
خورشید. شمع داغش چشمهایم را می زند. اما دریاچه نمک مثل آینه از
انعکاس خورشید می درخشد و افق که به کویر می پیوندد. اگر خدا به زبان
فوس و فزح با من حرف می زد... اگر به زبان نسیم، حتی با صدای باد... در
اس بی کرانگی بی آب روی نمکها از تشنگی می میریم. زیر این آسمان
لاساهی و کویر ابدی و سکوت ابدی... آن شب کراسلی گفت می بینی ما
امر بکاینها جقدر انسان دوستیم! امدمایم در کویر ایران مطالعه می کنیم.
می گفت می خواهیم کویر ایران را آباد کنیم، با کشت درختهای گز. خاها
ماسه ها را بغل کرده اند تا بتوانند ریشه بدوانند. تپه مقابل مثل شتری
حوابیده است. مادرش را گم کرده است. نه مثل فیل. نه مثل گاو. سرم چه
کمی می رود. باید بعد از ظهر باشد. لابد گرمای کویر مثل گرمای کره ماه
است. شهری می بینم با گنبد و گلخانه. کف شهر قیر ریخته. قیر داغ که
می برسم یا بر آن بگذارم. صدای مؤذن. نه هوهوی باد است. مردم شهر
سأهبوشند. شهر محو می شود. سراب. سراب.

مراد داد زد:

— هستی بپر بالا. هی بپر. وگرنه زیر شنها مدفون می شویم.
دست همدیگر را گرفتند و می پریدند و می پریدند و باد، طوفان شن
را از زیر پاهایشان می روفت.

هستی سرش گیج رفت. احساس می کرد جان از تنش دارد بیرون
می رود. روی شنها افتاد — درازکش — صداها را درهم بهم می شنید.
صدای مراد:

— هستی خواهش می کنم نمیر. پیش از من نمیر.
زوزه باد، گوشش را می خراشید. انگار بر طبل می کوفت: پستچی
آمد. پستچی آمد. غوغای شنها را می شنید: نامه را نوشته ایم. هر طوری
هست به امپراتور خورشید برسان. سکوت. غلغله انتخاب سخنگو. ریگ
دانشمند می گوید: ناچاریم تنها درختچه گز را بکنیم و من بر آن سوار شوم
و باد مرا به خورشید برساند. باد می گوید: چطور است بر بال کرکس سوار
شوی. من تا امپراتوری خورشید می رسانمتان. صدای ریگ دانشمند:
کرکس نه. کرکس نه. صدای مراد:

— تو را به خدایی که می پرستی نمیر. هستی نمیر. هستی! خدا فکر
دانشها و هنرهای بشری است. فکر مرگ هم هست. به مرگ فکر نکن.
اشکهای مراد را بر صورتش حس می کرد. بعد ندانست مراد با چه
بادش زد. بادبزن؟ بادبزنهای جهان کجا بودند؟ پلکهای هستی جایی برای
دیدار باز کردند. دید مراد لخت است و کنارش نشسته و با بالا پوشش بادش
می زند...

باد می گوید: اول باید دور و بر درختچه گز را خالی کنم. شما شنها
کنار بروید تا جاکنش کنم. صدای نجوای معصوم بوته گز: نکن. نکن. تنها
دلخوشی این جزیره منم. این جزیره لعنتی.

حالا هستی، هم می بیند و هم می شنود: ریگ دانشمند به یک شعاع

خورشید نشسته — آتش گرفته. به باد می گوید: وزیدن. وزیدن. خُنک کن. خورشید می گوید نامه را بخوان. صدای ریگ دانشمند: حضور اعلیحضرت قدر قدرت همایونی امپراتور خورشید. ما شنهای جان نثار تمنا داریم آنقدر بر ما نتابید و امپراتوری خود را به جای دیگر ببرید. ما می سوزیم و به هم برمی آییم و تازه سوزانتر می شویم. خود را در قبای ابر بیوشانید. خودمان بلدیم به ابر بگوییم ببار و ما تشنگان را از عطش برهان.

مگر مراد می گذارد. هی روی صورت و گردن هستی اشک می ریزد و با بالاپوش خود بادش می زند و هی می گوید:
— نمیر. نمیر.

مراد سر به آسمان برمی افرازد:

— ای خدا اگر واقعا هستی، هستی مرا نجات بده.

نجوای معصوم درختچه گز: آنقدر تملق امپراتور را نگویید. به استبدادش دلخوش است. خورشید می غرزد: فضولی موقوف. با یک شعاع داغتر، خاکسرت می کنم. ریگ دانشمند بقیه نامه شنها را می خواند: در شوره زاری که ما ساکنیم جز خس نمی روید. ما سایه می خواهیم. از نور بی رحم تو بیزاریم.

خورشید قاهقه می خندد: خود مسلمان نشده کافر شدید. صدای ریگ دانشمند: اعلیحضرتا، شنها تصمیم به اعتصاب گرفته اند. می گویند حال که تو رُقینتی و تریاقتی نیستی... خورشید می پرسد: چی نیستی؟ صدای ریگ دانشمند: حال که تعویذ و پادزهری نیستی. صدای خورشید: برو به این احمقها بگو: هر سرزمینی ویرگی خود را دارد. همین است که هست. اگر نمی پسندند مهاجرت کنند. صدای ریگ دانشمند: کجا بروند؟

هستی چشم گشود. مراد سر به آسمان کرد گفت:

— پس تو هستی.

هستی پرسید:

— موحد شدی؟

— اما پشتت تاول زده‌است.

— در راه یار تاول مهم نیست.

□

مراد گفت: بکلی گم شدیم.

— نه، مراد گم نشدیم. تازه خودمان را پیدا کردیم. با وزش باد

خنک شدیم. می‌دانی دلم چه می‌خواهد؟

— از کجا بدانم؟

— دلم می‌خواهد این جزیره پر از گل بود. گل‌های اطلسی،

تاج خروس، تاج الملوک، میخک، مینا، بنفشه، لاله، شمعدانی، گلایول،

مریم، ارکیده، سوسن، گل مروارید، گل ابریشم و گل‌های عجیبی که

نمی‌شناسم. درخت‌های گز که جلو‌شنها را بگیرند، و آن وقت درخت‌های

سایه‌گستر و جوی‌های آب خنک خنک.

و جزیره مسکون بود و آدم‌هایش می‌توانستند بخندند و لب‌خند

همیشه بر لب‌هایشان بود و کودکان با اسباب‌بازیهای غیرفلزی — از چوب، از

پنبه، از لاستیک — بازی می‌کردند. دیگر گل‌اشک نمی‌خرم. هندوانه

ابوجهل عین هندوانه بود، منتها به اندازه یک توپ پینگ‌پونگ. بچه‌ها با

عروسک‌ها بازی می‌کنند. هندوانه ابوجهل را دوکپه کرده‌اند و جلو عروسک‌ها

گذاشته‌اند. می‌گویند: بفرمایید هندوانه میل کنید. هندوانه ابوجهل تنها

به درد عروسک ... کی بود که گفت: علم با اخلاق سرگردانی نمی‌آورد. اما

هنر ... باید گناه کنی تا بتوانی گناه را نشان بدهی. دروغ‌هایم را نشان بدهم.

در شعرم. در نقاشیم. و از شرشان خلاص شوم.

صدای مراد:

— هستی کرکسها را می بینی که در آسمان پرواز می کنند. مرگ ما را
 حدس زده اند، از تشنگی ...

— من هم دلم آب هندوانه خنک می خواهد. دلم دود کرده است.
 اینجا تنها هندوانه، هندوانه ابوجهل است.

به سه تا چاله رسیدند که تهشان آب جمع شده بود. آب که نه،
 زهرمار، و کنارشان یک بیل و یک لگن بود. چاله ها سیمان اندود بودند.
 مراد گفت: اگر تهشان آب نبود پناهگاه خوبی بود.

— می شود شن بریزیم. این چاله ها را کراسلی کنده، حتماً دنبال
 چی می گشته؟ اورانیوم؟ یا برای دفن تفاله های اتمی.
 — کویر بسیار بکنده است.

— می بینی که چاله ها غیر از شوراب، تهشان خالی است.
 — مراد، شهری می بینم که یک شهر اتمی است. اتم در خدمت رفاه
 همگانی. برق. آب. بهداشت. آموزش و پرورش برای همه. سقف مطمئن. اما
 شهر دلگیر است. مردم حوصله ندارند. شاید سراب می بینم.
 — این سراب نیست. تخیل توست.

هستی خواند: قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد.
 مراد گفت:

— جبر تاریخی را با قضا و قدر نباید اشتباه کرد. آیا ما هستیم که
 جریان جبری تاریخ را بوجود می آوریم یا دیگران برای ما بوجود می آورند؟
 آیا تاریخ یک وقت یابی خودبنیاد است؟

— نمی فهمم چه می گویی؟

— ادوار تاریخی وقت یابی است. در غرب وقت خودبنیاد است. وقت
 که عوض می شود حواله تاریخی است. شاید به گمان حافظ این حواله
 قضا است اما در ذیل آن ما حتماً مختاریم. متأسفانه فرهنگ و سیاست ما

فرهنگ و سیاست مستقلى نیست... مونتاز. هستی از تشنگی دارم می‌میرم. آن هندوانه ابوجهل را پیدا کن.

— مثل زقوم تلخ است.

«ای مراد آسیب‌پذیر باید هر طوری هست سرت را گرم کنم.»
— کسی می‌آید و برایمان آب می‌آورد. «گنجور تا حالا دانسته‌است که در جزیره سرگردانی، سرگردانیم.»

— لابد حضرت خضر.

— مراد، مگر زمان مربوط به‌مکان نیست؟ ما از چرخش زمین که امر مکانی به‌دور خورشید است، زمان را معین می‌کنیم.
— درست است.

— اما زمان واقعی از تحمل و درون‌نگری بدست می‌آید. باید رابطه حواس را با دنیای اطراف خود قطع کرد و به‌حالت مکاشفه...
— این حالت داروی رفع تشنگی است؟
— می‌تواند باشد.

— بگو. باز هم لالایی بگو.

هستی آه کشید:

— تنها یک طبقه در دنیا هست و آن هم طبقه انسانی است...
اشکال غرب این است که خیال می‌کند بدن انسان شبیه یک ماشین است و از بیشتر اسرار قلب و مغز انسان هم می‌شود باخبر شد. روانکاوان هم بیماران را وامی‌دارند که عقده‌گشایی کنند، در زندگی عادی هم همین ابراز را تجویز می‌کنند. نتیجه‌اش افسارگسیختگی، ولنگاری جنسی، خشونت، سیاست‌بازی و مواد مخدر است. اما شرق یاد می‌دهد که بر خود مسلط باشیم و عشق بورزیم و خود را در راه خدا فنا کنیم.
— هستی، تو عجب بر خود مسلط شده‌ای.

— کوشش بسیار کردم که به «تمامیت» برسم. اگر زنده ماندم یک خانه‌تکانی ذهنی کامل می‌کنم. در خواب خودم را دیدم که مجموع شده‌ام. — هستی بگرد یک ریگ پیدا کن. شاید خنک باشد و تشنگی مرا درمان کند.

هستی چندین ریگ خنک پیدا کرد. اما ریگها شور بود. ناگهان بیاد آورد که سکینه دو تا بسته در جیبهای مانتوش گذاشته‌است. دوید. — می‌روم مانتوم را بیاورم.

— غلم و بیرق سفیدش را هم بیاور.

در یکی از جیبهای مانتو هستی دو تا پرتقال و دو تا سیب، و در جیب دیگر دو تا ساندویچ مرغ بود. هر دو از تشنگی و گرسنگی رستند. مائده بهشتی. رنگ نارنجی پرتقال و سپیدی و سرخی سیب، چه مزه‌هایی برای لبها و دهان و دندانهای این دو غریبه — در جزیره غریب — بهارمغان آورده بودند. بایستی آهسته جوید. باید تمام مزه را به قلب و مغز و تمام بدن گسترش داد. باید خاطره مکانی و زمانی را به هم پیوست. هستی شکر هم کرد. به مراد هم برای بار صد و بیست و چهارم گفت:

— دعا کن اما نه مایوسانه. در یک خیابان ذهنی منحصر به خودت راه نرو. ما فرزندان خداییم.

اما مراد درگیر آماده‌ساختن دو گودال بود. با شن ته هر دو را تا حدی بالا آورد و بیرق را از غلم جدا کرد. غلم را روی گودالی گذاشت و بیرق را روی علم کشید. بیل را روی گودال دیگر گذاشت و مانتو هستی برای سرپناهی دیگر بس بود. اما هر دوشان در گودال اول نشستند و پایشان را دراز کردند. گودال آنقدر وسیع بود که نه دستشان دست دوست را لمس می‌کرد و نه پایشان.

— مرادا زندان که بودم مرگ رویاهایم را شعری کردم. می‌خواهی

برایت بخوانم.

— البته.

— ممکن است هم‌ه‌اش یادم نباشد.

مرگ رؤیا

«سمرقند همچو قند بدین روزت کی اوفکند؟
 آیا نام شهر سمرقند بود؟
 و اگر نبود چرا درویشی که از نائین آمد،
 گریبان چاک کرد و چنان شعری خواند؟
 دیگر کودکان برای عروسکها لالایی نگفتند،
 و خودشان هم به‌انتظار قصه‌های مادر بزرگ بیدار نماندند،
 و نه عروسکها خواب دیدند و نه کودکان.
 زنان، مردان، پیران، جوانان، هیچ کدام دیگر خواب ندیدند.
 و در عالم بیداری هم خیال نداشتند.
 و شاعران شعری نسروند و افسوس.
 نغمه‌سرایان هم از شهر برفتند.
 و داستان‌نویسان قلم‌هایشان را گم کردند
 و مخترعان اختراعی نکردند،
 شبانی که از شهر مجاور آمده بود،
 گفت که به چشم خویش دیدم‌است،
 که تعدادی نقابدار، با دشنه و خنجر و کارد،
 از قطارها پیاده شدند.
 رمالی آمد و قسم خورد که او هم نقابدارها را دیدم‌است،
 و از بیمشان، رمل و اصطربلاب خود را جا گذاشته‌است،

و سوگند یادکرد که نقابداران،
 دشنه و خنجر و کارد را در هوا تکان تکان می دادماند،
 و برق شمشیر آنها دیدگانش را خیره کرده است.
 حکیمی که از سروستان آمد،
 سبها را گرفت و به ضربان قلبها گوش داد،
 دو نا می زد و سکوت. دو تا و سکوت.
 حکیم سر تکان داد و بهی هی شبانها اندیشید،
 که در سر سهرابه او گفتند:
 — سگهای گله به آن چراگاه پا نگذاشتند،
 کوفندگان هم نرفتند و پاهای خودشان هم پیش نرفت.
 حکیم رفت تا با چشم دل خود ببیند.
 بهارهای اثیری دید همچون طره موی زنان،
 از همه رنگ، خاکستری و سپید و سیاه و زرین،
 که رو به آسمان نهاده،
 رفتند و رفتند و چهره خورشید را پوشانیدند.
 گفنی کسوف شد،
 اما، نه ضرباهنگ طشتهای مسی به گوش کسی رسید،
 و نه، کسی نماز آیات خواند. تنها بغض تندی ترکید:
 که آسمان و عروج، وادی ممنوعه است،
 حتی برای شبانها و گله ها و سگها
 و زنها همه سیاهپوش شدند و مردها دژم
 پزشکانی که از اکناف جهان آمدند،
 در هیچ کتاب تاریخی از کسوف و از نام شهر اثری ندیدند،
 با این وجود از اخترشناسان مدد گرفتند،

تا آسمان را رصد کنند و آنگاه دانستند،
 که نام بیماری نگون اختران شهر، مرگ رؤیا است
 و دریغ که تاریخ گاه فسانه‌ای مکرر است
 «سمرقند همچو قند بدین روزت کی اوفکنند؟»

□

مراد گفت:

— آفرین. اگر افسار پاره می‌کردم سر تا پایت را می‌بوسیدم، اما بهتر است عاقل باشم.

— حالا تو برایم از مرتضی بگو.

مراد آه کشید:

— مرتضی شعری بود غمگین‌تر از مرگ رؤیا که تو گفته‌ای.
 — مثل یک ماهی بود که در ساحل افتاده‌باشد و تلاش می‌کرد تا
 خود را به‌دریا برساند. به‌جبهه مشترک رهایی‌بخش خلق، اعتقاد داشت.
 به‌همه گروهی روآورد و همه استفاده‌هایشان را که کردند، به‌او پشت کردند.
 — به‌خدا اعتقاد داشت؟

— به‌روحانیت هم روآورد. عقیده داشت که بی‌خدایی را باید از جبهه
 حذف کرد، به‌جایش مبارزه با مالکیت خصوصی و دشمنی با تاراجگران
 طبقاتی را گذاشت. وقتی بی‌خدایی را مطرح کنیم توده‌ها را از دست
 می‌دهیم. ستیزه طبقاتی را مهم می‌دانست و می‌گفت اگر این ستیزه
 به‌موفقیت برسد، دیگر دین افیون آدمی نیست.

— به‌دانشجویان هم روآورد؟

— تا حدی. اما دانشگاه‌زدگی را غالباً وراجی درباره‌ی کمونیسم
 می‌دانست نه نبرد با مالکیت خصوصی. می‌گفت: سیاست صبر و انتظار
 فایده ندارد. می‌گفت: گلوله باید حرف اول را بزند، نه قلم‌های ورشکسته

آبکی و نه شعارهای تو خالی.

— مرادا با یک فوت جادویی نمی شود به جامعه بی طبقه رسید.
 با حرف و حرف و حرف، و انگار که در زندان باشند، وقت گشی کردند.
 «شاید گنجور ساربان سرگردان را به کمک ما بفرستد. به او که گفتم:
 پدر، چقدر خوشحال شد. گنجور آن دیوی که مادر بزرگ از او ساخته بود،
 نیست. گنجور هم... مگر با دیدن جوانه ها خدا با من حرف نزد. خدا که
 هست. تازه مگر مرگ خود لذت ندارد؟ مگر آدم را از قلتبانان یا از قلتبانی
 نجات نمی دهد؟ هستی ناگهان گوش تیز کرد و پرسید:

— مراد، تو صدای زنگ نمی شنوی؟

— چرا، باید صدای زنگ شتر باشد.

— شرط می بندم ساربان سرگردان باشد.

خنکای هوا، درخشش ستاره ها و آسمان آنقدر عمیق بود که می شد
 گفت: خدا آنجاست. خدای نادیدنی و ناشناختنی. خدایی که با همه جور
 زبان با تو حرف می زند، حتی با صدای زنگ شتر ساربان سرگردان، با سکوت
 کوه مجاور، کوه سرگردان، با ستاره ها که چشمک زدنشان پیام اوست. و
 ستاره ها آنقدر نزدیک بودند که می توانستی دست دراز کنی و آنها را نوازش
 کنی، حتی نردبان هم لازم نبود.

واقعاً ساربان سرگردان سوار بر شتر به جزیره آمد.

«شتر نجات دهنده که کف پاهایش پهن و نرم است و در شن
 فرو نمی رود. مثل اسب نیست که سم و نعل دارد و فرو خواهد رفت. شتری که
 در کوهانش آب و چربی کافی ذخیره دارد، آنچنان که می تواند چند روز آب
 و غذا نخورد. و اگر گرسنه باشد، بوته های خار که در جزیره فراوان است.
 شتری که درای زنگش آوای رهایی است».

مراد و هستی به استقبال ساربان رفتند. شتر دو زانویش را به زمین

گذاشت و بعد چهارزانو نشست. ساربان پیاده شد. هستی بوسه‌ای نثار کردن دراز شتر کرد. ساربان به جای سلام یک کوزه آب و دو لیوان به دست مراد داد. آب برتر از هر سلامی. گفت: لبه‌ایت تناس^۱ بسته. آسه^۲ بخورید.

آب زلال خنک - آب حیات - آب چشمه کوثر - آب زمزم. این آب همه بوها و مزه‌های خوش جهان را در خود ذخیره کرده بود. بوی کوزه - بوی پونه - بوی دستی که کوزه را ساخته - بوی گل ورزآمده - گلی که «ادم» را از آن سرشتند و آبی که از اشک فرشتگان هم گرانبه‌تر بود. و هستی این گرانبه‌ترین را جرعه جرعه سرکشید و درون داغ شده‌اش پذیرای آن شد و شکر کرد. به مراد نگاه کرد. مراد انگار می‌ترسید که آب را بخورد، و دیگر آب نباشد؛ مگر کوزه را در دست خود نمی‌دید؟ اشک مراد در روشنایی ستاره‌ها، اشک شوق به آب رسیدن بود. آب و اشک هم از یک جنس بودند. سفرمای پهن شد. هر سه نفر، هم آب خوردند و هم نان و پنیر و سبزی و کوفته برنجی.

ساربان به شتر تکیه داد، چیزی می‌بافت بی‌اینکه چشمش را به آن متوجه کند. هستی کنارش نشست و پرسید: ساربان سرگردان چی می‌بافی؟ - جوراب.

- مگر زنت برایت نمی‌بافد؟

- زنم کجا بید.

- چرا زن نداری؟

- مو ساربان دیگر دل و گرده^۳ زن بردن ندارم.

- چرا.

- مو زن را بگنارم هف هش^۴ ماه برم بیابون. زن یله^۵ نیست. مو هم

۲. هفت هشت

۳. جرئت

۴. آمت.

۱. داغمه.

۵. آسوده

دل اندر وای^۱ دارم.

مراد پرسید: کی ما را از جزیره می‌بری؟

ساربان اشاره به‌شتر کرد و گفت:

— آرونه^۲ می‌باس خپ^۳ بکنه. چه مو بخوام چه نخوام تکون

می‌خوره.

هستی و مراد به پناهگاه خود برگشتند. خواب نمی‌آمد. ستاره

سحری که ساکنان جزیره را خلوت داد، اوهوی ساربان و انعکاس آن را

شنیدند. اول هستی روی شتر جا گرفت و بعد ساربان جای مراد را مشخص

کرد و واداشت با هر دو دست هوای هستی را داشته‌باشد.

هستی گفت:

— وبلیتمان باطل شد.

— بلیت چی؟

— بلیت سفر به دنیای دیگر.

— مگر دنیای دیگر هم باید باشد؟ همین دنیا که تو با شერთ، با

مرگ رویاهایت، عصاره‌اش را نشان داده‌بودی بس نیست؟ مگر خدای تو

مهربانترین مهربانها نیست؟

— چرا.

شتر با تکانی باشد و ساربان افارش را در دست گرفت. شتر جوری

با بر قطعات یخ‌زده دریاچه نمک می‌گذاشت که معلوم بود راه را بلد است.

هستی جرت می‌زد اما خورشید که از پشت کوه سرگردان سرک کشید

ناگهان چنان بیدار شد که انگار همه عمرش بیدار بوده. اول شعاع می‌بینی

و بعد کم‌کم رخ می‌نماید. خودش می‌داند که زندگی وابسته به‌اوست و اگر

دیگر نتابد، کره زمین بایستی بلیت مرگ بخرد.

هستی داد زد:

— ساربان سرگردان چقدر راه مانده؟

— راه همین‌ه که مو میرم. آفتو^۱ که بالا بیاد به جده^۲ سنگ و کلوخ

می‌رسیم.

مراد اول دید. گفت:

— یک جیب می‌بینم با یک بیرق. اما بیرق ما نیست. انگار دو نفر

مرد هم می‌بینم. یعنی سراب است.

نه، سراب نبود. در جاده سنگلاخی به جیب رسیدند. سر نشینانش

گنجور و رانندماش نویدی بودند. نویدی لاغر شده بود. گنجور از جیب پیاده

شد. سر به آسمان کرد و گفت:

— ای روزی‌رسان شکرت.

شتر، اول دوزانو و بعد چهارزانو نشست. گنجور دست به گردن شتر

گذاشت و گفت:

— آفرین پسر خوب.

ساربان گفت:

— آرونه^۳ است.

گنجور یک دسته اسکناس از جیب عقب شلوارش درآورد و

به ساربان داد. مراد دست ساربان را در دست گرفت.

هستی و گنجور عقب نشستند و مراد پس از اینکه به مهر دوشان

معرفی شد، کنار نویدی جا گرفت.

چرا گنجور این طور برای نجات من خود را به آب و آتش می‌زند؟ و

به گفته شاهین سنگ تمام می‌گذارد؟ آیا به علت عشقی است که به مادرم

دارد یا شاید؟ ... نه، شرط مروت نیست که از این خیالها بیافم. مدتهاست

شماره معکوس انشیس میان من و گنجور شروع شده‌است و تازگی حتی
 مان او و شاهین. روزگار چه برای آدم در چننه دارد نمی‌دانیم، انگار
 ۲. محور فکر هستی را خوانده‌بود، چرا که گفت:

— همه عمرم آرزو داشتم دختری مثل تو داشته‌باشم.

و با صدای اشکی ادامه داد:

— نذر کرده‌بودم که اگر این دو طفل معصوم را نجات دادم
 روری رسان... اما دخترم! این قضیه ازدواج تو با فرهادنامی چیست که سر
 رباها افتاده؟

هستی سیر تا پیاز دروغهای خانمان براندازش را فاش کرد. گنجور
 گفت:

— من که سردرنمی‌آورم. یک کلمه می‌گفتی اشتباه کردم و
 عذرخواهی می‌کردی. همکلاسیت از تو بدش بیاید، بکشد پشت دوری.
 — بدر، آدم دور برمی‌دارد. انگار دست خودش نیست. مثل تقدیر

است.

— حالا گذشته‌ها گذشته.

و در گوش هستی گفت:

— ترتیب همه کارها را، لعل بانو و سرادوارد داده‌اند.

پس بیرق، بیرق پاکستان بود. می‌توانست بیرق دولت فخریه
 انگلستان باشد. کراسلی اشخاص را به جزیره سرگردانی حواله می‌دهد و
 سرادوارد با دوز و کلکی که بیش از سه قرن دوز و کلک پشت سرش است،
 آنها را نجات می‌دهد. گاه دانش سیاسی به کراسلی می‌فروشد و گاه تضاد
 مافع پیش می‌آید. دنیای بازنده و برنده — دنیای آکل و ماکول.

هستی شمرد دو تا چمدان کوچک و یک چمدان بزرگ کف جیب
 بود و صدای گنجور:

— نویدی بعد از مرنجاب، نرسیده به بیدگل، بپیچ دست راست.

— چشم.

□

شیخ دامان — شیخی با لباده سفید، تکیه بر مخده داده، یک پا خم شده و پای دیگر دراز کرده — روی تشکجهای با ملافه سفید نشسته بود. بی اینکه طعنه به هیچ شیخ و شابی بزند. سلام هر چهار نفر را جواب داد. شبیه نقش برجسته دوران اشکانی نشسته بود اما وقتی شالمة سفید را بر سر کرد، دوران صفاریان را بیاد آورد.

دور تشکجه نشستند. نویدی کنار در ایستاد. پیشخدمتی با شالهای عین شالمة شیخ و شلوار گشاد و سفید تو آمد. قهوه آورد و خودش دست به سینه کنار نویدی ایستاد. نویدی قهوماش را لاجرعه سرکشید.

شیخ دستی به ریش جوگندمیش کشید. گفت: صفا آوردید. ضیف حبیب الله است. سرادوارد قاصد فرستاد که می آید. خانم تشریف ببرند اندرونی و رو به پیشخدمت کرد: تو راننده را ببر سرای خودتان. این ضیف از طریق بعید آمده.

«حرف زدنش نه به دوران اشکانیان می مانست، نه به دوران صفاریان. سخنها به کردار بازی بود. روح شاد فیردوسی. کی گفته بود فیردوسی؟» معلوم بود که مراد و گنجور در بیرونی پیش شیخ می ماندند. هستی که باشد برود، گنجور چمدان کوچکی به دستش داد: پس از حمام همین را بپوش دخترم.

شیخ گفت: البسه خودتان را هدیه کنید به سروناز. محتاطی شرط عقل است.

کف حمام از مرمر سبز رگه دار بود. یعنی نوعی یشم بود؟ نه، یشم که

۲. همداردا شاید هم داشته باشد. هستی که همه یشمهای جهان را
 ۳. بده بود. حتی نمی دانست اکنون در چه ناحیه ای از کشور خودش است؟
 حمام سه نا خزینه داشت. آب خزینه وسطی داغ بود. خزینه دست راستی
 بر آب ولرم و خزینه دست چپی مالا مال از آب سرد. روی پله خزینه آب
 ولرم بنسب و زنی که تو آمد یک سینی دستش بود و در آن، در کاسه های
 مسی براق جورواجور، مایع و جامد بچشم می خورد - کیسه و سفیداب و
 سنگ پا که به جای خود. زن رفت و برگشتنا یک طاس و یک سینی هم آورد.
 زن، آب روی سر و بدن هستی ریخت. هستی ندانست کی مشربه را
 آورده بود. زن گلوله های گل خوشبویی از کاسه ای براق برمی داشت و به سر
 هستی می مالید و چنگ می زد. معلوم بود گل مدت ها با گل نشسته بود، و
 هستی انگار نشئه شد.

زن، طاس را از آب گرم پر کرد و سینی را کنارش گذاشت. هستی
 روی سینی نشست. زن اول صورتش را سفیداب زد و با کیسه و سفیداب
 به کیسه کشیدن هستی مشغول شد. چقدر لنگی که زن از بالای سینه تا زیر
 ران به خود بسته بود رنگارنگ و خوشرنگ بود.
 - سروناز خانم، یواشتر.

زن نگاهش کرد، اما حرف نزد. یعنی زن لال بود؟

چرک فتیله فتیله از تن هستی جدا می شد. زن حتی نپرسید: چند
 وقت است حمام نرفته ای؟ معلوم بود این چرکها، چرکهای تاریخی بود.

زن لنگی رنگارنگتر از لنگ خودش کف حمام انداخت و هستی
 دانست که باید روی آن بخوابد. مایعی از یک کاسه برداشت و به تمام تن
 هستی مالید. مالش داد. مالش داد. دو انگشت روی ستون فقراتش کشید و
 کشید و با دو دست از ستون فقرات، سمت دنده ها را به طرف پهلوها مالش
 داد. مالش داد. بعد دستها و بعد پاها را و بعد مایعی دیگر و مالشهای دیگر

و بعد طاقباز.

«کاش می‌شد چرک تاریخ را گرفت. کاش می‌شد تاریخ را مشت و مال داد و خوب که خستگیش دررفت، از او خواست که وقت خودبنیاد را با بنیادی نو و سرشار از خوشی از سر گیرد. آیا تاریخ از خودش خجالت نمی‌کشید؟»

زن که با بساطش رفت، هستی در خزینه آب ولرم شنا کرد و بعد در خزینه آب سرد. دلش نمی‌آمد آن همه آب زلال را ول کند و برود. تا زن حوله آورد و کفش حمام، سر بینه حمام، هستی را خوب خشک کرد و کمک کرد تا لباس بپوشد. شلواری به‌رنگ سبز سیر و پیراهن روی شلوار به‌رنگ سبز باز. موهای هستی را بافت و روبان زد. هستی سربندش را خودش به‌سر کشید. زن، مانتو و پیراهن خال‌دار سورمه‌ای و سفید هستی را برداشت و برد. آیا زن عضو فراموشخانه بود که حتی از سلام و خداحافظی و تشکر دریغ کرد.

سفره عظیمی گسترده‌شد. سه زن، من و جوان و نوجوان بالای سفره نشستند و هستی را به‌اکراه اجازه دادند کنار زن نوجوان بنشیند، و بعد یک بر دختر، از دخترهای دم بخت گرفته تا کودک پنج ساله، گرداگرد سفره نشستند. زنها و دخترها همه‌شان به‌هر جهت زینتی از طلا یا بر دستها یا بر سینه یا بر موها داشتند. زن من گفت: مرصع‌پلو است به‌خاطر عروسی شما، و بشقاب هستی را پُر کرد. روی قابهای پلو گلهای سرخ مرباشده چیده شده‌بود. چقدر خلال بادام و پسته و نارنگی، و چقدر نبات به‌اندازه یک ماش خُردشده - دوغ - دوغ خنک نعنایدار... و... سه چهار تا زن هم خدمت می‌کردند. «ملوک‌الطوائفی شیخ دامان».

هستی، از اشاره‌ها و نگاهها دانست که زنهای شیخ او را به‌جای زن چهارم شیخ گرفته‌اند. توضیح داد که خودش شوهر دارد و فردا از اینجا

می‌رود. به زن‌ها نگاه کرد. زن‌ها هم به همدیگر نگاه کردند. زن نوجوان و دخترهای دم بخت هم خندیدند. ظاهراً او را بخشیدند و جورشان جور شد. اما زن‌ها و دخترها غیر از زن مسن هیچ کدام انگار حرفی نداشتند بزنند. آیا آنها عضو لژ فراموشخانه بودند؟ سروناز در اتاق نبود لابد او هم در سرای خدمتگاران بود. بعد از شام قهوه آوردند. هستی گفت که شب می‌خواهد خوب بخوابد و قهوه نمی‌خورد. زن مسن گفت: نترس کسی قصد مسموم کردن تو را ندارد. تو هم که نباشی، شیخ زن چهارم را هم می‌ستاند. چهارده تا صیغه هم در صیغه‌خانه دارد.

«چه اشتباهی!»

هستی پرسید:

— شیخ چند تا پسر دارد؟

— ده تا.

طلیعه سحر را مافتادند تا به تهران برسند، خورشید به غرب سرازیر شده بود. تهران غبارآلود، گرم هم بود. انگار از ترس تابستان اخم کرده بود. گنجور، چمدان بزرگتر را به هستی داد و گفت: این چمدان را سلیم آورده در خانه داده. پر از لباس است و خانمی برای سفر لندنت فراهم کرده. چون تو همکلاسیت را به جای خودت فرستادی...

— پدر، سلیم تو نیامد؟

— نه دخترم.

«ای سلیم بی‌معرفت! آن روز فرخنده و پسیتا که رفتند، چشم به پنجره دوختم و به در زندان خیره شدم. چند بار رفته باشم به حیاط زندان، تا آیند و روند زنان ملاقات‌کننده را تجسس کنم، خوب است؟ منتظر بودم تاجی یا ننه‌آقا یا هر کس دیگر بیاید. چشمم به در خشک شد. چرا فریادرسی نیامد؟ دلم هزار جا رفت. شاید فرخنده پیغام مرا به تو نرسانده.

شاید دروغهایم را فاش کرده و گفته که من زن برادرش هستم. تو چقدر باید از جا دررفته باشی. آخر سلیم بادرایت و چه و چه و چه چیز و اینها... من که همماش در دسترس تو بودم. هر شب تلفن... گفت و گو. خنده. دلبری. کی وقت داشتم با فرهاد درفشان روی هم بریزم. شب عروسیمان مگر خودت نگفتی: ترنج را چیدم. آخ نگفت. شبهای دیگر می گفتی: اینک سپه سالار عشق وارد می شود. عرش را سیر می کردم. نه. اول می پرسیدی: درد که نداری نازنین من. آن روز خیره به در زندان... انتظار معشوق مثل جان کندن است. اگر دوستم داشتی می آمدی. شاید خودت تردید داشته ای و فرخنده، تردیدت... تردیدت را تأیید کرده. خودم چی؟ چرا باید فرخنده را فرستاده باشم؟ خودم می آمدم. شاید خودم هم همین تردید را داشتم. می آید؟ نمی آید؟ بیاید بهتر است؟ خدا کند نیاید... من که آن روز در پارک چیز بدی نگفتم. گفتم به حفظ هویت زنانه و در عین حال مشارکت در اجتماع و استقلال مالی زن عقیده دارم. و تو از کیمیای عشق حرف زدی. اکسیر. و من خیال کردم که عشق مس وجودم را طلا می کند که نکرد. ای هستی نوریان که همیشه عقلت پارسنگ... چه حماقتی که خودم نرفتم. چشمهای مورب پسینا از این حماقت گرد شده بود. از خودم بیزارم. چقدر هم. ناسلامتی می خواستم شاعر. نقاش بشوم تا بلکه از آن راه، فقر و بدبختی و تقسیم شدن میان مادر و مادر بزرگ را جبران بکنم. تمامیت، مجموع شدن؟ چه کشکی؟ چه پشمی؟ خوب مرد حسابی، ای سلیم ترسو. می آمدی دنبال من و از خودم می پرسیدی. من می گفتم که ناف مرا با کلمه دروغ بریدماند. و دروغهایم به علت سرگردانی است. با (آخ) گفتن زبان باز کردم. می شود ذات سرگردانم را عوض کنم؟ تو ماشینت را کنار خانه افسران پارک می کردی. تو که در خطر نبودی. من می آمدم و از آنجا... تمکین! کاش این کلمه را نمی نوشتی. کاش ننوشته بودی نامه را ریزریز کن.

از تهتک و تمکین بیزارم. چرا بایستی تمکین کنم؟ این تمکین از تهتک بدتر است. حافظ هر دو را بکار برده. اما هر دو را نفی کرده. نه حافظ گفته: از تهتک مکن اندیشه... آقای حافظ، من یکی نمی توانم اندیشه گذرابودن تهتک و تمکین را بکنم. فهمیدم. من در برابر یک موقعیت نامناسب که تو ای سلیم، موجبش بودی، واکنش نشان دادم. آیا این واکنش مناسب بود؟ گنجور به نویدی گفت:

— سر بیچ شمیران مرا پیاده کن، با تاکسی می روم.

و دستور داد که بچه ها را به خانه سرادوار، جنب سفارت برساند. خدا حافظی که می کرد، مراد را بوسید و روی موهای هستی را هم بوسید. هستی ندانست چرا خم شد و خواست دست گنجور را ببوسد. گنجور دستهایش را پشت سرش برد و گفت:

— کاش تو زن بیژن شده بودی.

— مگر بیژن از زندگیش راضی نیست؟

— چرا. اما هر سری در دسری دارد، دخترم. نذر کرده بودم که اگر شما دو طفل معصوم را نجات دادم، روزی رسان، دل بیژن را به رحم بیاورد. من یک ماه و سه روز است طفلم را ندیده ام.

— آخر چرا؟

— پدرزنش وزیر شده. عارش می آید دامادش در گاراژ کار کند. نمی دانم کجا برایش کار گرفته! بچه ام را دعایی^۱ کرده اند.

— پدر، یقین دارم نذرتان قبول می شود. اگر امکانش فراهم بشود می روم بیژن را می بینم و گت بسته می آورم پیشتان. شما سرنخی، نمره تلفنی...

مراد کنار هستی نشست. ریشهایش را تراشیده بود. شلوار سیاهی

به پا و جلینقه سیاهی روی پیراهن سفیدش پوشیده بود. هر دوشان لباس پاکستانی بر تن داشتند. بیرق پاکستان هم که بود. جنب سفارت هم مقصدشان بود.

یک مرد میانسال با پوششی نظیر پوشش مراد، در را به رویشان باز کرد. مراد به تصور اینکه مرد، سرادوارد است، خودش را معرفی کرد و به مرد دست داد. مرد میانسال چمدان هستی را گرفت و به اتاق نشیمن راهنماییشان کرد. در راه به انگلیسی توضیح داد که سرادوارد و بانو در سفارت میهمانند، اما می آیند. در اتاق نشیمن صدای بم خشناری گفت:

— سلام بانو. سلام ارباب.

مراد گفت:

— سلام.

هستی متوجه طوطی سخنگو شد و گفت:

— عجب هالویی هستی مراد. این صدای طوطی...

طوطی ادای هستی را درآورد:

— این صدای طوطی بود.

نشستند. هستی گفت:

— چرا گنجور با ما نیامد؟ یعنی می ترسید؟

— پیرمرد خسته بود. دلم برایش سوخت. پسرش ولش کرده رفته.

— تو هم که همین کار را با خانواده ات کرده ای.

— نه تصمیم گرفته ام به خانه پدری برگردم.

مرد میانسال که جای آورد، مراد خواهش کرد که تلفن را هم بیاورد.

تلفن همانجا روی میز بردستی کنار مراد بود.

— سلام پدر، منم مراد.

صدایش هم می لرزید و هم اشکی بود...

طوطی گفت:

— سلام پدر. منم مراد.

مراد دست روی گوشی گذاشت:

— این طوطی می خواهد تا ابدالاباد طوطی بازی در بیاورد؟

— این طوطی می خواهد تا ادب ... ادب ...

مراد رو به هستی آهسته گفت:

— می شود شر طوطی را کم کنی؟ ...

مرد میانسال به اشاره هستی، قفس طوطی را برد.

— درست است پدر، هم زندان بودم، هم مسافرت.

.....

— حالا برگشته ام. مادر چطور است؟

.....

مراد حق حق کرد:

— همین الان می آیم خانه.

«امیدوارم مادرش نمرده باشد. حق هقش شبیه وقتی است که

مرتضی کشته شده بود.»

مراد گوشی را گذاشت. اشک می ریخت و هستی جعبه دستمال

کاغذی را جلوش گرفت.

— مادرت طوری شده؟

— از فراق من دق کرده. از زندگی بیزار شده. چرا باید پشت پا

به خانواده بزنیم؟ برای چی؟ برای کی؟ مادر، گل نیافت است.

مرد میانسال تا کسی گرفت و هستی تا دم در مراد را بدرقه کرد.

— پول داری؟

— حالا هالو کی است؟ مگر گنجور، هم بهمن و هم بهنو، یک عالمه

پول نداد؟ بعد از اینکه یک دسته اسکناس شمرد و به ساربان سرگردان داد. درست بود. هستی پول را در گریبان گذاشته بود و مراد در جیب جلیقه اش. و ساربان سرگردان گفته بود: شکر. هستی از مرد میانسال نامش را پرسید. — نواز.

اتاق خودش را خواست و نواز به اتاق دنگالی هدایتش کرد. چمدانش کنار یک قفسه نیمه دنگال بود، و اتاق مشرف به باغ پهناور سفارت انگلیس. هستی پنجره را باز کرد. هوای خوش، بوی گلها و صدای آب از باغ به اتاق سرکشید.

نواز دست به سینه دم در ایستاده بود.

— آقا نواز بفرمایید بنشینید.

— نه، همین طور بهتر است.

— شما هم مسلمانید؟

— بله. اما اختتام کرده اند. برای راحتی لعل بانو. بانو مسلمان است و رو می گیرد.

— آخر چرا.

— مرا در پاکستان اخته کردند. ما یازده سر عائله بودیم. پنج تا پسر و شش تا دختر.

«ای خدا یازده نفر از پس یک سرادوارد مفرنگی برنیامده بودند؟»

بی اینکه هستی بپرسد، نواز ادامه داد که باغبان را در تهران اخته کرده اند. «ای خدا. این اخته کنندگان مردهای جهان سوم... این سازندگان فراموشخانه های امثال حرمسرای شیخ دامان... و زن مسن شیخ که گفته بود: شیخ همه زنهایش را از عقدی و صیغه ختنه کرده است و هستی که پرسیده بود: مگر زن را هم ختنه می کنند؟ چرا؟ زن مسن جواب داده بود که

برای شیخ خوشتر است. و هستی که پرسیده بود چی برای شیخ خوشتر است؟ زنهای عقدی شیخ برگر خندیده بودند. حالا هالو کیست؟

نواز که رفت، هستی لباس پاکستانی لعل بانو را از تن درآورد. چمدان را روی تخت گذاشت و باز کرد. از تنوع لباسها و رنگ و طرحشان. از لوازم آرایش، از زیرپوشها و پیراهن خوابها حظ کرد. «مادرم برای عروس جهیزیه تهیه کرده. لباسها را ماروسای خرسانه دوخته، قفسه نیمه دنگال برای همه آنچه در چمدان بود جای معین داشت. برای چمدان هم جا داشت. نمی دانست کدام لباس را انتخاب کند؟ لباس قرمز سرخابی را انتخاب کرد — نجات او از جزیره سرگردانی و از سرگردانی برایش از هر عروسی عروسیتر بود.

هستی خودش را در آغوش لعل بانو انداخت و بوسیدش. سرادوار داد گفت که حالا نوبت اوست، اما هستی با او دست داد و تشکر کرد.

— احمد گفت که دو نفرید.

— دوستم جای امنی داشت رفت همانجا.

— حیف.

«چرا حیف؟ لابد می خواستی او را هم مثل نواز و باغبان اخته کنی، سر شام، خورشت کاری اشک به چشم هستی آورد و لب و دهان و زبانش را سوزانید تا سر فرصت جاهای دیگرش را هم بسوزاند.

صدای سرادوار: ادویه کاری دوستنداری؟ عشق همین ادویه بریتانیای کبیر را به هندوستان کشید.

«سوزاننده، ادویه کاری باشد بهتر است تا نفت، هستی خدا را شکر کرد که در دل گفته بود نه با زبانی که هنوز می سوخت. با سرادوار نمی شد شوخی کرد.

زندگی در خانه سرادوار به روانی آب روان می گذشت. بعد از

چاشت، لعل بانو و نواز قفس طوطی را تمیز می‌کردند و هستی تماشا می‌کرد. بانو طوطی را در بغل می‌گرفت و سرش را می‌بوسید و منقار خمیده‌اش را هم می‌بوسید. ابر نرمی در آب ولرم فرو می‌کرد و روی بال و پر طوطی می‌کشید. نواز قفس را تمیز می‌کرد. آب تازه در آب‌خوری می‌ریخت. نخودهایی را که شب قبل خیس کرده‌بود می‌آورد و نخودها را دو لپه می‌کرد و در کاسه طوطی می‌گذاشت و طوطی می‌گفت: متشکرم، و به قفسش بر می‌گشت. بار اول که هستی، مراسم را دیده‌بود، ابراز عقیده کرده‌بود که درها را نبندند و بگذارند طوطی پروازی بکند. لعل بانو گفته‌بود که هوایی می‌شود. مگر من و تو به نوعی در قفس نیستیم؟ لعل بانو یک نخود برداشته‌بود و دو لپه کرده‌بود و به هستی نشان داده‌بود و گفته‌بود که زن و مرد می‌باید مثل دو لپه یک نخود مساوی باشند و به صورت یک نخود به هم پیوسته بشوند. و هستی پرسیده‌بود: از سرادوار راضی نیستید؟ و لعل بانو اهی کشیده‌بود و گفته‌بود: جای پدر من است. منتها رئیس اداره کل کارمندان دولت است. و هستی اصلاح کرده‌بود: اداره کل استخدامی کشور. هستی و لعل بانو در باغ پیاده‌روی می‌کردند. هستی به لعل بانو فارسی و نقاشی یاد می‌داد. از تمام ساکنان خانه، نیم‌رخ و سه‌ربع رخ و تمام‌رخ کشیده‌بود و به همه‌شان هدیه کرده‌بود. تصویر تمام‌رخ سرادوار را از روی عکسش نقاشی کرده‌بود. عکس هم عکس عهد جوانی سرادوار بود. ارباب به نواز دستور داده‌بود که نقش به‌این زیبایی را بدهد یک قاب طلایی بگیرند، و نواز نقاشی قاب‌شده را در مرکز وسیع دیوار تالار نصب کرده‌بود. آنچنان که آن نقش بر همه تابلوهای تالار بسیار وسیع، از شمایل گرفته تا زنان عهد قاجار، مسلط بود.

لعل بانو، شعر «مرگ رویا»، سروده هستی را، به انگلیسی ترجمه کرده‌بود و برای چاپ به‌نشانی مجله «تفکر» در کراچی فرستاده‌بود. شعر

چاپ شده بود و مجله برای سرادوار فرستاده شده بود. سرادوار مجله را آورد و نشان هستی و همسرش داد، و به هستی گفت: آفرین. خوشحالم که از جزیره نجات دادم، و هستی تشکر بی نهایت از همه چیز کرده بود و صدای سرادوار که:

— منم که باید از تو تشکر کنم. لعل یک مونس هوشمند پیدا کرده است.

سرادوار خسته و خرد که از اداره می آمد، می گرفت می خوابید. برقه‌های خانه که خاموش می شد، هستی و لعل به به باغ به سرای باغبان اخته شده که زن ختنه شده هم نداشت پناه می بردند. باغبان هم تلویزیون داشت. تلویزیون را در اتاق نشیمن گذاشته بود و رویش یک رومیزی قلمکار کشیده بود. تا وقت بابتیاد شام، هستی و لعل روی صندلی می نشستند و تلویزیون تماشا می کردند و باغبان نزدیک تلویزیون روی زمین می نشست. هستی در این روزهای ابروانی، چندین بار به مادرش و گنجور و شاهین و مراد تلفن کرده بود. در تلفن نخست، مادرش قربان و صدقه اش رفته بود و شادیش را — از اینکه با فرهادنامی، سر و سزی نداشته است، منتقل کرده بود. چون و چرا هم نکرده بود. اما در اشتیاق دیدار، به قول خودش، می سوخت. گفته بود دختر گلم. سرادوار فعلاً نه دیدار را صلاح دانسته بود و نه از خانه بیرون رفتن هستی را. گنجور با همه تلاش نتوانسته بود سرنخی یا شماره تلفنی از بیژن گیر بیاورد. حتی خانه شان را هم عوض کرده بودند — مگر آپارتمان مجللی که من بدبخت برایش خریده بودم چه عیبی داشت؟ این طفل بی معرفت لابد خانه داماد شده ... اما شاهین در هر تلفنی حال توران جان را همان طور که بود وصف می کرد و اینکه عقیده دارد هستی را روس و انگلیس بردماند. اما مراد شاد بود که مادرش بهبود یافته — که دارد خانه پدری را تعمیر و رنگ می کند و یک

اتاق اضافی هم دارد برای خودش می‌سازد.

تلفن اصلی را بایستی به‌سلیم می‌کرد و با خودش کلنجار می‌رفت که خودش پیشقدم شود یا...

سرانجام یک روز به‌لعل روآورد و از او خواست که به‌سلیم تلفن کند. لعل به‌هستی خیره شد:

— واقعاً می‌خواهی به‌سلیم... چرا؟

— تصمیم گرفته‌ام یک عقدنامه که روی کاغذ با او بسته‌ام از او پس بگیرم. می‌خواهم خود را وقف نقاشی و شعر بکنم.

هستی احساس کرد که لعل، نفس راحتی کشید. صدای لعل به‌فارسی:

— می‌خواهم با آقای سلیم فرخی صحبت کنم. من همسر سرادواردار هستم.

.....

صدای لعل به‌انگلیسی:

— آقای سلیم فرخی مرا می‌شناسید؟ شما لطف کردید و مرا به‌تماشای شمایل‌خوانی بردید، یک شمایل هم برایم خریدید.

.....

— چه خوب. ببینید هستی خانم نوریان در خانه من هستند. لازم است دیداری با شما داشته باشند.

.....

— لطفاً عقدنامه را هم با خود بیاورید.

.....

— سرفراز می‌فرماید.

آدرس که داده شد، قرار و مدار گذاشته شد. لعل گوشی را گذاشت و

کلنجار هستی با خودش شروع شد: لباس سرخابی را بپوشد یا لباس ساده؟
 سلیم را ببوسد یا نه؟ آرایش بکند یا نه؟ به خودش نهیب زد: زن مگر تو
 نبودی که در خواب خودت را دیدی که مجموع شده‌ای؟

چشم هستی که به سلیم افتاد، سلامی و همین. سلیم چاق شده بود.
 ریشش را پاک تراش کرده بود. چشمهایش حالت رازگونه را از دست داده بود.
 کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید پوشیده بود و کراوات خال‌دار سیاه و
 سفید... یک کیف سامسونت سیاه هم دستش بود.

رو به روی هم سر میز ناهارخوری نشستند و نواز چای و شیرینی
 آورد. یک جاسیگاری بلور بزرگ روی میز ناهارخوری بود و یک جعبه
 ابنوسی محتوی سیگار و کبریت.

— حالتان خوبست؟

— شکایتی ندارم.

— خانم و آقای فرخی چطورند؟

— مادرم باز چاق شده. قلبش هم بزرگ شده، پیه آورده. اما پدرم

کمی سربراه شده. بیماری مادرم او را هراسان کرده.

— بلا دور است.

سکوت.

— آقای فرخی، وقتی می‌شود صیغه عقد را زن و مرد خودشان

جاری کنند، پس صیغه طلاق را هم می‌شود...

— بله، می‌شود گفت طَلَّقْتُ

— می‌شود چی گفت؟

— طَلَّقْتُ.

— شما گفتید. حالا لطفاً آن عقدنامه را که با هم بستیم بدهید پاره

کنم.

سلیم کیف را روی میز گذاشت و دفتر گفته‌ها و نوشته‌هایش را از آن درآورد و به‌هستی داد. مقوایی که لای صفحه مورد نظر گذارده شده بود، کار هستی را آسان کرد. با ظرافت — مبادا صفحه‌های دیگر لطمه بخورد — ورق عقدنامه را از دفتر جدا کرد، آن را ریزریز کرد و در جاسیگاری جا داد. در قوطی سیگار آب‌نوس را باز کرد که یک آهنگ شاد موسیقی پخش کرد. انگار بنوازد: بادا بادا مبارک بادا. همین یکی کم بود. کبریت کشید و عقدنامه خاکستر شد.

— از شر من خلاص شدید.

— اما شما چند توضیح به‌من بدهکارید.

— می‌دانم. دروغ‌هایم دربارهٔ همسری با فرهاد درفشان. فرخنده به‌شما گفته. اما من به‌فرخنده پیغام دادم که عصر بیایید دنبال من. اگر آمده‌بودید...

نه، از آنچه سلیم یکریز و گاه با تیق‌زدن گفت، هستی دانست که دروغ‌هایش فاش شده. که فرهاد درفشان در ماه گذشته چندین شبانه‌روز به‌سلیم پناه برده‌بوده تا عاقبت سلیم عذرش را خواسته. که سلیم تا توانسته کنج‌کاوی کرده و فرهاد بارها و بارها گفته که نه زن گرفته و نه هستی نوریان‌نامی را مطلقاً می‌شناخته — حتی اسمش را هم نشنیده — که فرهاد گفته سلیم دعا کن سالم دست آنها نیفتم، و سلیم جواب داده که به‌حوضخانه برای مادر بیمارش احتیاج دارد — که سلیم به‌رخ فرهاد کشیده که فرخنده را از زندان نجات داده و به‌مشهد فرستاده. و صدای سلیم:

— فرخنده یک فریب عظیم است. از او متنفرم. پیغامی هم به‌من نداد.

— فرخنده شما را فریب نداده. من بودم که فرخنده را فریب دادم.

— چرا؟

— نمی‌خواهم حرفش را بزنم.

سکوت سنگینی می‌کرد تا هستی به حرف آمد:

— توضیح دیگری لازم است یا می‌خواهید تشریف ببرید؟ لابد

نمی‌خواهید زنی که دیگر با شما محرم نیست و بی‌حجاب است رو به روی شما نشسته باشد.

— مهم نیست. اصلاً مهم نیست.

— پس چی مهم است؟

— آیا شما واقعاً مرا دوست داشتید؟ آیا از ازدواج با من قصدتان

آوردن مادر بزرگتان به خانه ما و فروش خانه و فرستادن شاهین به آمریکا نبود؟

— شما را با صداقت دوست داشتم. شاید قصدهایی که گفتید ته دلم

بوده. اما با تمام دل و جان به سوی شما آمدم.

— حالا چی؟

— حالا وضع فرق کرده.

— چون من زن گرفته‌ام و زنم باردار است. شما می‌توانید زن دوم

من باشید. آپارتمانی برای شما می‌گیرم...

— عین پدرتان. نه. من نمی‌خواهم زن دوم مردی باشم. اصلاً

نمی‌خواهم زن کسی باشم.

— چرا؟

— آن هم به خودم مربوط است.

هستی باشد تا بلکه سلیم هم برود، و چون سلیم تکان نخورد

پرسید:

— خواهان توضیح دیگری هم هستید؟

— از فرخنده متنفرم. از من صاف و صریح خواستگاری کرد و چون

جواب رد شنید فرییم داد. لحنش خشن بود.

— من که گفتم فرخنده شما را فریب نداد. من ...

— از مراد هم متنفرم.

و حالا عصبی شده بود.

— بیچاره مراد. مراد دیگر چرا؟

— باعث بدبختی شما و من، فرخنده و مراد هستند.

سلیم با طمأنینه سابق، مشت روی میز کوبید و داد زد:

— بهمراد حسد می بردم، چون شما تحت تأثیرش بودید. چون ...

و سرش را در دست گرفت.

— آرام باشید. همه چیز گذشته. با همسران به خوشی و خرمی

زندگی کنید.

— نیکو یک بره سربراه است. حتی هوو را تحمل خواهد کرد.

— وادارید نیکو خانم درس بخواند. کتاب بخواند. حالا بچه است. او را

جووری باربیاورید تا درخور همسری شما باشد.

سلیم سر بلند کرد و گفت:

— شما عجب آرام و متعادل شده اید.

— برای زندگی کردن در این گوشه دنیا آدم باید از فولاد باشد، تا

دوام بیاورد.

— برایتان آپارتمان می خرم. مادر بزرگتان را بیاورید پهلوی خودتان.

خانه تان را می فروشم و شاهین را می فرستم امریکا. هر کاری بگویید

می کنم. هستی کمکم کن. بی تو نمی توانم.

— متأسفم.

— هر وقت پشیمان شدی ...

— پیش از اینکه بدانم شما زن گرفته اید و حتی همسران نیکو خانم

است، تصمیم به جدایی گرفته بودم.

سلیم آه کشید:

— با دوست چنین نکنند.

هستی نرم شد:

— دوستی مان به جای خود باقی است.

آن شب که سلیم برایم از شبلی خواند. از شبلی پرسیدند که چرا لااله الا الله نمی گویی. گفت: می ترسم لااله بگویم و وقت گفتن الا الله دیگر شبلی نباشم. پرسیدم: سلیم! یعنی بمیردا گفت: نه، یعنی در این فاصله طرز تفکرش عوض شده باشد. همیشه پیش از اینکه فکرش را بکنی اتفاق می افتد. ای فروغ...

هستی می دانست که شب می آید اما خواب نمی آید. از صبح می دانست. وقتی لعل گفت که شام سفارت آرژانتین دعوت دارند، هستی از اینکه لعل را زندانی خود کرده است، از اینکه نه روزه می رود و نه مسجد می رود، عذر خواست، و گفت که با خیال راحت برود و خوش باشد. آنها که رفتند لازم نبود هستی به سرای باغبان پناه ببرد. تلویزیون اتاق نشیمن را روشن کرد. پیامهای بازارگانی، رقص و آواز همنا با آلات موسیقی جق جق کن و بعد اطلاعیه پزشکی قانونی، جسد مجهول الهویه ای که در تاکسی مرده است و جسد را جو رو و اجور نشان داد. خود خودش بود. فرهاد درفشان. حتی با ریش می شد شناختش. گناه راننده تاکسی نبود، این را هستی می دانست. «اما چرا فکر می کنم من هم در این مرگ گناهکارم. مرگ مثل خدا مطلق است. مراد که می گفت: مرگ خداست. آیا همگان در هر مرگی مقصرند؟» راننده تاکسی مفلوک و گیج می نمود و صدایش می لرزید: خیابان فرهنگ دست بلند کرد و گفت: در بستی. سوار که شد گفت: می رویم امامزاده صالح در تجریش. کرایه را پیشاپیش داد. بیشتر هم داد. من گفتم وقتی رسیدیم حساب می کنیم. گفت: شاید نرسیدیم؛ و من بدبخت نفهمیدم. چرا من؟ در راه دیگر حرفی نزد. جو ری نشسته بود که در آینه جلو نمی دیدمش. دم بازار تجریش ایستادم. گفتم بفرمایید پیاده شوید. دیدید که رسیدیم. پیاده نشد. به پشت سر نگاه کردم، دیدم سرش را به پشتی نیمکت تکیه داده. پاشدم. تکانش دادم. چشمهایش باز بود. دست

به پیشانی‌اش گذاشتم سرد بود. داد زدم: مردم به‌دام برسید. یک مسافر در تاکسی من مرده. مردم دور من جمع شدند. به‌کلاتری خبر دادند. «ای سلیم اگر نگهش می‌داشتی... حتماً لو رفته‌بوده. حتماً کپسول سیانوری را که در دندان‌اش کاشته‌بوده، با فشار دندان‌ها، شکسته، فرو داده. حیف از جوانیش... به‌سلیم گفته‌بود دعا کن سالم دست آنها نیفتم.»

هستی زنگ زد و نواز آمد:

— شام بیاورم؟

— نه. آقانواز می‌شود بروید و روزنامه‌های کیهان و اطلاعات را برایم بخرید. صبر کنید بروم پول بیاورم.

— پول لازم نیست. بانو قدغن کرده.

هستی نگاهش کرد. چشم‌هایش حالت همیشگی را نداشت.

هم روزنامه کیهان و هم اطلاعات خبر را منعکس کرده‌بودند. خبر همانی بود که راننده تاکسی در تلویزیون داده‌بود، منتها با آب و تاب و تفصیله‌ها و تصویرهای بیشتر: در جیب جسد هیچ نشانی که حاوی اطلاعاتی درباره هویتش باشد موجود نبوده‌است. تنها دویست تومان پول بوده. کاپشن بژرنگ به‌تن داشته‌است. افسر کلاتری و سرگروه‌بان که آمده بودمانند، دست به‌جسد نزده‌بودمانند و به‌جایش دکتر خبر کرده‌بودند. دکتر نبضش را گرفته‌بوده و سر تکان داده و بعد فشار خونش را گرفته و گفته: صفر. بعد گوشی به‌قلبش گذاشته. بعد به‌کمک سرگروه‌بان او را روی تشک عقب تاکسی خوابانیده و با دست روی قلبش فشار آورده. چندین بار فشار آورده و دست نگه‌داشته و باز از نو. دکتر از راننده پرسیده که چه مدتی در راه بودمانند؟ راننده جواب داده که ترافیک زیاد بوده، دست کم یک ساعت و نیم بلکه بیشتر در راه بودمانند. دکتر گفته: بیشتر از نیم‌ساعت است که مرده. حالا تاکسی توقیف است و راننده هم توقیف است؛ و اطلاعیه دوم پزشکی

قانونی: هر کس اطلاعاتی از نامبرده دارد، خاصه کسان و خانواده‌اش به سردخانه پزشکی قانونی مراجعه کنند. کالبدشکافی و تعیین قطعی علت مرگ باید با اجازه خانواده‌اش باشد.

نواز که شام آورد، چشمهایش کلاپسه می‌نمود. هستی از نگاهش بر خود لرزید. «تو که اختهای، نکند غده‌های جنسیت هنوز فعالند. این همه ادویه کاری... چطور است تلفن کنم مراد بیاید با همان لباس پاکستانی؟» نواز همان طور ایستاده بود و جُم نمی‌خورد و نگاهش خیره‌تر شده بود. هستی امرانه گفت: آقانواز، بروید شام بخورید. هر وقت زنگ زدم بیایید. نواز پایپا کرد. هستی خشن شد: بروید دیگر، و نواز رفت. ترس نگذاشت که هستی بیش از چند لقمه غذا فرو بدهد. اصلاً نفهمید چه خورد؟ داغ شده بود. بستنی خنک‌کننده بود. بستنی را که خورد خنک شد اما انگار جا برای ترس بازتر شد. «یعنی آغامحمدخان قاجار حرمسرا داشته؟ فتحعلی‌شاه که انتقام عمویش را گرفته، آن همه بچه پس‌انداخته. نصفی برای آن برادر و نصفی برای این برادر. فتحعلی‌شاه در جواب ناپلئون نوشته بود: شنیدم روسها ملکی دارند به نام سیبری. با هم این ملک را می‌گیریم. نصفی برای آن برادر و نصفی برای این برادر و چون سردسیر است اگر آن برادر بخواهد ما نصف خود را به او اجاره خواهیم داد. یک همچو چیزی. نه نمی‌توانم خود را با این مسخره‌های تاریخی که درست یادم هم نیست، گول بزنم. و ترس را برانم. در مجله‌ای ریش فتحعلی‌شاه را تا نصفه کشیده — زیرش نوشته بقیه در شماره بعد. کدام مجله بوده؟ ترش فلج‌کننده است.»

شماره تلفن مراد را گرفت. پدرش گوشی را برداشت. هستی خود را معرفی کرد. صدای پدر خشن شد: دست از سر پدر من بردارید. تازه آدم شده. اگر شما دخترها بگذارید، و گوشی را کوبید. «کدام دخترها؟ مگر

دختری غیر از من هم تلفن می‌کند؟ یعنی فرخنده از مشهد آمده؟ اگر آمده باشد می‌رود نعلش برادر را شناسایی کند؟

فکر کرد قفس طوطی را به اتاق خوابش ببرد. اما طوطی خواب چه فایده‌ای داشت؟

در اتاق را قفل کرد. پنجره‌ها را که می‌بست احساس کرد که باغ هم مثل دل او ابری است و همه روی جهان ابری است با آن، آسمان جعلی بود و یک ستاره نداشت برای هدیه به آدمهای ترسیده. ماه هم که در محاق بود؛ چه ابر بود چه نبود. پرده‌ها را کشید و به انتظار خواب در رختخوابی که راحتی آنچنانش را به عمرش نیازموده بود، دراز کشید و چشمها را بست.

صدای پر و بال پرندمای شنید که انگار از سقف فرود آمد و روی لبه تخت نشست. پرنده طوطی بود بزرگتر از طوطی لعل. روشن هم بود. آیا از هند آمده بود؟ آیا از قصه‌ها درآمده بود؟ آیا از ذهن مولوی درآمده بود، در داستان طوطی و مرد بازرگان؟ آیا از طوطی نامه‌ها؟ یا تبلور چهل طوطی قصه‌های چهل طوطی بود؟

صدای طوطی:

— جزیره خوش گذشت؟

— چه خوشی؟ ترس از مرگ. گرمای جهنمی و شب که احساس می‌کردم خونم یخ می‌زند. کرخت شده بودم. از سرما دندانهایمان به هم می‌خورد، من و مراد را می‌گویم، تا ساربان سرگردان آمد. بوته‌های خار را کند و آتش زد و گرم شدیم...

و هستی بیاد آورد که بپرسد تو از کجا آمدی؟ در و پنجره‌ها که بسته بود.

— ترس را یکسره فراموش کن. افتی بدتر از آن نیست. اما من از درهای بسته هم تو می‌آیم. زمان به زمان وجود دارم.

— تو کی هستی؟

— طوطک. اب از چشم تو جستن می‌کرد. امدم آدمی‌گری را

به یادت بیاورم.

— از کجا امدمای؟

— من پیام‌آوری هستم از نام مبین به نفس مطمئنه تو.

— پیام تو چی هست؟

— محبت، مخرج مشترک و عامل تمامیت میان همه آدمهاست.

— زندگی چیست؟

— زندگی سرودیست، با محبت بخوانش. زندگی یک بازی است، با

سرور بازی کن. اما آگاه باش که اصل زندگی سفر در گردونه‌ای است میان

تولد و مرگ. تن همان گردونه‌ایست که به‌سوی مرگ می‌راند. مرگ نهایت

نیست. جان است که ماندگار است.

— در چنین دنیایی که انسان بودن مشکل است، که وحدت زن و

مرد و نژاد و رنگ وجود ندارد، که اندیشه و گفتار و کردار همسان نیست. در

این دنیایی که انسانها آشفته و گیج و مغشوشند، که افکارشان متناقض

است، تو هم طوطیک، دلت خوش است که از بازی و سرود و آواز حرف

می‌زنی.

— نام من طوطک است. از جای نشو.

— خوب طوطک چه می‌گویی؟

— انسانها برابرنند. کل جهان خانه و مقر خانوادهٔ انسانی است. این

خانه را ویران مکن.

بر خلاف گفتهٔ طوطک، هستی از جای بشد:

— مگر دست من است؟ آنها که سلاحهای هستهای می‌سازند...

یک واقعیت است هر چند اشتباه است.

— اسم شبّ محبت‌ورزیدن است. پیام من همین است که نفس مطمئنّه تو را به‌خوبی و پاکی و کار، که اساس طرح کیهانی است رهنمون شوم. کارافتاده و کارگشته باش نه کارساخته.

— چه جوری.

— برای صید مروارید باید به‌زرفای دریا بروی. در امواج کم‌عمق دست و پا نزن و آن‌گاه نگو که دریا مروارید ندارد و این داستانها که درباره دریا و مروارید ساز می‌کنند رازخایی است. در زرفا شیرجه بزن تا مروارید را به‌کف آری. خرد و بهجت را تجربه کن. خودت را بشکاف و از نو بیاب، آن‌گاه به‌نفس مطمئنّه می‌رسی و نیازی نیست تا مرگ رؤیا بسرایی. سرچشمه انکارها و داورها و تعصبا نفس اماره است.

— طوطک، زندگی مرا به‌من نشان‌بده.

— نیازی نیست از پیش بدانی. آن را زندگی خواهی کرد. به‌جای آن می‌خواهی سرنوشت مادر بزرگت را در نگاهت آورم تا نفس مطمئنّه‌ات اطمینان یابد؟

— بله.

— مردم کثورت خیزش می‌کنند. شهید بسیار می‌بینی. همان روز مادر بزرگت جان تسلیم یار کرده‌است. تو و برادرت، تابوتش را به‌بهشت‌زها آورده‌اید و در انتظارید. ناگهان چند مرد می‌بینی که تابوت را از جلو دید شما برمی‌دارند و بر دوش می‌گذارند. یکی از مردها را می‌شناسی که حاجی معصوم است.

— همان حاجی معصوم خنثی؟

— آری.

— اما طوطک، مادر بزرگم گوری کنار قبر پدرم برای خودش در شاه‌عبدالعظیم در مقبره خانوادگی آماده کرده‌است.

— خیزش مردم کشور، شامل ویرانی مقابر خانوادگی هم می‌گردد تا صحن مطهر وسعت گیرد... صدای خودت را می‌شنوی که با برادرت دنبال تابوت می‌دوید. به حاجی معصوم می‌گویی: این تابوت مادر بزرگ است. می‌گوید: برو یله باش. و صدای مردها با صدای حاجی معصوم که بسیار بلند است: ای خواهر شهیدم. شهادتت مبارک. شعار می‌شنوی: شهید قلب تاریخ است. برادرت داد می‌زند: بابا این تابوت مادر بزرگ ماست. هشتاد سالش است. آن گاه صدای مردها: یک دور می‌گردانیمش و به‌شما پس می‌دهیم. چندین دور می‌گردانند. نوحه و شعار به‌ضجه و مویه می‌انجامد. زن‌ها هم به دنبال مردها به‌راه‌پیمایی آمده‌اند. صداها در هم می‌شنوی: جوان ناکام! صد حیف! خودت و برادرت را می‌بینی که از خنده ریشه می‌روید.

تلنگری به‌در خورد و بعد تقه‌ای...

هستی گفت:

— طوطک حیف که پیام تو ناتمام ماند.

— این دیدار دل بود نه گفتار زبان. گفتار دراز نه، ایجاز آری. تکلف و ابهام نه، سادگی آری.

هستی ترس را یکسره فراموش کرده بود. طوطک هنوز بر لبه تخت نشسته بود و معلوم نبود کدام نور او را این چنین روشن کرده‌است و تقه‌های محکم‌تر بر در. هستی پاشد و پرسید: کیست؟ چه می‌خواهی؟

— منم لعل. چرا در را قفل کرده‌ای؟

هستی در را باز کرد و لعل تو آمد. طوطک محو شده بود. لعل کلید برق را زد و اتاق روشن شد. هستی را در آغوش گرفت. گفت: خواستم به تو شب‌بخیر بگویم، اما تو در خواب بلند بلند حرف می‌زدی. بلند بلند می‌خندیدی، گریه می‌کردی. از نگرانی جان‌بسر شدم. در را هم که باز

نمی‌کردی. با کی حرف می‌زدی؟

— با طوطک؟

— طوطک دیگر کیست؟

— هیچی. بیخود گفتم.

— نکند از آن همه سختی که کشیدهای بیمار...

— نه. بیمار روانی نشدم. نترس.

— می‌خواهی فردا ببرمت پیش روانپزشک سفارت. یک قدم راه

بیشتر نیست.

— لعل باور کن من بیمار روانی نیستم.

— اگر یک بار دیگر این طور در خواب بلند بلند حرف بزنی و بخندی

و گریه کنی و با یک شب به نام طوطک یکی به دو بکنی لازم است ببرمت

پیش روانپزشک.

طول کشید تا هستی به لعل بقبولاند که بیمار روانی نیست و اینکه

این دیدار دل را نمی‌باید از او گرفت وگرنه بیش از پوستهای از هستی بجا

نمی‌ماند. بعد هستی جریان اطلاعات پزشکی قانونی و جسد مجهول‌الهویه‌ای

را که در تلویزیون دیده بود برای لعل بازگو کرد و روزنامه‌ها را هم به او

نشان داد و گفت که مرد مجهول‌الهویه را می‌شناسد و نه تنها از هویت، که از

افکار و اعمال او هم خبر دارد و افزود که کراسلی سخت به دنبال اوست.

صدای لعل:

— فردا بعد از چاشت خبر را به رویاه مکار، به خفاش خرف‌شده بده.

— لعل به این حد از ادوارد بدت می‌آید؟

— زندگی که همه‌اش خور و خواب نیست. خشم هم که نمی‌شود

گرفت. شهوت هم... حرفش را نزنم بهتر است.

— چطور با او آشنا شدی؟

— حاکم کراچی که بود منشی او بودم.

— خوب از او جدا شو.

— خودم و خانمانم را بربادمی دهد. بعلاوه زنهای پاکستانی بسیار بدبختند. شیعه که باشند که دیگر واویلاست.

«چقدر فارسیش خوب شده. مصدق، خلیل ملکی، مرتضی و خیلی‌های دیگر، در کوچه پس‌کوچه‌های تاریخ گم و گور شدند. تاریخ سفاک هم هست تا ادامماش که را هدف بگیرد؟ آن همه جمجمه مرده، آن اسکلت مرده، شناور روی دریاچه نمک... چه کسی آیا ندانسته گذارد پا؟ ای نیما تو را نتوانستند.»

□

بعد از چاشت هستی هر چه از فرهاد درفشان می‌دانست برای سرادوارد حکایت کرد و روزنامه‌ها را به او نشان داد. سرادوارد پرسید که این همه اطلاعات را از کجا بدست آورده‌است؟

— به علت همین اطلاعات بود که به زندان افتادم و از جزیره سرگردانی سردرآوردم.

— اما تو که در حقیقت زن این مرد نبوده‌ای؟

— نه. برای صدمین بار است که توضیح می‌دهم. در بازجویی خودم را زن او جازدم.

— چرا؟

— بلاهت.

صدای سرادوارد:

— لعل تلفن کراسلی را بگیر.

«حالا که دیگر منشی تو نیست.»

— صبح بخیر.

.....

— یک خبر داغ دست اول برایت دارم، اما منبع خبر را فاش نمی‌کنم.

.....

— می‌فروشم.

.....

— زعامت ما.

.....

— خوب، پس یک طوطی ماده برای لعل بخر. سخنگو باشد.

.....

— لب تر کنی سفیر هند یا پاکستان برایت فراهم می‌کنند.

.....

— معامله تمام.

ادوارد خبر را مثل یک فیلم پلیسی حکایت کرد، آنچنان که هستی از مهارت او مبهوت ماند و پرسش و نکته‌دانی‌های بعدی او، هستی را مبهوت‌تر کرد.

— کسی به سراغ آن زن و مردی که به جزیره فرستادی رفت؟

.....

— خوب. حالا کرک‌ها گوشت‌های آنها را خورده‌اند و استخوانها ... اما دیگر گذشته، کاری نمی‌توان کرد.

.....

— با دو نفر از دست‌رفته که جمعیت کم نمی‌شود. خود ما همیشه مسأله را با جنگ حل کرده‌ایم.

چرا سرادوارد گوشی را نمی‌گذاشت؟

.....

— اگر بودجه ساواک را قطع کنم یک ساعته می‌باشد.

رو به هستی گفت:

— هستی تو دیگر آزادی. کراسلی فکر می‌کند که در جزیره از بین

رفته‌ای. دوستت را هم در جریان بگذار.

و قهقهه زد:

— این پسر عموهای ما واقعاً بچه‌هایی ریش و سبیل دارند.

هستی گفت:

— پس می‌توانم بروم. این همه زحمت به شما و لعل دادم. زندگیم را

مرهون شما هستم.

صدای لعل:

— باید یک ضیافت به افتخار تو بدهیم و همه کسانت را دعوت کنیم.

نه ادی؟

— هر کاری می‌خواهی بکن. از طرف من کارت سفید داری. لعل

کیف ادوارد را به دستش داد و تا دم در بدرقه‌اش کرد.

برگشتنا اشک در چشمهایش بود:

— از پیش من نرو.

— می‌دانی که مادر بزرگم بیمار است. می‌روم ولی مرتب به تو سر

می‌زنم. یا تلفن می‌کنم. دل‌کندن از تو برایم آسان نیست. یک کار دیگر

مانده که تو برایم بکنی. از طرف خودت به نام همسر سرادوارد برایم از وزیر

صنایع و پیشه و هنر یک وقت بگیر.

— چرا وزیر صنایع و پیشه و هنر؟ می‌خواهی بماین زودی کار

بگیری؟

— نه. کار دیگری دارم.

و هستی قصدش را که دیدار بیژن، و او را به پدر رساندن بود برای لعل بازگو کرد. شماره تلفن وزارتخانه را از دفتر مخابرات پیدا کرد و گفت که احمد گنجور تنها این را می‌داند که پدرزن بیژن وزیر صنایع... است، اما هر چه گنجور از منشی او وقت خواسته، به‌او نداده‌است. در جواب لعل که پرسید چرا زودتر اقدام نکرده؟ گفت: من که نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم.

□

وزیر پشت میز وسیع براقی، با سبیل و موهای براق نشسته‌بود. هستی سلام کرد. وزیر از جا بلند شد. از پشت میز بدرآمد. هستی دست دراز کرد و وزیر بر دست او بوسه زد و گفت که از دیدار مادام نوریان بر خود می‌بالد. هستی روی یک راحتی که آذین مخمل سبز داشت نشست و وزیر هم کنارش نشست. روی میز جلو هستی یک ظرف میوه گذاشته شده‌بود. روی میز وزیر، چندین تلفن با رنگهای جورواجور قرار داشت. مستطیلی از سنگ مرمر سفید، تن به‌حفرهای داده‌بود که قلم خودنویس سیاه را جابدهد.

مستخدم شیرکاکائو آورد و اول جلو هستی گرفت. هستی فنجان را که برداشت جلو وزیر گذاشت. وزیر سر فرودآورد و گفت که لعل بانو فرمودند که همسر شما معاون سرادوارند و در حال حاضر در بریتانیای کبیر مأموریت مهمی دارند. «بنده خدا گولت زد که به‌خواسته‌های من تن بدهی. بنده خدا سلمانی رفته‌ام، بهترین لباس جهیزیه‌ام را که برای جهیزیه بکارنرفتم پوشیده‌ام. بنده خدا...»

بعد از چایلوسیهای بسیار جناب وزیر درباره سرادوار و همسر مادام نوریان، تازه وزیر به‌صرافت افتاد که بپرسد: امر مادام نوریان چیست؟ هستی گفت که لازم است آقای بیژن گنجور داماد جناب وزیر را برای کار

واجبی ببیند و متوجه برق چشمهای وزیر شد، که پرسید که آیا برای کار در اداره استخدامی کل کشور است؟ و افزود که اگر دامادش زیر نظر مرد مقتدری مثل سرادواردار کار بکند، سپاسگزار مادام نوریان خواهد شد. درددل جناب وزیر تمامی نداشت. گفت که نمی توانسته است تحمل کند که دختر یکی یکدانه اش هائیده، دور از خودش زندگی بکند. که آهارتمان بیژن را اجاره دادماست و فعلاً بیژن و هائیده در طبقه بالای باغ خودشان در نیاوران زندگی می کنند... و عاقبت به خواسته مادام نوریان گردن نهاد که بیژن در همین وزارتخانه در طبقه سوم کار می کند. و وقت بدرود بر دست هستی بوسه محکمتری کاشت.

هستی تلنگری بر در اتاق مدیریت زد و صدای بیژن اذن دخول داد. چشم بیژن که به هستی افتاد از جای پرید و هستی را در آغوش گرفت:

— هستی، عجب زیبا شده ای. تو کجا اینجا کجا؟ چطور نشانی مرا پیدا کردی؟

— از پدرزنت پرسیدم.

کنار هم نشستند و بیژن دست هستی را رها نمی کرد و خاطرات بچگیهایشان را به یاد هستی می آورد و افسوس می خورد که چقدر آن وقتها پاک و بی ریا بوده اند.

هستی پرسید که از آقای گنجور چه خبر؟ و بیژن جواب داد که خبری ندارد. هستی شامت کرد که چرا نباید از آن چنان پدری که تخم چشمش تویی، خبر نداشته باشی؟ بیژن به یاد هستی آورد که مگر خودش بارها نگفته است که ناف روحیش را از پدرش ببرد، وگرنه به ته چاه خواهد کشانیدش.

— اگر هم گفته باشم غلط کردم. آقای گنجور مرد مردانه است. و

من همین الان تو را پیش پدرت می برم.

— نمی‌توانم وزارتخانه را ول کنم و بروم.

— از پدرزنت اجازه‌ات را گرفتم.

— که مرا ببری پیش پدرم؟ او که می‌گوید پدرم کاسب است. عارش می‌آید که ...

— یک نار موی کاسب با معرفت می‌ارزد به صد موی یک وزیر مجیزگوی سرادوارد مفرنگی. الان به پدرت تلفن می‌کنم.

پس از جر و منجر بسیار، بیژن دستهایش را بالا برد: تسلیم. هستی تلفن گاراژ را گرفت و صدای گنجور را که شنید مرده داد که خودش همان کسی را که بنا بود، کتبخسته می‌آورد پیشش.

— خدا خیرت بدهد دخترم.

— آقای گنجور، شما یک جوانمردید. نذرتان قبول شد.

— مگر تو آزادی؟

— آزاد از هفتاد کشور.

در همان ماشین پژوی بیژن، هستی کنار بیژن نشست و پرسید که چرا پدرزنش یک ماشین رولزرویس برایش نمی‌خرد؟ چون بیژن جوابی نداد، باختصار شرح جوانمردیها و خطرکردنها و نذرکردنهای احمد گنجور را برای بیژن بازگفت؛ بعد به چالوسیه‌ها و امیدهای جناب وزیر، و وسیله راه‌یابی به اتاق مجلل او رسید.

دیدار پدر و پسر در دفتر گاراژ، تماشایی‌ترین نمایش شادی بود که هستی به عمرش دیده‌بود. هر چند هر دو اشک می‌ریختند. بیژن دست پدر و سر و صورتش را می‌بوسید و می‌پرسید: چرا موهایت سفید شده پدر؟ و گنجور می‌گفت: از فراق تو.

هستی پدر و پسر را به همدیگر وا گذاشت تا داد دل از فراق بستانند. فراق دیگر به دست هر دوشان کشته شده‌بود، و تا قرارنگذاشتند که دست

کم هفتمای یک بار همدیگر را ببینند و بیژن هر روز به پدرش تلفن کند، دل هستی آرام نگرفت. خدا حافظی که می کرد، بیژن گفت که هستی را می رساند. اما هستی گفت که خانه سرادوار دور است و خودش با یک تاکسی می رود، بعلاوه هر چه بیژن پیش پدرش بیشتر بماند، هستی شادتر است.

— مگر من مردم دخترم؟

گنجور زنگ زد و جعفر آقا را خواست. موهای جعفر آقا هم سفید شده بود اما چشمهایش همچنان جستجوگر می نمود و به یک چشم بهم زدن ترتیب رفتن هستی را داد. با رولزرویس. چه تصادفی که او حرف رولزرویس را پیش آورده باشد و با یک رولزرویس هم راهی بشود: اشرافیت چیز بدی نیست. این را بیژن گفته بود.

لعل در باغ قدم می زد که هستی وارد شد. لعل پس از بوسیدن هستی گفت:

— اگر به دست من افتد فراق را بکشم.

گذشته از فارسی عالیش، قول و غزل هم که چاشنی کلامش می کرد. این طور که خودش می گفت چقدر وجود هستی در کنارش زندگی او را سرشار و پر بار کرده بود. اما هستی گفت که با اجازه لعل با شاهین قرار خواهد گذاشت و فردا به خانه خودشان خواهد رفت، و لعل گفت با همان لباس پاکستانی او برود، و با ماشین رولزرویس سفارت. زندگی تکرار مکررات هم هست. این را هستی اندیشید. احتیاط شرط عقل است. این را لعل گفت.

□

چون هستی به خانه آمد، خانه را ناسوده دید. رنگ در ورودی جابجا، یا طبله کرده بود یا ریخته بود. از دیوار چندین اجر افتاده بود. شاهین

که از پوشش هستی حیرت کرد، جواب خود را گرفت و چمدان خواهر را که تو می برد هستی اضافه کرد که علت انعام ندادنش به راننده رولزرویس و مستخدم و باغبان لعل بانو این بوده است که لعل قدغن کرده است که به هیچ کدام انعام ندهد، زیرا به حد کافی می خورند و می خوابند و حقوق گزاف می گیرند؛ نواز ماهی بیست پوند برای خانواده اش به پاکستان می فرستد. این حرفها را می زد که نپرسد حال توران جان چطور است و شاهین جواب ندهد که تاخیر فوت دارد.

شاهین لاغر شده بود و همان پاجامه عهد بوق را که سراستین هایش رفته بود بر تن داشت. رنگ خانه به رنگ قهوه خانه — دودزده — سقفها ترک برداشته — مبلمانها داغون — پرده ها سوراخ و چرکمرد و رومیزی پر از لک و پیس بود. شاهین را که بوسید از اتاق نشیمن به اتاق خواب رفت. مادر بزرگ روی تخت دراز به دراز افتاده بود. چشمهایش بسته بود و از دهان بازش نیمه نفسی می آمد و می رفت. یک لگن زیر تخت بود و اتاق بوی شاش می داد. یک صندوق چرخدار کنار تخت مادر بزرگ بود.

صدای شاهین:

— لباس پاکستانی لعل بانو را می دادی راننده ببرد.

— گفته ندهم تا بهانه ای داشته باشم برای باز دیدش.

— خدا را شکر که به خانه آمدی. از من تنها بر نمی آید.

دختر جوانی تو آمد و سلام کرد و جای آورد. جای جوشیده بود و

رنگ سینی که پیش از زندان رفتن هستی سفید بود، سیاه شده بود.

به کمک دختر جوان که هستی تا حال دانسته بود، نامش

شهربانوست، لباسهایش را در قفسه جا داد. چشمهای شهربانو از حیرت

برق زد. خوب دارم مقایسه می کنم. از باغ به آن بزرگی و چنان ساختمانی و

چنان اتاق خوابی، به این خانه خراب آمده ام. اما خانه خودم است و صد

شرف دارد،

هستی چشمهایش را پاک کرد. لباس خانه پوشید و به اتاق نشیمن رفت. اما شاهین چشمهایش را پاک نکرده بود. روی اشکهای برادر را بوسید و او را تنگ در آغوش گرفت. خواهر و برادر قرار گذاشتند که گذشته‌ها را فراموش کنند و برای آینده برنامه بریزند.

اول به سراغ بودجه خانواده رفتند. شاهین هنوز مستمری پدر را می‌گرفت. اداره نظام وظیفه هم حقوق ناچیزی به او می‌داد و خدمتش بزودی بسر می‌رسید؛ و اینکه سپهد تندر بود که، به پادرمیانی تیمسار، ترتیبی داده بود تا شاهین همچنان مستمری پدر را بگیرد و مأمور وزارت آموزش و پرورش را به خانه بکشاند. قرار و مدارها گذاشته شد که حقوق بازنشستگی مادر بزرگ را به حسابش بریزند و شاهین با نامه ممهوری که به او داده بودند می‌توانست هر ماه برود و آن را بگیرد، و همچنین تیمورخان چون دست‌تنگی آنها را حدس زده، کرایه مغازه را زیاد کرده‌است.

— به گفتن آسان است. آمد و رفت زیاد داشت.

— و من در این مدت در باغ سرادوار می‌خوردم و می‌خوابیدم.

— مگر تو کم رنج کشیدهای خواهر من. اما خدا را شکر چالهایت هنوز سر جای خود هستند.

— تمام این بلاها را من سر همه‌تان آوردم.

— مگر قرار نشد گذشته را فراموش کنیم؟

خندید و افزود:

— تو مثل همیشه مهربانی. سنگین و رنگین هم شده‌ای.

درباره شهربانو حرف زدند و هستی گفت بهتر است که عذر او را بخواهند و اتاق شاهین را از اشغالش درآورند.

شاهین گفت که مادر بزرگ را حمام می‌کند، به او آمپول می‌زند. تنش

را با الکل ماساژ می‌دهد. غذا به خوردش می‌دهد. ملاقه‌هایش را عوض می‌کند؛ بعلاوه، مادر حقوق ماهانه‌اش را پیشاپیش داده‌است. هستی پیشنهاد کرد که خانه را تعمیر کنند و گفت که گنجور پنج‌هزار تومان پول به‌او داده‌است. شاهین هم گفت که مژده آمدن هستی را داده‌است و فرداشب، مادر و گنجور و بچه‌ها را به‌شام دعوت کرده‌است، اما شام را خودشان می‌آورند. و اینکه مادر مرتب به‌آنها سر می‌زده‌است و برای مادر بزرگ سوپ جوجه و کمپوت آناناس می‌آورده‌است و دکتر بهاری را می‌فرستاده‌است و خلاصه چیزی به‌نام آشپزی در این خانه وجود نداشته است. کم و کسری را مریم زن تیمورخان و تیمورخان می‌رسانده‌اند. بزودی هم محسن را داماد می‌کنند.

— محسن بدو؟ با فریده که دیگر از پنیر نمی‌ترسد؟

«بابا که از این پس در این خانه، هم‌ماش شادی و خنده باشد.»

□

اول خانمی آمد. هستی هم خود را در آغوش مادر انداخت، و بعد گنجور که پیشانی هستی را بوسید. چشم هستی که به‌بیژن افتاد گفت: عجب کار خوبی کردی که آمدی. بیژن بستنی آورده‌بود و نویدی قابلمه بزرگی دستش بود و به‌اشاره هستی قابلمه را به‌آشپزخانه برد و هستی گفت که بستنی را در جایخی بگذارد و به‌بیژن گفت:

— ما بسته تو هستیم محتاج بستنی نیست.

پرویز دست بیژن را گرفت و آخر از همه پسی‌تا آمد که بکتاش را در آغوش گرفته‌بود و نسمه یک ساک از شانماش آویخته‌بود. هستی با بیژن دست داد و پرویز را بوسید و گفت که قد کشیده‌است و بزرگ شده. پرویز غریبی می‌کرد. بکتاش سرش را برگردانید، و هستی به‌جای او پسی‌تا را بوسید.

تیمورخان تنها آمد و با دیدار هستی عربده کشید:

— علی. حق.

خانمی گفت:

— کاش طنپورتان را آورده بودید، امشب جشن می گرفتیم.

— آدم زندان که رفت می بُرد. از زندان به بعد دست به ساز نزده ام.

— آواز هم نخواندمايد؟

— از بیماری خانم بزرگ به بعد صدایم گرفته. انگار سورمه به خوردم

داده اند.

مادر بزرگ که روی صندلی چرخدار نشسته بود، مثل کودکی در گهواره با دهان بی دندان می خندید. هستی تا حال دانسته بود که به علت ساییده شدن لثه هایش — به گفته شهربانو — دندانهای مثنوی (مصنوعی) را نمی تواند تحمل کند. خانمی پیراهن سورمه ای گلدار بر تن داشت که خوب اتو شده بود یا نو نو بود. موهایش را رنگ خرمایی کرده بود. آرایشی هم که کرده بود، به جشن می خورد.

بیژن شسته و رفته می نمود. هستی همان وقت که بسته بستنی را از او گرفته بود و آن شعر بند تنبانی را تحویلش داده بود، بوی ادکلنش مشام جانش را نواخته بود. پرویز کنار گنجور نشسته بود و هستی ندانست گنجور در گوشش چه گفت که آمد و هستی را بوسید، خواهرجان گفت و خواست که هستی قصه آن دختری را که از گریه فروت درآمده بود برایش بگوید. هستی موهای طلاییش را نوازش کرد و گفت: دختر نارنج و ترنج. باشد یک وقت دیگر. پسیتا همانی بود که بود. شاهین، با موهای طلایی کدر و گردن درازتر از پیش، با شهربانو و نویدی جای می آوردند و شیرینی و میوه تعارف می کردند.

بیژن از جناب وزیر می گفت که چقدر به مادام نوریان و سرادوار

امید بسته‌است، که مدام از او می‌پرسیده‌است مادام نوریان چکارش داشته است؟ و چرا مادام نوریان ناگهان غیبش زده‌است؟ و اینکه جناب وزیر به‌لعل‌بانو تلفن کرده‌است و با عرض چاکری، حال مادام نوریان را پرسیده است و لعل‌بانو جواب داده‌است که مادام نوریان به‌انگلستان رفته‌است و به شوهرش پیوسته.

هستی پرسید که چطور اجازه داده‌است که امشب آزاد باشی؟ و بیژن جواب داد که حالا که همه دروغ می‌گویند ما از کی کمترین که نگوییم؟ که سرش را شیرمالیده و گفته‌است که با سرادوار و بانو شام می‌خورد. اما نگفته کی و کجا؟ چرا که احتمال می‌داده‌است جناب وزیر به‌خانه سرادوار تلفن بکند و با عرض چاکری... خندید و گفت که ما اینیم. بیژن ادامه داد که چیزی در هواست که همه‌شان را ترسانیده‌است. دارند دست و پای خود را جمع می‌کنند. جناب وزیر خانه‌اش را قولنامه کرده‌است که بفروشد و پولهایش را بپوند بکند و به‌انگلستان بفرستد. بناست به‌آپارتمان بیژن نقل مکان کنند و چون وزیر است حکم تخلیه آپارتمان فوراً صادر شده‌است.

خندید و گفت که در این ملک آدم گریه‌اش می‌گیرد. اما بهتر است بخندد تا دق نکند. هستی به‌یادش آورد که شانه‌هایش را بالا بیندازد و ول‌کن بابا اسدالله، بگوید.

بیژن رو به‌گنجور گفت: پدر به‌قول هستی یک موی گنبدیمات می‌ارزد به‌صدتا وزیر، و مرده داد که بزودی پدر بزرگ می‌شود. همه دست زدند حتی پسیتا و پرویز.

هستی از خانمی پرسید: مادر موهایت را رنگ کرده‌ای، کار فرهاد آرایشگر معروفت که نیست؟

— نه، خودم رنگ کرده‌ام. کفگیر به‌ته دیگ خورده. گاراژ دیگر صرف

نمی‌کند. پیراهنم را هم آماده از ایران‌تال خریدم.

چای و شیرینی خوردند. خانمی پشت سر زن سلیم صفحه گذاشت که یک دختر بچه، آبستن است. خوشگل است، اما لاغر مردنی است. مثل نخ‌ای است که وسطش را گره زده باشند.

— مادر مگر تو خانم فرخی را می‌بینی؟

— البته. مثل خواهرم است. افسر الملوک حالش خوب نیست. چقدر به‌من محبت کرده. از تو هم پرس و جو کرد.

صدای گنجور:

— بیژن! بابا! پدرزنت می‌خواهد از این مملکت برود؟

— در حال حاضر نه. اما اگر اوضاع طوری بشود که مجبور بشود، لابد می‌رود.

— تو را و هاید را هم با خود می‌برد. اگر بچه تو متولد انگلستان باشد اقامت همه‌تان آسان است. آن وقت من خاکبرسر از فراق تو دق می‌کنم.

— حالا که من در خدمت شما هستم. بعد هم مرا که نمی‌تواند مجبور بکند.

صدای خانمی:

— همه انگار در انتظارند. مردان می‌گفت اتفاقی دارد در این مملکت می‌افتد. او هم خانه‌اش را فروخته و خودش را... چه کرده احمدجان.

گنجور لب‌گزید:

— باز خرید کرده.

و رو به‌پشت گفت:

— برو برایم یک لیوان چای بیار.

پسیتا، بکتاش خواب را روی دامان خانمی گذاشت و بلند شد. هستی متوجه شد که گنجور جای را که برمی داشت، دستش می لرزید.

«چرا خانمی دوباره شد مامان عشی؟ چرا باز سر و کله مردان پیدا شد؟ چرا گنجور مهربان بغض کرد و از پسیتا جای خواست؟ نویدی که بودا نوسان نه، حالت بینابینی نه. یا زنگی زنگ یا رومی روم. نکند نفس مطمئنه من هم سرم بازی در بیاورد؟ نه، نمی گذارم محیط و بستگانم مرا از جای درببرند.» اما صدایی در یک لایه ناشناخته ذهنش می گفت: ببینیم و تعریف کنیم.

«آن روز که رفتم بیمارستان عیادت ملکی. عملش کرده بودند و دست و پایش را به تخت بسته بودند. گفت: می بینی هستی. هم زندان مرا زنجیر می کند، هم بیمارستان. دکتر گفت: دست و پایتان را بسته ایم تا تکان نخورید و بخیه هایتان باز نشود. مادر ملکی نمازخوان بوده. قنوت را شعر حافظ می خوانده. گفتم آقای ملکی کاش می رفتید اتریش عمل می کردید. گفت می خواهم در وطنم بمیرم. چراغها را خاموش نکنید. نمی خواهم در تاریکی بمیرم. یعنی مادر ملکی چه شعری می خوانده؟ در قنوت؟»

هستی در گوش گنجور بچ بچ کرد:

— پدر می شود با من بیایید؟

گنجور که باشد، تیمورخان هم بلند شد و خداحافظی کرد و هر چه خانمی و هستی اصرارش کردند که شام بماند گفت که مریم و بچه ها تنهائند و اینکه نمک پرورده است. یا حق.

هستی پنجره اتاق خواب را گشود و روی درگاهی نشست. گنجور روی تخت خواب نشست. هستی پرسید:

— مردان به خانه شما آمد؟

— بله. من که سردر نمی آورم. تلفن کرد و وقت خواست. من

خاکبرسر به او وقت دادم. آمده بود خبر مرگش خدا حافظی. مادرت نقره فروخت. موهایش را رنگ کرد. لباس نو خرید.
 — همین لباسی که امشب پوشیده؟
 — بله.

و باز صدای گنجور:

— مردان ای وراجی کرد. ای وراجی کرد. ای عرق خورد. گفت که حکومت عوض می شود. مردم می ریزند خانه ها را چپو می کنند. خونریزی می شود. ای اصرار کرد که ما هم خانه و گاراژ را بفروشیم و برویم امریکا، خودش ترتیب همه کارها را می دهد؛ و مادرت هم از آن شب جد کرده که ما هم برویم.

— می گویم زن، کسی به من و تو کاری ندارد. اگر خبری بشود می روند سراغ کله گنده ها. نمی دانم چه خاکی به سرم بریزم؟ یعنی باز از نو...؟

— نه پدر. مطمئن باشید که مادرم توبه کرده است و هیچ سر و سزی با مردان ندارد. می توانید از خانم فرخی بپرسید.
 — می خواستم بپرسم. گفتند ناخوش است.
 — من از امریکارفتن منصرفش می کنم. خواهید دید.
 — اما مردان مدام می گفت: که من بگردم.
 — خوب، این تکیه کلام اوست.

— ورق بازی کردند. مادرت برایش شام پخت. آشپز افغانی را جواب کرده ایم... و برایش فال قهوه گرفت... و هر و بگر کردند.
 هستی برای آنکه «واوهای، دیگری اضافه نشود، موضوع صحبت را عوض کرد. «چقدر آدمها 'واو' و 'اما' مصرف می کنند»
 — پدر، یادتان است که از جزیره که نجاتمان دادید، پنج هزار تومان

به من دادید و به مراد هم...؟

— بله.

— من به پول شما دست نزده‌ام. آن را از من قبول کنید.

— دستم که تنگ هست ولی...

— ولی ندارد.

هستی چمدانش را از زیر تخت خواب درآورد. باز کرد و پول گنجور را در جیبش گذاشت.

«پس تعمیر خانه، مالیده.»

— به مراد هم می‌گویم، پول شما را پس بدهد و حالا...

شاهین را صدا کرد و از او پرسید که به توران جان شام داده‌اند. شاهین گفت که شهربانو سوپ جوجه به خوردش داده. خودش دارد خوابهای خودش را تعریف می‌کند. تمام قوماش به چانه‌اش منتقل شده. هی می‌پرسد: خانم همسایه کجا رفت؟ یعنی تو. و مادر و بیژن و پسیتا دارند خمیازه می‌کشند. هستی به شاهین ندا داد که به خانمی بگوید به اتاق خواب بیاید.

خانمی که آمد پرسید:

— چه کارم داری دختر گلم؟ راستی هستی تا یادم نرفته بپرسم

عینک و ساعت رولکست را چه کردی؟ گم کردی یا بخشیدی؟

— در زندان هر دو را گرفتند. آنقدر تمرین کردم تا چشمم دیگر

به عینک احتیاج نداشته باشد.

— یاد من هم بده. چه جوری؟ من هم چشمهایم کم‌سو شده؟

— یک مداد را دور می‌گرفتم و به آن خیره می‌شدم و همان طور جلو

می‌آوردم و چشمهایم به آن دوخته بود. حوله کوچکی که مادر گل گلابم برایم فرستاده بود، زیر آب سرد شیر خیس می‌کردم. می‌چلاتدم و روی چشمهایم

می گذاشتم. چشمها را باید شل کنی. روزی چندین بار هر دو را تمرین کن. اما من حرف دیگری با تو داشتم.

— چه حرفی؟

— مادر، من طاقت افتضاح دیگری را ندارم.

— چه افتضاحی؟

— اینکه باز سر و کله مردان در زندگی تو پیدا بشود، که برایش آرایش کنی و لاک صدفی به ناخنهایت بزنی. لباس نو بر تن کنی. که بخواهی دنبالش راه بیفتی و بروی امریکا.

— هیچ معلوم هست چه می گویی؟ تو دیگر برای من حرف افتضاح را نزن. خودت را ببین که چه بر سر همه مان آوردی؟ ببین آبجی را به چه روزی انداخته ای؟ نسیان آورده. دیگر به خرخرام رسیده. همان روز در زندان خواستم این حرفها را بزنم، اما گفتند دیدار آخر است. فکر کردم جگرگوشه ام را نرنجانم. ای اولاد. چه زجرها که به مادر نمی دهی و آن وقت از مادر استنطاق هم می کنی.

— بگو مادر، از زجرهایم ... دلت را خالی کن.

«آیا سرعت گذر از مهر به خشم به سرعت نور است؟ آیا سرعت گذر از خیر به شر هم به همان گونه است؟»

— احمد بدبخت که سر گنج ننشسته بود سه تا خرج بدهد. خرج تو را در زندان. زندانبانها را بخرد. خرج آبجی. پرستار. دوا و درمانهای دکتر بهاری. خرج خانه خودش. شوهر جوانمرد من، کار و زندگیش را ول بکند و نقشه فرار خانم را از زندان بکشد؛ و خانم هم سلیم و هم احمد را دست بیندازد و کس دیگری را جای خود بفرستد و بگوید زن فرهادخان شده. خون، خونم را می خورد.

دست روی دست کوفت و گفت:

— ای روزگار.

هستی اندیشید: «ای روزی رسان. آیا زن بی‌رحمی هستم؟ آیا بیمار روانیم؟ یک شب سلیم گفت.»

— من کی از شما یا آقای گنجور خواستم که...

— تو نخواستی. اما تو مادر نشده‌ای و نمی‌دانی. برو بانک کارگشایی. دست به‌دامن کشور دلال بشو. التماس کن جواهرات را بکل بفروشد. پالتو و کت پوست را بفروشد. خودت نقره بردار ببر لاله‌زار بفروش و خرج خانم کن. جهیزیه برایش بگیر. اما خانم هر راهی پیش پایش می‌گذارند و ارونه‌اش را عمل بکند. کارش کار دیو باشد. برایش شوهر به‌آن خوبی پیدا کن و او پشت پا به‌بخت خودش بزند. یک آن به‌فکرت رسید با این حماقتها چه بلاها سر همه‌مان آوردی؟ بس که جوش و جلای تو را خوردم، شیرم خشک شد. به‌بکتاشم باید شیر خشک بدهم.

— دختر به‌مادرش می‌رود. آن بار که شما آن دسته‌گل را به‌آب دادید، من کم زجر کشیدم؟ آقای گنجور کم زجر کشید؟ حالا دلتان برای جواهرها و کت پوستان می‌سوزد یا برای من که این همه به‌رخم می‌کشید؟ مادر مثل ماده ببری از روی تخت‌خواب باشد و به‌سمت هستی که روی درگاهی پنجره نشسته‌بود یورش برد و چنان سیلی محکمی به‌هستی زد که برق از چشمهایش پرید.

گنجور در اتاق سفیل و سرگردان ایستاده‌بود، اما بموقع آمد و دست مادر را گرفت و پرسید: چرا همچین می‌کنی؟ تقصیر من بود. شک من خاک‌برسر بود.

خانمی را روی تخت نشانید. پرسید بروم برایت آب بیاورم؟
— نه.

هستی سر دو پا روی زمین نشسته‌بود و سرش را روی زانوهایش

گذاشته بود.

— دخترم تو گریه می کنی؟

«طوطک کاش تو می آمدی. تنها تو می توانی مرا آرام کنی. کاش چند پر از پرهایت به من داده بودی تا یکیشان را آتش بزنم و بیایی. کاش وردی یادم داده بودی که بخوانم و می آمدی. تو طوطکی. جن پینه دوز نیستی که بتوانم تسخیرت کنم.»

صدای مادر:

— احمد جان، بدان که مردانی در کار نیست.

هستی سر بلند کرد:

— پس چرا هوس امریکارفتن به سرت زده؟

— آن شب، مردان بس که عرق خورد، حرف راستش را زد. گفت خانه های بزرگ را مصادره می کنند. خونریزی می شود. می خواستم ایلم را نجات بدهم. اول پرویز و بکتاش و احمد و خودم را و بعد شاهین و تو را دربیرم. ابجی دیگر... اگر پگی که امریکایی است دعوتنامه نفرستد که نمی شود. حالا اگر بدانم خبری نمی شود چه رفتنی دارد؟

— قسم قرآن بخور.

— لازم نکرده.

قرآنی هم دم دست نبود. گنجور، با تو نمیری من بمیرم مادر و دختر را آشتی داد. هستی خسته شده بود. از گفت و شنیدها، از قهر و آشتی و از ترس. «گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل نکن.»

□

پنجره باز بود و صدای دم و بازدم آهسته توران جان را می شنید و می ترسید که ناگهان این صدا قطع بشود. خواب هم نمی آمد. تا صد شمرد. چند شعر خواند. اما کو خواب؟ طوطک را دید که این بار از پنجره تو آمد و

لبه درگاه نشست. مثل بار اول نوری او را روشن کرده بود که هستی منشأ آن را نمی دانست.

— ترست بیهوده بود. تو چه می دانی در دل دیگران چه می گذرد؟
 — من خیال می کردم به نفس مطمئنهام برای همیشه دست یافته ام.
 اما دیدی آن شب با یک خبر تلخ و چند تا نگاه مشکوک، و امشب از یک سیلی مادر، چطور از جای بشدم؟
 — قبض و بسط است دیگر. چند روز روزه صمت بگیر. سکوت را تجربه کن.

— طوطک واقعا خونریزی می شود؟
 — گفتم که مردم کشورت بیامی خیزند. اینک برای آرامش درون، این صحنه را تماشا کن. چه می بینی؟
 — حاجی معصومه را می بینم که کنار گوری نشسته زار می زند.
 می گوید ای خدا مو سه تا پسر در راه تو دادم. چهارمی را هم قربان می کنم. خودم را می بینم که کنارش نشسته ام. می پرسم: حاجی معصومه جفری مُرد. می گوید: هیس. تو برو یله باش... زنهای دیگر را می بینم که کنار گورهای دیگر نشسته اند و شیون می کنند. همه زنهای را می بینم که سیاهپوشند. حالا رامافتادند. سوار اتوبوس می شوند. اتوبوس بوق می زند و راه می افتد.

— این بوق ماشینهای خیابان ولی آباد بود. اینک چه می بینی؟
 — شهر حلب را می بینم که با بولدوزر فرو می ریزد. چه گرد و خاکی! چه سرو صدایی! به جایش خانهای پنج طبقه می بینم. زنهای و مردها و بچه ها در آپارتمانها. فارسها و ترکها با هم آشتی کرده اند. جفری خوابیده. خورجینی زیر سرش است. به گمانم پر از تریاک اوغانی... حاجی معصوم تو می آید. کلید برق را می زند. دست و صورتش را زیر شیر روشویی می شوید.

تلویزیون را روشن می‌کند...

— نه طوطک. به‌این زودی از پیشم نرو. چقدر هوا گرم شده.

— تابستان فصل بلوغ است. بهتر است بچه‌ها را با نام حقیقی

خودشان بنامیم.

— می‌دانی که نام من هستی است. اما من از مادرم سیلی خوردم.

صورتم می‌سوزد.

— باشد. آدمها از حقیقت بیزارند. پاییز فصل هنر است. فصل تو.

زمستان فصل مغز است. بهار فصل قلب است. از همه فصلها لذت ببر.

اتاق روشن شد و هستی چشم باز کرد. شاهین را کنار خود دید که او

را تکان می‌دهد.

— هستی. هستی بیدار شو.

— من خواب نبودم.

— اما در خواب بلند بلند حرف می‌زدی. با کی حرف می‌زدی؟

۷

هستی به مراد تلفن کرده بود و گفته بود که هر دوشان از هفت کشور حتی از هفتاد کشور آزادند، و در جواب مراد که پرسیده بود: می شود چشمم به دیدار خانم خانمها روشن شود؟ گفته بود هر چه زودتر بهتر. و مراد پرسیده بود که چرا آنقدر سربسته حرف زده؟

هستی با شاهین مشورت کرد که آیا از مراد بخواهد که خانه را تعمیر و رنگ بکند، و شاهین پرسیده بود که آیا قصد دارد با مراد ازدواج بکند؟

— به هیچ وجه.

— پس چرا به مراد رجوع کنیم؟

— آخر مهندس است.

— هر چه تو بگویی خواهرم.

مراد آمد و بسته ای روی میز ناهارخوری گذاشت. چاق شده بود؛

شلوار نوی به پا داشت و رویش پیراهن گلدار به تن.

هستی پرسید:

— این بسته چی هست؟

— لباس پاکستانی که لعل بانو فرستاده بود.

— خوب شد یادم آوردی. باید بروم و این بسته و لباس پاکستانی

خودم را برای لعل ببرم.

مراد نگاهی به در و دیوار ناهارخوری کرد و حال توران جان را

پرسید. هستی گفت که خانه و توران جان با هم پیر شده‌اند، تا شاید مراد بگوید خودم می‌ایم و تعمیرش می‌کنم، و چون مراد نگفت، هستی هم لب تر نکرد. و مراد که خواست توران جان را ببیند، هستی گفت که خوابیده است.

اما هستی از دست‌تنگی احمد گنجور گفت... حال که هر دوشان آزادند، خوبست مراد به‌عنوان سپاس به گاراژ گنجور برود و پول او را پس بدهد. نشانی گاراژ را هم داد.

— اما من پول را صرف تعمیر خانه پدری کردم.

— نمی‌توانی فراهم کنی؟

— چرا خواهرم.

— خواهرم؟

— من و تو بس که با هم رنج کشیدیم، با این همه شناخت و دوستی، به‌مرور ایام خواهر و برادر شده‌ایم.

— راست می‌گویی. بیا دست خواهر برادری بدهیم که دادند. «اگر

برادر منی پس خانه خواهرت را تعمیر و رنگ کن.»

— مرادا فرخنده از مشهد آمده؟

— از کجا بدانم؟

هستی به‌خودکشی فرهاد دُرُفشان اشاره کرد؛ مراد گفت که خودش می‌داند، و اشکهایش را هم ریخته‌است اما به‌اندازه مرگ مرتضی دردناک نبوده‌است. بعد هستی علت آزادی هر دوتایشان را بازگفت. مراد چشمهایش را بست و گفت: پس خدای تو مهربانترین مهربانهاست. اما چرا یکی باید قربانی بشود تا دو تا آزاد شوند؟

— آزادی ما ربطی به‌خودکشی فرهاد نداشت. از زرنگی سرادوارد بود

که از این موقعیت استفاده کرد. سیاست همین است دیگر.

— موجب به زندان افتادن تو، من بودم. موجب سرگردان شدن در جزیره سرگردانی، تو بودی. اما گنجور بود که هر دومان را نجات داد. می‌روم پولش را پس می‌دهم.

— قرض می‌کنی؟

— نه. کارگاهی در خانه پدری ساختم. چند تا شاگرد، دوستانم برایم فرستاده‌اند که دارند طرحهای پایان‌نامه مهندسی معماریشان را با من کار می‌کنند. حالا که ازادم شاگردهای بیشتری می‌گیرم.

هستی دلش می‌خواست خود مراد بگوید تو هم بیا در کارگاه برادرت نقاشی درس بده، که نگفت. غرور هستی هم به چنین تقاضایی تن در نداد. و «اگر دخترها دست از سر پسر من بردارند، حرف پدر مراد هم که به یاد هستی بود».

□

روز حمام توران جان بود. شهربانو، شاد از اینکه هستی خانم هم به او کمک می‌کند. شهربانو از شب پیش همه چیز را آماده کرده بود. ناهارشان را هم نویدی می‌آورد. هستی و شاهین آرزو داشتند که دیگر چشم به دست حاتم‌بخشیه‌های گنجور و مادرشان نداشته باشند، بویژه که بعدش به زخ‌کشیدنهای خانمی هم بود. اما روزگار، روزگار ناگزیری بود. توران جان یا خواب بود یا یک‌ریز حرف می‌زد: فردا می‌روم حمام. خانم همسایه تو سرم را بشوی. این دختره قایم چنگ می‌زند، سرم درد می‌گیرد. سمعکهایش را از گوش و دستگاه گیرنده را از گریبانش مرخص کرده بود. می‌گفت برایم بنویسید. عینکم کو؟ تنها وقتی دکتر بهاری می‌آمد، توران جان می‌خندید و سمعک و دستگاه گیرنده از مرخصی می‌آمدند.

شهربانو صندلی چرخ‌دار را به لبه تخت چسبانید. توران جان خودش را روی آن کشاند. در حمام، شهربانو اول لباسهای توران جان را درآورد و در

طشت گذاشت. آب دوش را میزان کرد. صندلی چرخ‌دار را زیر آن هدایت کرد و به هستی گفت که تا شما سرشان را می‌شوید، بروم ملاقه‌ها را عوض کنم. توران جان گفت:

— خانم همسایه! — چه خانم خوبی — من شما را یک جایی دیدم اما یادم نمی‌آید.

همه چیز به جای خود بود. هستی قیچی را دید اما موهای نقره‌ای مادر بزرگ کوتاه بود و قیچی بیکار ماند. هستی، تنها شلوارکی به پا داشت. سر توران جان را با شامپو شست. توران جان گفت:

— خانم همسایه خدا هر چه می‌خواهی به تو بدهد. خوابم می‌آید. — شما را به خدا حالا خوابید.

اما می‌دانست که توران جان نمی‌شنود. یک مشربه آب سرد به صورت مادر بزرگ سرازیر کرد و چرتش را پاره کرد. شهربانو تو آمد. تخت شد. صندلی چرخ‌دار را با فشار تکمه‌ای به صورت تخت باریکی درآورد و توران جان خود به خود طاقباز شد. شهربانو تنش را شست و هستی پایش را سنگ پا کشید. توران جان می‌خندید و می‌گفت:

— غلغلکم نکن.

شستشو که تمام شد، شهربانو صندلی چرخ‌دار را به صورت واقعیش درآورد. توران جان خود را به صندلی کنار خود کشانید. روی صندلی کناری خشکش کردند و لباس بر او پوشانیدند و سربند حوله‌ای به سرش بستند و به صورت یک مرد هندی چروکیده عمامه‌بسر درآمد — و رای جنسیت. در تخت‌خواب که مستقر شد گفت:

— خانم همسایه، جانمازم را بده. حالا که غسل داده‌ای می‌خواهم نماز تو سل بخوانم. یادم نیست، اما به گمانم... خودم را نجس می‌کنم و نماز یومیهم را نمی‌خوانم. وانگهی همه‌اش شک می‌کنم. نمی‌دانم چه خورده‌ام؟

چه کرده‌ام؟

جانماز رو تخت هستی بود. شهربانو ملافه‌های هستی را هم عوض کرده‌بود. شهربانو یک قوری نیمه پر به دست هستی داد. گفت:
— آب کمپوت گلابی است، نویدی آورده. به دستشان بدهید.
خودشان می‌خورند. اما هوای قوری را داشته باشید.

□

دکتر بهاری همیشه جمعه‌ها می‌آمد، چرا که هم شاهین خانه بود، هم خودش آزاد بود. توران جان دکتر بهاری را که دید، آینه خواست که سر طاقچه بود و روسریش را میزان کرد. دکتر بهاری، دست گذاشت روی دستش. در دستگاه گیرنده‌اش گفت: حالتان چطور است خانم بزرگ؟
— شکر خدا.

دکتر بهاری فشار خونش را گرفت. گفت:

— باورم نمی‌شود. باورم نمی‌شود.

و رو به هستی کرد:

— از برکت وجود توست.

و از خانم بزرگ پرسید:

— این خانم را می‌شناسید؟

— خانم همسایه است دیگر.

دکتر بهاری از هستی، نوه خانم بزرگ پرسید، توران جان گفت:

— روس و امریکا بردندش.

«اوایل می‌گفته: روس و انگلیس. امریکا از کدام لایه ناخودآگاهیش

سردرآورده؟»

دکتر بهاری نسخه نوشت، اما دستور اجرای نسخه را به شهربانو داد.

توران جان گفت:

— خواب دیدم، مهرماه آمده. شعری که حفظ کرده‌ام ازم پس می‌گیرد. من زدم تو سر دختر خاله‌ام. کاش دستم شکسته بود. خوب، من که از اولیاء خدا نیستم...

نه هستی، نه شهربانو و نه دکتر بهاری به ادامه خواب او گوش ندادند، اما دکتر همچنان کنار تخت خواب نشسته بود تا خواب دیگر:

— خواب خانمی را دیدم...

دکتر بهاری باشد، دست گذاشت روی دست خانم بزرگ. توران جان خندید و با صدایی که جیغ جیفی شده بود خوابش را ادامه داد:

— ... خانمی پول داد به محسن بدو. تو خواب یادم نبود برای چه؟ حالا هم یادم نیست.

شاهین و هستی و دکتر بهاری در اتاق ناهارخوری به مشورت نشستند. صدای دکتر بهاری:

— هستی! شنیدم گنجور، تو و مراد را از کویر نجات داده، مراد همان سمپات معروف است؟

— خود خودش است.

— چه ریختی بود؟

— کی؟ گنجور یا کویر؟

دکتر بهاری غش غش خندید:

— کویر.

— کویر صحرای خارزاری است. شبیه دریا، موج موج و شیاردار است و تا چشم کار می‌کند ادامه دارد. طوفان شن که می‌آید، انگار دریا طوفانی شده‌است. موجها عظیم می‌شوند و وقتی آرام گرفتند، شنها به نرمی سورمه‌اند. انگار کسی الکشان کرده.

شهربانو جای و کمپوت گلابی آورد.

صدای دکتر بهاری:

— شما می‌خواهید با مادر بزرگتان چه کنید؟

هستی پرسید:

— چطور مگر؟

— اگر ویتامینها و سرم را قطع کنم، کارش تمام است. می‌دانید یک

روز خودش به من گفت: آقای دکتر اینقدر احتضار مرا طولانی نکن، به این

دختره بگو آنقدر تن مرا با آمپول سوراخ سوراخ نکند.

فکری کرد و ادامه داد:

— ببینید، نمی‌شود چندین نفر را فدای یک نفر کرد که امیدی هم

به بهبودش نیست.

صدای شاهین:

— گاهی بسیار طبیعی و معقول می‌شود و گاهی دچار فراموشی. اما

به‌طور کلی نگهداریش آسان نیست.

صدای دکتر:

— خرجش هم که زیاد است.

— خودش مستمری دارد اما کفاف نمی‌دهد. کم و کسری را گنجور و

مادرم می‌دهند.

هستی گفت که آنها هم صدایشان درآمده.

صدای دکتر بهاری:

— می‌شود گذاشتش خانه سالمندان. اما آنجا چنان شیر تو شیر

است که سه‌روزه کلکش را می‌کنند.

هستی گفت:

— آقای دکتر، شما که غریبه نیستید. شما همیشه به‌داد ما

رسیده‌اید. شرمسارم. اما راستش ... نه من و نه شاهین نمی‌خواهیم بیش از

این مدیون آقای گنجور و مادرم باشیم. ضمناً من مادر بزرگ را هر طور باشد خودم نگه می‌دارم. او ما را بدون پدر و مادر با نان معلمی...

— متأسفانه پول حلال مشکلات است.

— درست است آقای دکتر. من نقاشی می‌کنم و می‌فروشم. بزودی

خدمت نظام شاهین هم تمام می‌شود و کار می‌گیرد.

— کارگرفتن به این آسانیها نیست. آنقدر جوان بیکار داریم که باید

به خارج صادرشان کنیم.

صدای شاهین:

— نمی‌فهمم.

— مثل پستی. مامایی خوانده. لیسانسش را دیدم. می‌دانی که

بکتاش را او بدنیا آورد اما از واردات فیلیپین است.

و رو به هستی:

— هستی اگر پسر فرخی را آنقدر رم نداده بودی و زن سلیم شده

بودی و او زن نمی‌گرفت...

— خون ما به هم نمی‌خورد.

— کار به خون‌آزمایی هم رسیده بود؟

— نه آقای دکتر. مقصودم تمکن فوق‌العاده او و فقر شدید من است.

— تمام‌رخ‌کی که از من کشیده بودی به دکترها نشان دادم. ادرست را

به آنها می‌دهم، بنشین تمام‌رخ و نیم‌رخ بکش.

«من یک چیزی پراندم، تو هم باور کردی. کجا؟ چه جوری؟ با کدام

ابزار؟»

□

تیمار با عصاهای جنگکیش و به کمک مصدر تازه‌اش تو آمد. با

دستمال‌کاغذی عرق پیشانی‌اش را سترد. هستی از لطف او در حق توران جان

نشکر کرد. تیمسار گفت که کاری نکردماست، که توران جان در جای غریبه خوابش نمی برده، که از همان شب اول که هستی را گرفته اند، اسهال گرفته بوده است. روزها هم در خانه تک و تنها، معلوم نبود چه می خورده، تا سپهد تندر، ترتیب انتقال شاهین خان را از شیراز به تهران داده است. شکر کرد که پسرخاله جان جانیش ترتیبات آزادی هستی را از زندان هم فراهم کرده است. هستی دهان باز کرد تا بگوید چقدر منت از همه باید بکشم؟ اما نگفت. بعلاوه احتمال می داد که تیمسار می داند که سپهد تندر چنین ترتیباتی نداده است و گنجور بوده است که آن همه ترتیبات را داده است. تیمسار گفت:

— چقدر کار تو هستی خانم بیخ پیدا کرده بود؟

هستی فکر کرد که شاید هم راست می گوید و اوایل سپهد تندر توصیه هایی کرده بوده.

هستی منتظر بود که شهربانو یا مصدر تیمسار جای بیاورند که بیاوردند. خودش به آشپزخانه رفت، پرسید:

— شهربانو جای نمی آوری؟

— جای نداریم.

مصدر تیمسار گفت تا عمادخان نیامده بروم از خانه تیمسار جای

بیاورم؟

— نه. شهربانو، میوه که داریم، میوه ببر.

— میوه ها مصرف شده.

هستی به شهربانو گفت که بروم از مریم، زن تیمورخان جای بگیرد:

— وقتی جای خریدیم، پستان می دهیم.

شهربانو که رفت، هستی از مصدر تیمسار پرسید که مگر عمادخان

هر روز به تیمسار سر می زند؟

— هر روز که نه. وقت و بی وقت می آید. مادر بزرگ شاهین خان را که در خانه ما دید گفت: خودت کمی که مهمان هم می آوری؟ پیرمرد نکند می خواهی سر پیری زن بگیری. آن هم یک پیرزن هفدهفوق؟ دل بی رحمی دارد. تیمسار گفت خانه خودم است و از پول خودم خرج می کنم. عماد خان دست بلند کرد که تیمسار را بزند. من دستش را گرفتم. به من لگد زد. همین شد که مادر بزرگ شاهین خان آخرهای شب می آمد و صبح وقت نماز می رفت.

— چند روز طول کشید تا شاهین خان از شیراز منتقل شد؟

— ده روزی شد.

— اسم شما؟

— علی بندرسی.

— درس هم خواندماي؟

— کلاس یازدهم رد شدم.

شهربانو از خانه تیمورخان یک بسته جای آورد. علی بندرسی

گفت:

— شهرک ما شهرک خوش آب و هوایی است. مثل تهران دوده و گرد

و خاک ندارد. مردم هم باشعورند. پدر و مادرم حرفی ندارند. شما و

شاهین خان و مادر بزرگشان می توانید بیایید و تا هر چند روز بخواهید

مهمان ما باشید.

و چون جوابی نشنید، گفت:

— می خواهید یک شعر درباره بندرسر برایتان بخوانم؟

— بخوان.

در بندرسر سه تا را کشتند اگر منم بودم، منم می کشتند

یکی یارم، یکی عاشق یارم یکی گریه کند بر حال زارم

— البته آب و بِلک ما در غسَلک است، و از اینجا تا غسَلک دو ساعت راه بیشتر نیست.

— این خوش خلقی خودت را از دست نده.

— اگر عمادخان بگذارد، من حتی از پدر و مادرم کتک نخوردم. حالا کاری به سرش بیاورم که ... مردم شهرک ما مهربانند. آنقدر شعرهای مسخره می‌گویند ... آنقدر متل و مثل دارند که ...

جای آماده شد و هستی و علی بندر سری با سینی چای به اتاق نشیمن آمدند. شاهین گفت:

— سپهد تندر لطف کردماند و برگ خاتمه خدمت مرا گرفته‌اند. بیست روز به من تخفیف داده‌شد.

«جزئی حقوق اداره نظام وظیفه هم قطع شد. کاش سپهد تندر این لطف را نمی‌کردند.»

صدای تیمسار:

— عرض شود که ... چه می‌گفتم؟

— می‌فرمودید علی مصدرتان، خوب درس می‌خواند.

— بله هستی خانم. پدرش پول فرستاد و شاهین خان، اسمش را در مدرسه شبانه نوشتند. چهار بعدازظهر می‌رود و موقع شام من خودش را می‌رساند. عماد نمی‌داند.

— می‌تواند بیاید و اشکالهای خود را از من یا شاهین بپرسد.

— آقا معلمش گفته می‌تواند یک‌ضرب دیپلم بگیرد.

تیمسار به دیدار توران جان رفت که خواب بود. به کمک علی بندر سری و عصاهای جنگکیش و در ساختمان که چهارطاق باز شد، خداحافظی کرد و رفت.

هستی از شاهین پرسید که چقدر پول دارند، و چون شنید که

هیچی، گفت که تازه یازدهم برج است.

— دلواپس نباش خواهر. می‌رویم سر کفن توران جان. حتماً در آن برای مخارج کفن و دفنش پول گذاشته.

— همان خلعتی که از کربلا آورده؟ کجا هست؟

— در اتاق دم‌دردی. من درش را قفل کرده‌ام.

سراغ خلعتی توران جان رفتند. شاهین در صندوقی را باز کرد. پر از خرت و پرت‌های یادگار دوران گذشته. عروسک‌های بی‌پا، یا بی‌سر هستی. سوت‌سوتک‌ها، روروک شاهین، یک لنگه دمپایی بچگانه، پوشش‌های بچگی هر دوشان... ته صندوق، در گوشه‌ای به‌آنچه می‌خواستند رسیدند. بقچه را که باز کردند وصیتنامه و پاکتی بود. وصیتنامه مهر محضری داشت. از مایملکش: گاراز، به تیمورخان بخشیده شده بود و خانه به‌هستی و شاهین، طبق آنچه خدا و رسول گفته‌اند. یک شال ترمه برای عروسی شاهین و یک بقچه ترمه مرواریددوزی شده برای عروسی هستی — دو قواره پارچه ابریشمی گلدار و یک گلدان بلور برای خانمی.

شال و بقچه ترمه را جستند: در ته صندوق در یک رومیزی رنگ و رو رفته. حیف. هر دو بیدزده بود، وگرنه می‌شد فروختشان. به پارچه‌های ابریشمی گلدار و گلدان بلور آسیبی نرسیده بود. کنار گذاشتندشان تا علی‌الحساب به مادرشان هدیه کنند.

اما از پول درون پاکت: تیمورخان را نایب‌الزیاره کرده بود که به حج برود و این فریضة دینی، که دین توران نوریان بود، را بجای آورد. و بقیه پول را خیرات و مبرات کنند. نه ختم بگیرند و نه سیاه ببوشند.

— سه هزار تومان کم پولی نیست هستی. خیرات و مبرات در حق تو و من. و اگر باز کم آوردیم، فعلاً پول نایب‌الزیارگی را هم خرج می‌کنیم.

هستی یک بسته چای خریده بود و رو به مغازه تعمیر موتور سیکلت تیمورخان می رفت. به خانه تیمسار نگاهی انداخت. ماشینی دم در توقف کرده بود. آنچه دید به تماشا می ارزید. علی بندر سری را دید که یک قاب دستمال و یک شیشه دستش است. در کاپوت ماشین را باز می کند و قاب دستمال را درون می گذارد. شیشه را روی آن خالی می کند و کبریت می کشد. قاب دستمال که گر گرفت، در کاپوت را آهسته نیمه باز پایین آورد. شیشه را برداشت و به خانه رفت و در را بست.

هستی در مغازه تیمورخان روی چهارپایه نشست و بسته چای را کنار دست تیمورخان گذاشت.

— قابلی نداشت که عین آن را برایمان پس بیاورید.

— کم به شما زحمت داده ایم؟

— خانم بزرگ، گردن من و مریم و محسن کم حق دارد؟ دل و دستم

دیگر...

صدای انفجار را

عماد و علی بندر سری زودتر از همه، و بعد همسایه ها ریختند بیرون. حتی شهربانو و شاهین هم آمدند. عمادخان به سرش زد:

— علی بدو آب بیار.

علی یک سطل آب آورد و همسایه های دیگر هم آب آوردند. طول کشید تا آتش خاموش شد. همه دور ماشین جمع شده بودند. حالا تیمسار هم روی پیشخوان خانه ایستاده بود. عمادخان به سرش می زد و می گفت: بدبخت شدم. تیمورخان در کاپوت نیمه سوخته را بالا برد و نگاهی به داخل تمام سوخته ماشین انداخت که هنوز جرقه هایی می زد. علی یک سطل آب دستش بود. تیمورخان گفت:

— علی آب بریز.

تیمورخان واری کرد:

— اتصالی کرده. دلکو، سیم‌کشی، همه سوخته، یادتان رفته‌بوده که ماشین را خاموش کنید.

— حتماً خاموش کرده‌ام. وگرنه کلیدش در دست من چه می‌کند؟

علی باز آب آورد. از عمادخان پرسید:

— باز آب بریزم؟

— نه جانم.

و رو به تیمورخان:

— یعنی کار کی بوده؟

— کار هیچ کس. تصدق بدهید.

هستی و علی می‌دانستند که کار کیست. یعنی تیمورخان هم

می‌دانست؟ چیزی در هواست که همه را می‌ترساند.

□

هستی با وجودی که پول داشتند، سر پیچ شمیران سوار اتوبوس شد و لباسهای پاکستانی مراد و خودش در دست، زنگ در خانه سرادوار را بصدادرآورد. لعل فوراً در را باز کرد. همدیگر را غرق بوسه کردند. زندگی خیلی چیزهای خوب داشت. لمس داشت، بوسه داشت...

در اتاق نشیمن، طوطی لعل جفت پیدا کرده‌بود، قفس بزرگتر شده‌بود. هر دو طوطی با هم گفتند: سلام خانم. طوطی ماده سرش را کرد زیر بال طوطی نر. با چه کرشمه‌ای.

نواز جای آورد. خوشامد گفت: میوه و شیرینی آورد. گفت که برای ناهار غذای ایرانی منهای ادویه کاری پخته‌است. طوطی نر کارکشته‌تر بود، چرا که سابقه بیشتری داشت. صدای نواز را تقلید کرد:

— منهای ادویه کاری.

چقدر ناگفته‌ها در سینه هر دوشان جوش می‌زد که گفتند. از آنچه رفته بود، از توران‌جان، از سرادوار، از کراسلی و اینکه طوطی ماده هدیه اوست، و از...

— بورس ادوارد بالا رفته. نمی‌دانی. مدام خانه پر می‌شود و خالی می‌شود. یکی می‌خواهد وکیل مجلسش کند، یکی می‌خواهد نخست‌وزیرش کند، یکی می‌خواهد رئیس قوه نمی‌دانم چی چی. از یکیشان بسیار بدم می‌آید. ریش گذاشته، عینک دورمسیاه می‌زند، ادعای او از همه بیشتر است. هستی نگاه به طوطیها داشت که هر دو از یک کاسه نخود خیس شده خوردند و از یک ظرف، آب. عین عشاق و جفت شدند.

گوش هستی به لعل بود که می‌گفت از نو شده‌است منشی ادوارد. گاهی ترجمه هم می‌کند، و اینکه در دل به ریش همه‌شان می‌خندد و با خود می‌گوید که مگر ادوارد چکاره است؟ چرا نمی‌روند خود سفارت؟ و بعد از رفتن متقاضیان از ادوارد می‌پرسد که آیا بهتر نیست تقاضاها را پاره بکنند؟ و ادوارد می‌گوید: نه، چرا خوش خیالیهای آدمهای جاه‌طلب را بایستی پاره کرد؟ و لعل جواب می‌دهد: حتی آنها که سوراخ دعا را گم کرده‌اند؟

— در دلم گفتم که بریتانیا که دیگر ابرقدرت نیست، حتی در جنگ سرد میان ابرقدرتها هم نقشی ندارد.
هستی آه کشید:

— جنگ سرد، میان روشنفکران جهان سوم گسستگی ایجاد کرده. همه‌شان دچار سوء تفاهم تاریخی شده‌اند. نمی‌دانند مارکسیسم را انتخاب کنند یا سرمایه‌داری را...

— این جدال هم تمام می‌شود، احتمالاً بی‌آنکه در آن نقشی داشته باشند.

— می دانی لعل، استعمارزدگی در ناخودآگاهی جمعی کشورهای جهان سوم جای پا گذاشته. این است که به جای اعتماد به نفس خودشان، به سرادوار و امثال او روی آورده اند. استعمار انگلیس از همه دیرپا تر بوده. — اما بشنو از کراسلی. نمی دانی چقدر خودکشی آن مرد را به رخ سیا و اف.بی.ای کشید؛ خودش را قهرمان کشف ماجرا جا زد. روزنامه های چاپ امریکا را می آورد و گزارشهایش را که در آنها چاپ شده بود، با عکس و بدون عکس به ادوار نشان داد. نمی دانم فلسطین را از کجای ذهنش درآورده، که آن مرد، فلسطین بوده تا جنگهای چریکی بیاموزد. و ادوار مودی آب زیرگاه لبخند می زند. مواظب باش، وعده کشف شبکه تروریستی در ایران را داده. اگر از دوستان آن مرد... اسمش چه بود؟ — فرهاد.

— اگر از دوستان فرهاد کسی را می شناسی هشدارش بده، خودش را پنهان بکند یا مهاجرت کند. — عامل ترور خودشان هستند. اسلحه را آنها می سازند و می فروشند و کسی که می خرد آلت دستی بیش نیست.

□

هستی به استاد مانی تلفن کرد. بعد از سلام، عذر گناهان خواست و حال خانم را پرسید.

— سلیم گفت که آزاد شده ای. اما گفت مهمان یک انگلیسی هستی. عصری بیا. کار واجبی با تو دارم.

خانم استاد در را به روی هستی باز کرد، بوسیدش. قیافه اش تغییری نکرده بود، اما قوز بر پشت و گیوه کرمانشاهی به پا داشت، تا در ایوان به استاد برسند توضیح داد که دکترش میخچه پایش را عمل کرده است. هستی دست استاد مانی را بوسید.

— اما دختر چی شده بود؟ تو که شورش را درآوردی؟
 هستی خواهش کرد که شرمسارش نکنند و حرف گذشته را نزنند.
 زن استاد گفت:

— ما به خاطر تو عروسی سلیم نرفتیم.
 و صدای استاد:

— اما امروز غروب می‌رویم عیادت مادر سلیم. تازه از بیمارستان
 مرخص شده. تو هم بیا. می‌ایی؟
 — هر طور شما صلاح بدانید.

استاد مانی از مهر سلیم و زن او به مادر گفت: که سلیم از کنار تخت
 مادرش تکان نمی‌خورد. حتی در بیمارستان هم به عنوان همراه در اتاق
 مادرش می‌خوابیده‌است و پیش از بیمارستان رفتنش، یک بار که به اتفاق
 خانم به عیادتش رفته‌اند، در حوضخانه به آن زیبایی، سلیم بالای سر
 مادرش نشسته‌بوده، دست به پیشانیش می‌گذاشته، نبضش را می‌گرفته.
 عروسی هم داشته پاهای مادرشوهر را می‌مالیده. و اینکه سلیم اخیراً نه
 کتاب می‌خواند و نه حجره می‌رود و هم‌اش به مادرش زل می‌زند. خرافاتی
 هم شده. یک شب دیروقت بود که به سراغ ما آمد، گفت: صبر کردم تا مادرم
 بخوابد. گفت: استاد یک «تغاره» بزرگ داشتیم که میوم‌اش اترج بود. پارسال
 یک اترج بیشتر نداد. امسال کلی خشک شد. آیا این علامت مرگ مادرم
 است؟

زن استاد گفت:

— من گفتم آقای فرخی شما که اتفاق‌ها را علامت نمی‌گذاشتید.
 سلیم که سرش را در دست گرفته‌بود، نالید:
 — یکی از دوستانم نواری برایم آورده‌بود. نوار را روی ضبط گذاشتم.
 می‌خواند: بیا بریم به مزار، ملامدجان. دلم تو ریخت.

من گفتم این نوار را شنیدم. بعد از مزار می‌گوید: سیر گل و لاله‌زار
ملا محمد جان.
گفت:

— همین دیگر. یعنی بهشت. تنها این دو علامت نیست. یک ظرف
بلور نشکن داشتیم — پیرکس — دایه روی گاز گذاشته بود. ناگهان صدای
مهیبی کرد. از وسط دو نیمه شد.
— نمی‌دانم این بلاها را تو بر سر سلیم آورده‌ای یا زن بچه‌سالش؟ یا
هر دوتان؟ یا بیماری مادرش؟ یا خودکشی دوستش که خودش را مقصر
می‌داند.

هستی گفت که رفتاری خودش انچنان گسترده‌است که برای سلیم
کاری از دستش بر نمی‌آید. و زن استاد گفت که دلش را می‌تواند آرام بکند.
عاقبت استاد گفت که می‌خواهد تابلو جهنم دانته هستی را بخرد.
استخر گامیش گلی — بدن لخت زنها و بچه‌ها — آب جوشان. «مار غاشیه»
که نداشت، اما سیمین گفته بود: محشر کبری. یا شاید کس دیگری گفته بود.
هستی پرسید:

— مگر پایان‌نامه‌های دوره لیسانس را می‌شود خرید؟
— البته که می‌شود. می‌دانی که خودم یک پا کارشناسم. قیمت
تابلوت بیست هزار تومان است. نقد بدهم یا چک بکشم؟

هستی به زبان اصرار ورزید که تابلو را تقدیم استاد بکند، و گفتار دل
نهییب می‌زد که نکند استاد پشیمان بشود. استاد که می‌گفت: ما که بچه
نداریم و شماها بچه‌های ما هستید و اثارتان می‌شوند نوه‌های ما. هستی از
حق استادی گفت و استاد از حق شاگردی و همین که او را سالها تحمل
کرده‌اند، خودش ارزش بسیار دارد. زن استاد میانجی‌گری کرد که هستی که
حالا شغلی ندارد بهتر است دست استادش را پس نزنند. و انکار هستی که

پول جوابگوی آن همه مهر استاد نیست، و داوری استاد و زنش که اگر هستی پول نگیرد، از خیر خرید تابلو خواهند گذشت.

هستی ده هزار تومان پول نقد گرفت و استاد، ده هزار تومان چک کشید. و هستی بی آنکه پول را بشمارد یا به چک نگاهی بیندازد، هر دو را در کیف گذاشت و دست زن استاد را که می بوسید. چند قطره اشک نثار شد و به دست استاد که خواست بوسه بزند، حق حق می گریست. هستی نگاهی به افق کرد. گونه افق گل انداخته بود. سرخاب خورشید؟ شراب خورشید؟ و این سرخاب بزودی پاک می شد و از این شراب دُردی بیش نمی ماند: سورمه خورشید.

در باغ فرخی باز بود. هر سه تو رفتند. چشم سلیم که به هستی افتاد، نگاهش برق زد و حرف صاد چشمش، رازی را فاش کرد. لبخند محوی در لبهای بسته اش دوید. زنش را که معرفی کرد، هستی دست نیکو را فشرد. شبیه عروسکهای فرنگی بود که سرخاب زیادی مالیده باشد: سرخاب خورشید را کِش رفته بود؟ نیکو ریز نقش بود، اما آن طور که خانمی گفته بود لاغر مردنی نبود. کنار استخر، خانم فرخی روی تخت به مخدمای تکیه داده بود. تخت چهار میله فلزی در چهار سویش داشت و پشه بند جمع شده، به میله ها وصل بود. هستی خانم فرخی را بوسید. خانم فرخی چاقتر از همیشه چشمهایش را تنگ کرد: تویی عزیز. کنار من بنشین و دستهایم را بگیر عزیز.

پدر سلیم با استاد مانی گرم گفت و گو شد. قدسی خواهر سلیم با خانم استاد گرم گرفت. سلیم و نیکو کنار هم نشسته بودند و هستی نگاه سلیم را به پشت گردنش حس می کرد. قدسی بشقابی به دست هستی داد و هستی تشکر کرد و گفت که خانه استاد مانی بوده است و همه چیز صرف شده. در واقع هم یک هلو و یک گلابی را با اشتها، به قول شهربانو، مصرف

کرده بود.

خانم فرخی حال توران جان را می پرسید و می گفت که خواهر جان مرتب به او سر می زند و گفته که حال مادر بزرگ خوش نیست. و در گوش هتی گفت: کاش زودتر پیدایت شده بود عزیز. خیلی خیلی زودتر. قسمت نبود.

سلیم جلو هتی باشد و هتی کنار نیکو نشست. به نیکو گفت که بسیار زیباست. نیکو چشم به سلیم دوخت و دستهای سفید کوچولوش را یکی به دنبال دیگری به طرف شوهر دراز کرد. انگار می خواست چیزی تعارف بکند. یعنی قلبش را تعارف می کرد؟

هتی رو به سلیم گفت:

— درختچه اترجتان خشک شد؟

— بله. درخت نارنج و ترنجم.

— چرا؟

— از غفلت و ندانم کاری.

— اما نهال تازه تان رشد می کند و یک ترنج در راه دارد.

صدای پدر سلیم آنقدر بلند بود که همه گفت و گوها را قطع کرد.

حتی گفت و گو درباره نارنج و ترنج را:

— استاد، خودم هم درمانده ام. سلیم و قدسی هم درمانده اند. خود

افسر الملوک هم می گوید: نمی خواهم کار داریم بکنند. قدسی می گوید:

استخاره کنیم. سلیم می گوید: بیریمش انگلستان...

صدای استاد مانی:

— ما خودمان دکترهای خوب داریم. یک جلسه مشورتی...

صدای پدر سلیم:

— در بیمارستان با بهترین دکترها جلسه مشورتی تشکیل دادیم.

اکثریت آنها به جراحی رأی دادند.

صدای افسر الملوک:

— شفا دست خداست.

هستی از صدای خودش تعجب کرد:

— باور کنید حال خانم فرخی از حال مادر بزرگ من بسیار بهتر است.

حیف. سلیم نبود که بشنود.

موقع خدا حافظی، هستی نیکو را بوسید. قدسی را هم بوسید. و در برابر سلیم و پدرش سر فرود آورد و به استاد مانی گفت که نمی داند چطور تشکر بکند؟

دم در باغ یک تاکسی ایستاده بود. غلامرضا گفت که به فرمایش سلیم اقا تاکسی صدا کرده است و پول تاکسی را هم داده است.

«چه خوب، با این همه پول، چطور تک و تنها می شد راه به این دوری را رفت و به تاکسی ناشناس یا اتوبوس اعتماد کرد؟ شایع بود که در شهر کیف زن زیاد شده.»

□

علی بندرسری جزوه درسیش در دست، رو به روی هستی در اتاق ناهارخوری نشسته بود.

— شاهین خان نیستند؟

— رفته بازار. کاری داشتی؟ بروم برایت چای بیاورم.

— خودم می روم. برای شما هم بیاورم؟

«خیالم راحت شد. مرحبا به استاد مانی و زنش. پول خلعتی توران جان را سر جایش گذاشتم. به شاهین پول دادم که برود برای خودش لباس، کفش، پاجامه بخرد و تیغ ریش تراشی. اما علی بندرسری! من دیدم

که تو، ماشین عماد را آتش زدی. حتی گرگرفتن قابدستمال را هم دیدم. اما صدایم درنیامد. چرا که دانستم عماد، تا حدی مسؤول بیماری توران جان بوده است. آیا من زن بی رحمی هستم؟ شاید باشم. اینکه در خواب خودم را دیدم که مجموع شدام، تنها در خواب بوده. آیا ماسک می زنم؟ آیا همه ما یک ترسی در وجودمان هست که حتی خودمان را از خودمان پنهان می کنیم؟

هستی ناگهان طوطک را دید که جلوش نشسته. صدای طوطک:
— صداقت انقلابی نداری — که نداری — این کاره نیستی، صداقت درونی داشته باش. رمز تمامیت همین صداقت درونی است.

— اما هوس؟ کشش جنسی؟

— یک نیاز است.

— مثل تشنگی و گرسنگی؟

— نه. طعام و آب کمبود بافتها را جبران می کنند. میل جنسی انگیزمایست بس نیرومند. تعیین کننده حیات جاندار نیست اما ادامه نوع جاندار وابسته به آن است.

— ارضانشدن هوس برای من یک کمبود است.

— در مورد عمل جنسی کمبودی در کار نیست. رفتار جنسی مصرف کننده انرژی است. فرایندی روان تنی. رفتاری خصوصی و فطری و تجربی و بستگی به هورمونها و مکانیسم های مغز و عوامل برونی و محرکهای محیطی دارد.

— آنچه گفתי دواي درد من نیست. درست هم نفهمیدم.

— فعلاً بر هوس سرپوش بگذار.

علی که جای آورد، طوطک محو شده بود. چه دیدار دل کوتاهی! علی بندرسری دعوتش را به آب و ملک خانوادهاش در عسلک تجدید کرد.

حتی اصرار ورزید. گفت که تیمسار را هم راضی کرده‌است. تیمسار هم به عمادخان خبر داده‌است که قصد دارد چند روزی هوا به هوا بشود. عمادخان هم که مشغول فروش لاشه ماشینش است. لابد باز تیمسار را تیغ می‌زند که ماشین نو بخرد. هستی گفت که خودش موافق است، منتها باید با شاهین هم مشورت بکند و چند روزی وقت می‌خواهد که خانه را خالی بکند، خرت و پرت‌ها را بفروشد، زیادی‌ها را بیرون بریزد و برای تعمیر و رنگ‌کردن، کلید خانه را بسپارد دست تیمورخان. اتفاق دم دری را می‌کنم کارگاه نقاشی. شاگرد می‌گیرم. مگر از مراد کمترم؟

صدای علی بندرسری:

— من می‌ایم کمکتان. درسم که تمام شده. امتحانم شهریور است. تیمسار هم حرفی ندارد.

— خوب، اشکال درسیت را بپرس.

— هستی خانم، معلم تاریخمان گفت که در دوران صفویه، استعمار انگلیس، میان ایران و عثمانی جنگ انداخت تا امپراتوری عثمانی به اروپا نتواند ترک تازی بکند...

معلمتان تا حدی درست گفته. این آتش افروزی... از برادران بشرلی هم حرف زد؟

— بله.

— خوب ما استعمار شدیم. اما چرا باید تن به استعمار داده باشیم. استعمارگران توده‌های مردم کشورهای جهان سوم را در فقر و جهل نگه می‌دارند تا بتوانند خوب بچاپندشان. میان توده‌های مردم و روشنفکران هم دیوار بلندی حایل است. حکومتها هم بیشترشان دست‌نشانده‌اند و خفقان را ترویج می‌کنند، و حرف روشنفکران به توده‌ها نمی‌رسد. تازه بیشتر روشنفکران می‌ترسند حرفشان را زک و راست و ساده بزنند.

— چرا می ترسند؟ چرا انتقام نمی گیرند؟

— ببین جانم. گرفته گیری خارجی به کنترل شخصی منتهی می شود. تا به یک نوع درماندگی آموخته شده برسد. انگار همیشه دیوارها وجود دارند. انگار باید لبها همیشه قفل بمانند. تنها در شعر این درماندگی کمتر است. چون ایجاز و تمثیل و تخیل مقصود شاعر را حتی از چشم سانسورگران هم پنهان می کند. با این حال از شاهین پرس. او از من بهتر می داند. خوب حالا چرا اصرار داری ما را به ملکتان دعوت کنی؟

— می خواهم از شما و شاهین خان چیز یاد بگیرم.

□

در راه علی بندرسری، برایشان گفته بود که در عسلک هر روز چهار فصل سال را خواهند داشت. اول صبح بهار است، ظهر تابستان است، بعد از ظهر پاییز است و شب زمستان.

از ایوان که گذشتند به اتاق بزرگ ارسی داری رسیدند. خورشید نقش و نگارهای شیشه های رنگین بالای پنجره ها را به دیوار مقابل، به گونه ای محو منعکس کرده بود، انعکاسی که از منشورهای بلور رنگارنگ بوجود می آید. دور تا دور اتاق پتوهایی انداخته شده بود که روی همه آنها، ملافه سفید کشیده بودند و مخده هایی روی پتوها به دیوار تکیه داده بودند، که نقش و نگارهای رنگارنگشان ثابت بود. شهربانو، توران جان را از صندلی چرخ دار، روی یکی از پتوها منتقل کرد. آنقدر سبک شده بود، انگار یک جوجه. توران جان پاهایش را دراز کرد و خندید.

هستی به ایوان رفت. جلو ایوان انبوه گل های اطلسی به او خوشامد گفتند. چنان شاداب بودند و رنگ های متفاوت داشتند که هستی به آنها گفت: بعد از گل اطلسی دیگر هیچ گلی مباد. در جالیز چند مرد به کار بودند، لابد علف های هرز را وجین می کردند. یکیشان آمد، برگ های ریخته زیر پایش

خش خش می‌کرد. یک دسته هویج در دست داشت، به‌رنگ طلا. طلاهایی از معدن زمین. اما طلای آسمان — خورشید — در برکه به‌تصویر خود خیره مانده‌بود. هر چند درخت‌های بید از سایه خود بر برکه دریفی نداشتند، و برکه هم از میزبانی آنها دلخوش می‌شد. هم جا برای نور بود و هم جا برای سایه. پرنده‌ها تا جلو ایوان می‌آمدند و به‌هستی نگاه می‌کردند و چون نمی‌شناختندش به آسمان پناه می‌بردند، اما هستی آنها را می‌شناخت. فاخته، دم‌جنبانک، سهره، زاغچه و در چشمهایشان منظره‌ها را باز می‌دید. هستی پروازشان را به آسمان دنبال کرد. فاخته از آنها واپس ماند و خرامیدن کنار اطلسی‌ها را ترجیح داد. آسمان عظیم‌ترین بومهای نقاشی جهان بود. کاش می‌شد روی آسمان نقاشی کرد. تخته شستی بزرگ و قلم‌موهای گلفتی لازم بود و یک نردبان بی‌انتها تا به آن بی‌انتهایی رسید. کاش می‌شد جلو ریختن برگها را گرفت. کاش می‌شد برگها را به شاخه‌ها بست. هر چند زمین را مثل قالی زربفتی فرش کرده‌اند. کاش می‌شد روی بوم وسیع آسمان نقاشی کرد. هیچ گلی، هیچ درختی شبیه گذشته‌اش نیست. باید حال فعلی آنها را غنیمت دانست... تنها آدمیزاد است که همانی است که بود و سرشار از گذشته. به محو می‌شود. همین به که رو به‌برکه پیش می‌آید. دل آسمان با ابرها می‌گیرد. دل آدم هم می‌گیرد. اما خاطره‌هایش محو نمی‌شود. انگار صدای رویش درختها و گلها را می‌شنوم. انگار اطلسیها، زمزمه می‌کنند خوش آمدی. خوش آمدی. چه خوب کردیم. دعوت علی بندرسری را قبول کردیم. پدر و مادرش و خواهر و برادرهایش چه استقبال باشکوهی از ما کردند. خوب شد که دو قواره پارچه و گلدان بلور را برایشان تحفه آوردیم. به‌چه درد مادرم می‌خورد؟ وقتی به گنجور و مادرم خبر دادم که استاد مانی نابلوم را خریدماست، گل از گل مادرم شکفت و نفس راحتی کشید. اما نفس راحت‌تر را گنجور کشید وقتی خبر

داد که مردان رفته امریکا، جوری که انگار بگوید گورش را گم کرده... خدا را شکر که شاهین هم حالیشان کرد که دیگر کوچکترین چشمی به جیب هیچ کس نداریم. حتی گفت اگر دستشان تنگ است کمک مالی ما را قبول کنند که نکردند؛ باز هم خدا را شکر که نکردند... می دانم تیمورخان، خانه را رشک بهشت می کند. پرده ها را که خودم دوخته ام. تیمورخان گفت که ابزار ورزش باستانی شاهین که در اتاقش بی استفاده مانده را هم می فروشد. گفت ترمه های بیدزده را هم می داند چکار کند. می دهد مریم، جانماز... با شهربانو چه کنیم؟ عذرش را بخواهیم؟ برگشتنا فکرش را می کنم،

هستی به اتاق رفت. توران جان نشسته بود. و تیمار هم کنارش و عصاهایش به دیوار تکیه داده شده بود. نوری قرمز و آبی، روی چنگک عصاها بازی می کرد. سمور براقی رو به روی خانم بندرسری بود که غلغل می کرد. قوری کنار سمور بود. چشم هستی به کودکی افتاد که لبخندزنان، چهار دست و پا و بشتاب رو به قوری می آمد و می گفت: داغی. داغی. خانم بندرسری، قوری را از آب سمور پر کرد و روی سمور گذاشت. کودک را در بغل گرفت و پستان به دهانش گذاشت. کودک با چه ولعی یک می زد و این منظره از هر منظره ای که در این دنیا می شد دید، دلکش تر می نمود. «کاش من هم کودکی می داشتم. کاش من هم همسر و هم بالینی...»

خانم بندرسری گفت:

— از قوری خوشش می آید. عاشق قوری است. تا حالا چند تا قوری را زده و شکسته.

رئیس علی اکبر بندرسری که کنار شاهین نشسته بود، گفت:

— خانم، هر وقت محمد یک قوری می شکند می بوسش و می گوید:

— فدای سرت.

صدای تیمار:

— شما چی؟

— من هم می‌خندم. مثلی است معروف: شمشیرزنم بمیرد، بچه شیریم نمیرد. دوست‌دارم همیشه یک پسر بچه شیرین یا دختر بچه شیرین در خانه بلولد و وقتی به حرف آمد بگوید: بابایی. مامانی.

شهربانو یک قوری به دست توران جان داد و بی‌اینکه کسی بپرسد توضیح داد که آب هویج است و چه هویج تر و تازه‌ای. هستی سر خم کرد و در ضبط صوت توران جان دمید:

— مادر بزرگ اینجا کجاست؟

— بهشت است دیگر. آمده‌ایم بهشت.

و اشاره به خواهر و برادرهای علی و کودک در دامان مادرش کرد:

— اینها هم حوری و غلمان هستند و این بچه هم، بچه فرشته.

بعد از ظهر لابد خزان عسلک بود که علی بردشان قایق سواری روی برکه. چند تا ماده‌گاو با پستانهای پر از شیر، سلاته سلاته از کنارشان گذشتند. زاغی بر شاخه عربانی نشسته، تماشایشان می‌کرد. گوزنی گفتی در اندوه خزان از دور دست ناله کرد. از مزرعه‌ای گذشتند که تن به بیل داده بود تا درو بشود.

علی بندرسری پارو می‌زد و چشمهایش برق می‌زد. انگار می‌گفت: چه بارهای گرانبهایی را دارم به ساحل می‌رسانم. شاهین نونوار در پوزه قایق نشسته بود. شهربانو می‌گفت:

— علی آقا از مادر تان سز دم پختک به آن خوشمزگی را در آوردم که برای مادر بزرگ پخته بودند. کته نرمی با آب جوجه و شیر جوجه و هویج ریز رنده شده...

برکه تنها نبود. چند تا اردک، شرمسار از بالهایشان روی برکه می‌رفتند و می‌آمدند. گل‌های زرد و حنایی و تاج خروس و میمون در کناره،

گفتی در سایه بیدها خود را به سمت برکه کشانده بودند و از او دلجویی می کردند و از اشتباهها و دروغهای هستی هم پرس و جو نمی کردند. علی پارو می زد و با چشمانی درخشان و لبهایی خندان، ناخدایی را می مانست که هم موج و هم برکه و هم مقصد را می شناخت و از این سفر دلشاد بود.

بلبل با آوازش صبح را شکافت. گنجشکها شروع کردند به مقصه گویی. هستی از زیر پشه بند روی پشته بام، درآمد و به آسمان نگاه کرد. فاخته ای او را صدا کرد. حیف. شب چنان خواب دربربوده بودش که زمستان عسلک را ندید. اما می توانست حدس بزند. ابر می بارید و جلای گلها را می برد. صدای باد، شگون نداشت. باد با برگهای بید جلو جریان چشمه را می گرفت. از حسد، تا به برکه نریزد. زنجره ها از سرما می لرزیدند. اما چه صبحگاهی! انگار خورشید شب هم بیدار بوده و به خاطر هستی جلو زمستان عسلک را گرفته است. سکوت، زیبایی، پهنای آسمان و زمین، سرسبزی، رنگارنگی. کاش همه عمرش همین جا می گذشت. شعری که مدتها با فشار می خواست از ذهنش بیرون بکشد و نمی آمد، ناگهان شکفت. «اما آیا شعر طبیعت نغزترین شعرها نبود؟ باید چشم دل داشته باشی تا بخوانیش. شاید طبیعت هم مثل طوطک پیام آور نام مبین است. به نفس مطمئنه ما.»

شیر تازه، سرشیر، عسل، نان خانگی، لبخند کودک و رو به قوری تاختنش، همه اینها نوید بهار بود. هستی کندوی عسل ندیده بود تا روز پیش که علی نشان داد. عسلک در دره بود و کوههای مجاور، کندوهای با رنگهای آبی و قرمز و سبز و زرد و بنفش و نارنجی، مثل رنگین کمانی محونا شدنی، بر سطح اریب خود داشتند. پس شیرۀ این همه گل خوراک زنبورها بود که آنها عسلش را برای چاشت می خوردند. «هر وقت عسل خوردید به یاد گلها باشید. برای درک مزه ها، هم قلب لازم است و هم بویایی و چشایی...»

دختر جوانی که آمد و با همراهی ضرباهنگ تنبک، آوازی خواند، عیش هستی را سرشار کرد، اما به فکر فروبردش. ترجیع‌بند شعر این بود که: آخرش نفهمیدم کجا به کجاس زن پسرعمه. و مضمون شعر چنین بود که دختری بالغ می‌شود و نمی‌فهمد کجا به کجاست؟ شوهر می‌کند، باز هم نمی‌فهمد. بچه‌ها یکی پس از دیگری از سر و کولش بالا می‌روند، باز هم نمی‌فهمد. می‌روید و می‌شوید و می‌دوزد و می‌خزد و می‌پزد و باز نمی‌فهمد کجا به کجاست؟

و هستی می‌اندیشید که آیا تمام طول تاریخ ما مصداق این ترجیع‌بند نبوده‌است که هیچ گاه نفهمیدمایم کجا به کجاست؟ آیا همواره رودست نخوردمایم؟ در برابر امر انجام‌شده قرارنگرفته‌ایم؟ و اینکه چقدر مردم ما «آیا» بکاربرده‌اند... و حرف آخر مرتضی از زبان مراد در گوشش زنگ می‌زد که: طرح انقلاب سفید شاه و مردم از اساس بی‌جا بوده‌است چرا که شاه حق قانون‌گذاری نداشته‌است. و باز یادش آمد که وقتی با مراد از جزیره سرگردانی سردرآوردند، مراد گفت: چه طنز تاریخی عجیبی. شاه می‌گوید «جزیره ثبات» و ما در «جزیره سرگردانی» هستیم.



در کوچه باز بود. مراد با پوشش پاکستانی تو آمد. مادرش را مثل یک برگ خزان زده، در ایوان دید. چشمهای مراد که به مادر افتاد، اشک بمنک مژه‌هایش رسیده بود. مادر یله شد. مراد دوید. نتوانست بگیردش. مادر روی زمین لخت ایوان افتاد. مراد بغلش کرد و بهاتاق بردش. پدرش روی قالی با عبا و شب‌کلاه نشسته بود و تسبیح می‌انداخت. جلو پسر پانصد. تنها زیر لب، سلامش را جواب گفت. به‌اشاره او، مراد مادر را بهاتاق مجاور برد و روی تشک پهن‌شده روی زمین، خوابانید. موهای سفیدش را بوسید. دستهای چروکیدماش را بوسید. شمد را رویش کشید. مادر خندید.

— این دیگر چه ریختی است؟

پدر تو آمد و مراد خود را در آغوش انداخت و دست او را هم بوسید. دستهای پدر فرقی نکرده بود. بر خلاف دستهای مادر، چاق و عاری از لکهای قهومی بود.

— آخرش برگشتی به‌خور خودت؟ پاکستان بودم‌ای؟

خانه تمیز بود. درختچه‌های گل یاس در تفارهای بزرگ، قد کشیده بودند و پر پشت و قیاق. جقدر گل دادم‌بودند، گلها عین ستاره؛ دور تا دور حوض به‌ماهیهایی قرمز، چشم‌روشنی می‌دادند. مراد از حرفهای پدر دانست که حیاط جنبی یا حیاط خلوت به‌شرکت فرش، به‌عنوان انبار اجاره داده‌شده — پدرش در شرکت فرش، ترفیع گرفته، معاون شرکت شده — و یک زن و شوهر از طرف شرکت در یکی از اتاقها اطراق کرده‌اند، زن در

کارهای خانه به مادر کمک می‌کند.

— در واقع کارهای خانه را آن زن می‌کند. مادرت بیشتر وقتها گرفته خوابیده. تو را می‌برم پهلوی خودم. نقش قالی بکش. کت و شلوار و پیراهن نوم را می‌دهم اندازمات کنند.

— اما پدر، من مهندس ساختمانم نه طراح قالی.

— خود دانی.

مادر با سه لیوان چای تو آمد. سینی چای را وسط گذاشت. رفت و برگشتنا، مشتش پر و یک آتش‌گردان پر از آتش افروخته دستش بود. مشت پرش را به استخوانهای ترقوه مراد گذاشت و اسفند را دور سر او گردانید و در آتش ریخت، و ورد معهود را خواند تا چشم حسود بترکد.

مادر شروع کرد به دور مراد گردیدن. دور دوم، مراد بغلش زد و در دامان خود نشاندش و بوسیدش. مادر عین حریر، نرم و نازک بود و بوی گل یاس می‌داد.

مراد به اتاق زیر شیروانی، اتاق سابق خودش رفت و یک شلوار کهنه و یک پیراهن کهنه‌تر پیدا کرد. پوشش پاکستانی را در بسته‌ای پیچید. پدرش صبح تا غروب شرکت فرش بود. هفته‌ای سه شب هم خانه نمی‌آمد. تازه مراد فهمید که چرا مادر، آنقدر تکیده شده؟ تنها از فراق فرزند نبود.

مراد مادر را حمام کرد. غلغلکش داد. خنداندش. داشت ناخنهای پایش را می‌گرفت و گوش به‌او داشت.

— می‌دیدم خیلی به خودش می‌رسد. لباس نو می‌خرد. ادکلن می‌زند. شب دیر می‌آید. می‌گفت خانه رفقا شام خورده. کاش خبر مرگم به‌رویی خودم نمی‌آوردم.

— یعنی پدرم زن گرفته؟

— عصری بود. چادر سر کردم و نزدیکیهای شرکت، ای قدم زدم. ای قدم زدم تا آمد. سوار تاکسی شد. من هم با تاکسی پی اش را گرفتم. خیابان امیریه پیاده شد. رفت تو کوچه و ستهل، زنگ دری را زد. پنجره طبقه بالا باز شد و سر یک زن موبور پیدا شد. زن گفت:

— امدم جانم.

— می خواستی طلاق بگیری.

— اگر تو بودی می شد. اما باید می رفتم خانه پدری با پنجاه سال سن و با زن بابا، با خواهر برادرهای ناتنی قد و نیم قد گل و ول می رفتم.

— حالا پای جیب را بگذار در دامن پست. ناخنهای پایت چقدر سفت شده. باید یک نرم کننده بخرم. زنی که بتای قالیه است می تواند برود بخرد؟

— فردایش خودم را شیک و پیک کردم و رفتم سراغ زنک. گفتم من زن حاج آقا پاکدلم. گفت از اولش به من گفت که زن دارد. گفت: من هم بدبختی هستم مثل تو. یک بیوه زن با همین یک گله جا، نه کسبی، نه هنری، نه نان آوری...

مراد، سر مادر را در آغوش گرفت و اشکهایشان به هم آمیخت.

— خوراکم اشک چشمم بود. سی و چند سال ازگار یک سر و یک بالین باشی و حالا هووداری. تف بماین روزگار.

— کجا آن زن را پیدا کرده بود.

— زنک خودش می گفت: می خواستم فرش قسطی بخرم. نقشه اش این بوده که برای عروسیها و عید تولدها و خدا نصیب نکند برای عزاداریها، غذا و حلوا بپزد و بفروشد. زنک گفت: حاج آقا فرش را داد و قسط هم نگرفت. در عوض نمره تلفن و آدرس زنک را گرفته... زنک اصلاً دنبال نان آور می گشته. حالا هر سه اتاقش فرش داشت.

— خود شما مقصريد. شما زن‌ها. اگر هيچ زنی زن مرد زن دار نشود...
 خوب، دست‌هايت را بده ناخن دست‌هايت را بگيرم.
 — عاقبت به پدريت گفتم. گفت: همين است که هست. می‌خواهی
 بمان، نمی‌خواهی برو سلامت. حالا اگر تو زن بگیری و مرا از اين خانه
 ببری، می‌نشينم نوام را بزرگ می‌کنم. پدريت، ملوک، دختر خان‌دایی، را
 برايت در نظر گرفته.

مراد اشک می‌ريخت. مادر اشک‌های پسر را پاک کرد. گفت:
 — زن همين است ديگر.

— نبايد باشد. خواهرم می‌داند؟

— بله که می‌داند. آن بلا را که سر من درآورد... خواهرت زنجان
 است و همان دو تا بچه را دارد. شوهرش فعلاً سربراه پابراه است. ريشش
 گرو پدريت است. عامل فروش فرش‌های شرکت است. پدريت دستش را بند
 کرده. چقدر ور می‌زنم. سرت را برم.

— تمام شد. بار ديگر پيش از حمام کردن، موه‌ايت را کوتاه می‌کنم.
 — دستت درد نکند. اگر می‌دانستم می‌خواهد زن بگیرد، خودم در
 مسجد یک زن باخدا دیده‌بودم. با هم دوست شده‌بودیم. بی‌پناه بود. در
 پیری عصای دستم می‌شد.

— خود شما زن‌ها یک چیزيتان می‌شود.

— چه کنیم؟

— آن سه شب با پدرم رابطه داشتی؟

— می‌بینی که رخت‌خوابم را جدا کرده‌ام. هر شبی بعد از هفته‌ای،
 ماهی که می‌خواست پا به رخت‌خواب من بگذارد، رویم را می‌کردم به دیوار.
 مراد با سرکارگری که پدرش فرستاده‌بود، اتاق‌ها را رنگ کرد. یک
 کارگاه هم نه حیاط برای خودش ساخت. پدرش گفته‌بود به شرطی که

خرجش گردن خودت باشد.

مراد با مادر آنچنان مهر ورزید که مادر روزها رختخوابش را جمع می‌کرد و در چادر شب می‌پیچید.

شبهایی که پدر خانه بود، خانم خان‌دایی، اشرف، می‌آمد. با دست پر هم می‌آمد. یک سبد گیلان، یا زردآلو یا هلو... می‌نشست و از مال و منالش می‌گفت. می‌گفت که شبها مجبور است، بنچاق دو دهنه مغازه خیابان بوذرجمهری و سند خانه و جواهرات ملوک را از ترس دزد، بگذارد زیر متکایش و بخوابد؛ مگر خواب به چشمهایش می‌آید؟ هی پاشو و ببین و دست بمال به زیر بالش.

مادر به مراد حالی کرد که پدر، به اشرف ندا داده که یک شب ملوک را بیاورد تا شاید تو و ملوک همدیگر را بیسندید.

مراد از پشت شیشه ملوک را دید زد. اول خیال کرد، کسی او را بغل کرده‌است، اما تو که آمد دید ملوک نه تنها چاق است، بلکه یک وجب از مراد بلندتر است. فکر کرد: بس که خورده و خوابیده. تصدیق کلاس ششم هم داشت که قاب خاتم گرفته بودند و در تالار خانه نصب کرده بودند. فتوحات مال و منال به جای خود، این فتح آخری را هم از زبان اشرف، خانم خان‌دایی، شنید.

□

«سجل احوال زن‌دایی پیش من است. از همه چیزشان خبر دارم. خود دایی‌جان به مادرم گفته بود و مادرم هم به من گفته. مال و منال ملوک چشم پدرت را گرفته. این مردکه یک سیب بی‌قابلیت را از من دریغ کرد، سیرایی که ندارد — حواس که ندارم. هی از این شاخه به آن شاخه می‌پرم. خواهرت، آرش را تازه زاییده‌بود و اینجا بود. ننو برای نوزاد بسته‌بودیم. پدرت با یک پاکت سیب سرخ دماوندی تو آمد. پاکت را سر طاقچه گذاشت.

من داشتم ننو را تکان می‌دادم و لالایی می‌خواندم. پاشدم یک سیب برداشتم. سیب را حتی گاز نزده‌بودم. نشستم. ننو را یله کرد و چوب ننو را زد تخت سینهام. چنان دردی در سینهام پیچید... چنان... عوض اینکه بیاید، چیزی، سکهای، اسکناسی لای قنداق بچه بگذارد. من سیب را به‌طرفش پرت کردم. گفتم: مردکه پفیوز خسیس. سیب را برای زن تازمات خریدم‌بودی؟ بی‌مروت. نامرد. کاش اسم زن تازه را نبرده‌بودم. بلندم کرد و گرفت د بزن. گیسم را می‌گرفت و سرم را به‌دیوار می‌کوفت. از دستش فرار کردم تا خودم را به‌در کوچه برسانم و هوار بکشم: ای مردم به‌دادم برسید. این نامرد دارد مرا می‌کشد. باز گرفتم و د بزن. من هم یک جای بد بدش را گرفتم و د فشار بده. از حال رفت. دندمام مو برداشته‌بود. رفتم دکتر، مشمع به‌دندمام چسبانید. پول دکتر را خبر مرگش داد. اما گفتم: به‌شرطی که دیگر هرگز از این غلطها نکنم.

... اما با چه کلکی، اشرف زن دایی من شد. خان‌دایی پزشک مجاز بود. طاس هم بود. در بچگی کچل می‌شود و زفت می‌اندازند. وقتی زفت را می‌کنند، پیاز موها هم با آن کندمی‌شود. همیشه تابستان و زمستان کلاه دستباف منگوله‌دار سر می‌گذاشت. زن اولش، شب عروسی، وقتی کلااهش را برمی‌دارد و عروس می‌فهمد کچل است به‌او دست نمی‌دهد. البته بعدها داد — وقتی بله را گفتم، صد تا بلا سرت می‌آید.

خان‌دایی دو دهنه مغازه در خیابان بوذرجمهری داشت. روی تشک‌چهای، جلو میز پایه‌کوتاهی، مثل میز زیر چرخ خیاطی من، می‌نشست. طب گیاهی بلد بود. نبض مریض را می‌گرفت. زبانش را می‌دید. سر یک لیوان را روی قلب و ریه‌اش می‌گذاشت و گوش می‌داد. گاهی هم می‌گفت باید پیشاب و قاروره مریض را ببیند، و موکول می‌شد به‌روز بعد. معروف بود که دستش خوب است. مطبش غلفله بود. تا زد و مادر اشرف

ذات‌الریه گرفت. اشرف — همین که حالا خانم خان‌دایی است — دکترها نتوانستند علاجش بکنند. به خان‌دایی رجوع کردند. بیست روز می‌رفت و می‌آمد. با ضمادی که خودش می‌ساخت و با گل بنفشه و گل پنیرک و زوفا و عناب و پرسیاوشان و بارهنگ معالجه‌اش کرد. مادر اشرف به دخترش ندا داده بود که خودش را نشان بدهد. عشو و کرشمه بیاید. وقتی خان‌دایی صورت حساب بهشان داد، مادر اشرف گفت: من که پول ندارم. در عوض حاضرم دخترم را به شما بدهم. خان‌دایی گفته بود: من که زن دارم و چهار تا پسر. مادر اشرف جواب داده بود:

زن نوکن ای خواجه در هر بهار

که تقویم پارینه ناید بکار

خان‌دایی گفته بود: حالا که بهار نیست... در دست ندهم. با هر دوز و کلکی بود، اشرف را بست بیخ ریش خان‌دایی. سال بعد ملوک بدنیا آمد. جان خان‌دایی بود و جان ملوک. بچه تپل‌میل شیرینی هم بود. شبها می‌رفت زیر عبای خان‌دایی قایم می‌شد و سرش را درمی‌آورد و می‌گفت: دالی. و هر ادایی که اشرف و مادرش یادش می‌دادند از خودش درمی‌آورد. تا یک روز خان‌دایی داشته نماز می‌خوانده، به سجده که می‌رود، اشرف می‌نشیند روی سرش. خان‌دایی می‌گوید اشرف چه می‌کنی؟ داری خفهام می‌کنی. اشرف می‌گوید: قسم به قرآن بخور که خانه و دو دهنه مغازه خیابان بوذرجمهری را به اسم ملوک می‌کنی. خان‌دایی قسم می‌خورد؛ و بعد اشرف مجبورش می‌کند بروند محضر... پسرهای خان‌دایی می‌آیند پیش مادر من که عمه‌شان بوده — می‌گویند پدرشان از ارث محروم‌شان کرده. اخترخانم زن اول خان‌دایی، بس که اشک ریخت، چشمهایش کم‌سو شد. حتی با ذره‌بین نمی‌توانست قرآن بخواند. بعد دق کرد و مرد.

مادرم خان‌دایی را ملامت می‌کند، خان‌دایی می‌گوید: به پسرهایم

بگو: مال خودم است و بهر که دلم می‌خواهد، در زمان حیاتم می‌بخشم. و این طوری اشرف و ملوک به مال و منال می‌رسند. شاید هم اشرف آنقدر، سر به جان خان‌دایی گذاشته که جواهر هم برای ملوک خریده.

این را بگویم خانه اخترخانم، ارث پدریش بود. وقتی خان‌دایی اشرف را می‌گیرد، او هم با بچه‌هایش می‌روند همان خانه. این وقایع را مادرم برایم گفت. اما من به پدرت نگفتم. نکند یاد بگیرد، اما او درسش را از بر بود... دیدی چه بلایی سر من آورد؟

□

مراد به حسن و یوسف تلفن کرد و آنها را به کارگاهش دعوت کرد. هم‌دوره‌ایهایش، اینک مهندسه‌ای سرشناسی شده بودند. به آنها گفت:
— حرف زدن دیگر بس است. بهتر است عمل کنیم و در حاشیه کویر نزدیک یزد، یک شهرک بسازیم.

یوسف پرسید:

— آب از کجا بیاوریم؟ بعلاوه طوفانهای شن را چه می‌شود کرد؟

— قنات یا چاه عمیق، و کشت درختچه‌های گز.

دوستانش از این طرح منصرفش کردند، به علت نداشتن پول کافی برای کندن قنات، و تازه اگر چاه عمیق می‌زدند، آب قنات خشک یا نیمه خشک می‌شد. خرید درختچه‌های گز هم پول لازم داشت. حسن گفت که، مراد همیشه خیالباف بوده‌است. اما راضیش کردند که فعلاً چند تا شاگرد برایش بفرستند، تا بعد که توانست اُفتایی بشود بیاید در شرکت ساختمانی آنها رسماً مشغول به کار شود.

□

کابوس جزیره سرگردانی دست از سر مراد برنمی‌داشت. باید دل خود را خالی می‌کرد. مادر شکننده‌تر از آن بود که تجربه‌هایش را در کویر

برایش بازگو کند. به شاگردهایش هم نمی‌توانست بروز بدهد. تنها به یوسف اعتماد داشت. با این حال اسم جزیره را نبرد. یوسف گفت که تجربه کویری دارد، و می‌داند که درخت گز در برابر شوری خاک مقاومت می‌کند، اما بدون آب همچنان درختچه می‌ماند. مراد از خارخسک و دُرمنه و هندوانه ابوجهل و شکر شور هم گفت. از کَلوت هم گفت که خطرناکتر از ریگ روان است. اما چون در یوسف اشتیاقی به شنیدن ویژگیهای کویر ندید، حرف خود را درز گرفت.

□

آن شب، صدای منظم نفسهای هستی را در گودال مجاور می‌شنیدم و خودم از سرما می‌لرزیدم. چنان وسوسه شده بودم که به گودال هستی بخزم و خود را با گرمای او گرم کنم. از گودال خودم بیرون آمدم. ساربان سرگردان به شتر تکیه داده بود و آتش عظیمی با ریشه و ساقه‌های درختچه‌های گز و خارخسک افروخته بود و داشت جوراب می‌بافت. کنار آتش نشستم. ساربان سرگردان پرسید: مگر آن زن، جفت تو نیست؟ گفتم نه: خواهرم است. و اسم خواهر به‌روی هستی گذاشتن تا مدتها در ذهن من ماند. هر وقت وسوسه می‌آمد، خواهری هم می‌آمد. اما ساربان از کجا فهمیده بود که وسوسه کنار هستی بودن، آنقدر در من شدید است؟ با لهجه حرف می‌زد و من حرفهایش را در ذهنم ترجمه می‌کردم. می‌فهمیدم که می‌گوید اهل دهی، نزدیک بیابانک است: ... کویر مثل زن است و آدم را عاشق خودش می‌کند. همین است که هر آن آرزو می‌کند به کویر برگردد.

ساربان سرگردان یک کلاه لبه‌دار بر سر داشت و از سه بر کلاه، پارچه‌ای اویزان، که گردن و روی گوشهایش را می‌پوشانید. پیشانی و گرداگرد لبهایش را شیارهایی خط‌خطی کرده بود. خطهای تاریخ ... خطهای کویری، یادگار آن همه سال که بیابان‌گردی کرده بود، و آفتاب بی‌رحم

صورت و دستهایش را به رنگ مس تازه از کوره درآمده کرده بود. سبیل و ریش جوگندمیش اثر پیری زودرس بود. حتی خودش نمی دانست چند سال دارد. بعد که از عشقش به بی بی سروی جان گفت، فهمیدم که پیر سال و ماه نیست؛ تنها یارش، بی وفایی کرده است.

یکریز، با دور تند حرف می زد، اگر هستی خواب نبود می گفت که یک سینه سخن دارد. گفتی یک قرن سکوت کرده و ناگهان به زبان آمده است. هر چه در کلام پیشتر می رفت، بهتر می فهمیدم. باشد تا خارخسک و درختچه گز بکنند. بالابلند بود. به شتر نگاه کردم. انگار خواب می دید، در خواب گاه می خندید و گاه لبخند می زد.

آتش زبانه کشید. به ساربان از خواب و خنده و لبخند شتر گفتم.

گفت:

— نشخوار می کند.

انگار گفته باشد: ای احمق.

پرسیدم:

— ساربان، آن گودالها را کی کنده؟

گفت که علم غیب ندارد که. و گفت که فرنگیهای بسیاری را در کویر راهنما بوده... بیشتر دسته جمعی و برای قافله سالاری. از کویر ردشان می کرده است و به جندق یا بیابانک می رساندشان. اما آن فرنگی قوزی تک بوده. چندین بار شب که به نیمه می رسیده او را با شتر می آورده و دم دمهای صبح به چادرهای دوستانش بر می گردانده. آن فرنگی هی با خودش حرف می زده. بلند بلند. انگار با کسی دعوا می کرده. من هم با خودم حرف می زدم، اما در دلم و با خدای خودم و هی بر می گزدم سر حرف اولم.

گفت که نام آبادی خودش عروسان است. عروس کویر. آنقدر دار و درخت کاشته اند و همه جور گلی. یک یزدی، آنجا مادرچاه زده. حوضچه

پراب می‌شود، سرریز می‌کند در جوی آب. آبادی از دنیا و بیابان دل‌کنده، تک است. مثل نگین انگشتر حضرت سلیمان است. نمی‌دانی چه صفایی دارد. وقتی از بیابان می‌آیی، باورت نمی‌شود که بهبهشت رسیدم‌ای. پرنده‌ها روی درختها می‌خسبند و سحر، انگار مردم را برای نماز، جار می‌زنند. جیک‌جیک می‌کنند و پرواز می‌کنند. دم غروب گله‌ها با صدای زنگوله‌هایشان به‌آغل برمی‌گردند. قطار می‌شوند لب جوی. شبانها خسته و خاک‌آلود، خودشان را با آب پربرکت قنات می‌شویند. من هم هر وقت از بیابان می‌آیم خودم را می‌شویم. نمی‌دانی چه کیفی دارد. قدر آب را بدان جوان. باد مهمم‌ای راه می‌اندازد و با درختها و پرنده‌ها و آدمها و قوچ و میش حرف می‌زند. گاهی دیوانه می‌شود و سرشان داد می‌زند. من فرش می‌اندازم زیر نخل. خودم کاشته‌ام. کنارش هم ده تا بوته گل سرخ کاشته‌ام. لب جوی. به‌نیت خودم و بی‌بی سروی جان. هی قافله ناقه است که از راه می‌رسد. صدای زنگشان قدمهایشان را تند می‌کند. شاید هم برای آنکه به‌آب برسند. در ده عروسان همه جنبنده‌ها و چرنده‌ها و پرنده‌ها آواز می‌خوانند. آدمها که جای خود دارند و همه ساربانها هم زبانشان را می‌دانند. باورت نمی‌شود؟ ببین اگر خوب گوش بدهی، یعنی با جانت گوش بدهی، زنگ شتر راهنما، کِشدار می‌خواند: هزار تومن بده داریم. زنگ شترهای وسطی کمی تندتر می‌خواند: ایشالله می‌دیم، ایشالله می‌دیم؛ و زنگ شتر آخری خیلی تند می‌خواند: مشکل می‌بینم. مشکل می‌بینم.

ساربان باز به‌آتش نیروی کمکی رسانید و گفت: اگر شتری در حال جان‌کندن باشد در کویر ولش می‌کنند تا بمیرد. پرسیدم دلشان نمی‌سوزد؟ گفت: آدمیزاد به‌همه چیز عادت می‌کند و گفت که شیر شتر مزه دوغ ترش می‌دهد، شکم‌زوش می‌گیری. گفتم عربها شیر شتر و سوسمار می‌خوردند. گفت بد از بدتر. پس همیشه شکم‌زوش داشته‌اند تا پیغمبر آمده و حالیشان

کرده. جقدر زجر کشیده تا حالیشان شده. ساریان صلوات فرستاد و دستهایش را به صورتش کشید. سر به آسمان کرد و اشاره کرد: آن ستاره رو به قبله است. گفت: آن فرنگی یک چراغ هم با خودش می آورد و هی روشنش می کرد و هی خاموشش. خنده دار بود. با خودم می گفتم: مرد ناحسابی آن همه ستاره را نمی بینی که هم آسمان را نورباران کرده و هم بیابان را؟ قدرت خدا شبی چند تا ستاره طاقت آن همه نور را ندارند و می سوزند و می افتند.... مرد ناحسابی چراغ می خواهی چه کار؟ اصلاً تو در بیابان، چه کار داری می کنی؟ مگر ارث بابایت است؟

...گفت: نخل را که کاشتم چند سالی گذشت و بار نداد. آبش دادم، نازش کردم. ماجش کردم. بی بی سروی جان کود به پایش ریخت. یک داس آورد و به درخت نشان داد و گفت: اگر بار ندهی، سال دیگر با همین داس از جا می کنمت. گفت هر روز بزرگتر و بزرگتر می شوی و ابرویت می رود. من ضامن درخت شدم. گفت: میرزا قسم به چهارده معصوم سال دیگر می بزمش. سال بعد درخت بچه کرد. نمی دانی چه خرماهایی می داد و می دهد. زیر درخت می نشینم و جای می خورم. عرق خرما می خورم. البته پیش از نماز مغرب و عشا. زیر درخت می خسبم. همه کس و کارم، همین درخت است. پرسیدم: پس اسم تو میرزا است. گفت: بود؛ پیش از اینکه سرگردان بیابان بشوم. پرسیدم چرا ساریان شدی؟ گفت: عاشقی اوارام کرد. در مکتب با بی بی سروی جان قرآن می خواندیم. وقتی مکتب دار می خواست ترکهای به دست او بزند من دست خودم را پیش می آوردم. مشقهایش را می نوشتم. از همان بچگی عاشقش شده بودم. وقتی می خواست غذا بپزد، به هیزمها فوت می کردم و اجاقش را روشن می کردم. اما او اجاق مرا کور کرد. چراغش را نفت می کردم. ظرفهایش را می شستم. با هم لب جوی آب می نشستیم و رختهایمان را می شستیم. آن وقتها دکان

عطاری داشتم. از او پول نمی‌گرفتم. یک بار قالیش را شستم. نگو که این قالی، قالی جهیزیه‌اش بوده. ای دل غافل!

نمی‌دانی بی‌بی سروی جان چه چشمهایی داشت. تو چشمهایش عکس خودم را می‌دیدم. عکس درخت و پرنده و چرنده را می‌دیدم. یا خیال می‌کردم که می‌بینم... وقتی با شلیته‌های رنگارنگش راه می‌رفت... راه‌رفتیش، خندیدنش، گل‌چیدنش، روی ایوان بلند ایستادنش، سوار ناقه‌شدنش... بوای بوام^۱ واویلا. گل‌های سرخ را می‌چیدم و می‌دادمش و می‌گفتم: این هم گل چیده. شو کرد. خنجر به‌دل من زد. هر چند تقصیر ننه و بابایش هم بود... از دختر که کسی نمی‌پرسد این را می‌خواهی یا آن را...

دلم می‌خواست آنقدر گریه کنم تا پای ناقه‌اش در گل بنشیند — وقتی با ناقه به خانه بخت می‌رفت... من هم سر به‌بیابان گذاشتم و شدم ساربان سرگردان. با بابایم به کویر رفته بودیم، کویر بی‌رحمی کرد، و بابایم را زیر شن دفن کرد. به تاخت رفتم و اهل ده را خبر کردم. هر چه گشتیم نعش را پیدا نکردیم. آدمیزاد به‌همه چیز عادت می‌کند.

گفتم: ساربان، داستان زندگی تو شبیه قصه لیلی و مجنون است. گفت: نه. من مجنون نشدم. چرا بشوم؟ مرد کویر باید مثل کوه قرص و قایم باشد. تحمل داشته‌باشد. عاشقی به‌دیدن است. جوان، بدان که دنیا وفا ندارد.

بی‌اینکه بخواهم ساربان زد زیر آواز. صدایش حاصل قرن‌ها سکوت بیابان پرسکوت بود. آنچه از آوازش فهمیدم خودم سر هم کردم. کاش هستی بیدار بود و می‌شنید و از آن شعری می‌ساخت. غنچه‌ها وانشوند.

گل شدن همان و سیاهباد پرپرکردنشان همان.
 از بیابان که آمد بی بی سروی جان آستن بود.
 اما همان گلی بود که بود.
 مثل باغ شاه لاله،
 عجب چشمهایی داشت.
 اما برای ماه تابانم گل چیده نیاوردم.
 هی هی. واویلا... ای روزگار،
 فکری به حال خود کن،
 این روزگار نیست.
 اگر موها را سفید نکنی.
 اگر پشتها را خم نکنی،
 ای شوی بی بی سروی جان
 نمی گویم خیر نبینی،
 به چشمهای بی بی سروی جان نگاه کن.

آواز ساریان گفتی از مفر تاریخ می آمد، انگار از خمسه نظامی سرریز کرده بود. کیست که لیلی و مجنون را نخوانده باشد؟ بقیه شعرش همه در وصف بی بی سروی جان، لیلای زمانه خودش بود. پرسیدم این شعرها را از کجا یاد گرفته ای؟ گفت: تا عاشق نباشی، شعر نمی گویی. گفت یک شاعر اهل جندق خیلی وقت پیش داشتیم. اما شعرهای او سوز کویری ندارد. اما آوازی که برایت خواندم، شعرهایش را اهل محل گفته اند. بعد سر زبانها افتاده — خودم پشت سر هم گذاشتمشان — اضافه هم کرده ام. تنهایی در بیابان آدم عاشق را شاعر می کند. اگر سوار ناقه باشی، حرکت پاها را شتر، شعرت را شعرتر می کند. پرسیدم: آنچه اضافه کرده ای، وصف بی بی سروی جان است. جواب داد: خوب بله. گفتم: می دانی شعر عالی ترین هنر

عربهاست. چون با شتر بیابان گردی می کردند... و فکر کردم: ببله. از حرکت باهای شتر وزن دستشان می آمده. راه رفتن شتر چه وقاری دارد. بایستی از هستی بیرسم، او بهتر می داند. آرام که نشدمام هیچ، التهام بیشتر هم شده.

شب آنقدر ساکت بود که جزیره را به صورت سیارهای مرگ زده می دیدم. یک سیاره سرگردان با آسمانی انبوه از ستاره های نقره ای. روز هرم گرما مثل یک کلاه خود بر سرم فشار می آورد و کویر را به صورت جهنم احساس می کردم. کویر مارهای عظیم یا اسکلت مار هم داشت. شب فکر می کردم کویر قلمرو شیطان است و معیارهای مرا مسخره می کند. مرموز است. سکوتش، سکوت گورستان است. مرگ و نیستی و تنهایی و اندوه را القا می کند. مثل دریایی ترسناک است که من در برابرش احساس هیچی و بوجی می کنم و هر گونه وسوسه ای را از ذهنم می رانم. و باد که در بوته های خشک شیون می کند. زوزه می کشد. با خودم عهد کردم که اگر از کویر دریایم دیگر تنها به زنده بودن و زندگی کردن فکر کنم.

با ساربان سرگردان که گفت اسمش «ساربان آب» هم هست، راه افتادیم و گفت که عجایب کویر را به من نشان می دهد. اول از گِلوت ها گذشتیم. رشته های ممتد تپه یا دره هایی بودند که به علت وزیدن بادهای سخت به شکلهای مختلفی درآمده بودند. به شکل ستون، برج با کنگره و دندان، قلعه، با زاویه های تیز و گاه شبیه یک کله قند، به اندازه یک بند انگشت. و گاه به صورت پشته هایی میان تهی که از زیرشان می شد سوی دیگر آنها را دید. و من خیال می کردم که کلوتها بقایای شهر مخروبه ای باستانی هستند. مطلقاً به این روزگار، تعلق نداشتند. یک مار عظیم بالای یک پشته چنبره زده بود و سرش را بالا گرفته بود. ترسیدم. ساربان گفت: کاری به تو ندارد، اگر تو کاری به کارش نداشته باشی. به جایی رسیدیم که

ساربان گفت: ریگ جن است. پس دنیای بی جان کویر، جن هم داشت و ساربان که به وجود جن و ارواح در کویر اعتقاد قطعی داشت، می گفت که خودش اجنه را با چشم خود دیده، در عروسیشان، در عزایشان حضور داشته. نیمه شب بود و خود من صدای ارواح را می شنیدم. سکوت شب، قدرت شنوایی و گیرایی مرا به حد اعلا رسانده بود. با خود می گفتم نکند ساربان راست می گوید و کویر جایگاه ارواح و اجنه هم باشد. گاه شبج و قیافه هایی می دیدم و گمراه تر می شدم. اما ساربان می گفت: شب، سراب نمی بینی. روز از تابش آفتاب سراب می بینی. به هستی گفتم بودم: سراب موجب گمراهی است. ظهر بود که هستی سراب دید. گفتم: فریب سراب را نخور. به علت تابش نور، بناهای دور را می بینی که در دریایی که وجود ندارد منعکس می شوند. احساس می کنی، زمینی را که روی آن راه می روی، زیر آب رفته. در حالی که تو روی زمین که انگار تاول زده است راه می روی و این تاولها زیر پایت می ترکد. سراب، مدام گولت می زند. یک تکه سنگ را یک کوه می بینی. یک علف را یک درخت. هستی گفت: یعنی زندگی سرابی بیش نیست؟ همیشه فریب دهنده است؟ گفتم: نمی دانم. شاید زندگی ما کویری باشد اما اگر کویرها را فتح کنیم به زیستش می ارزد.

ناگهان احساس کردم هستی در من حلول کرده است، عامل زنانه من، مردانگیم را از من گرفته. ترس از اختگی. اضطرابم آنچنان بود که می ترسیدم تن خود را لمس کنم. این ترس گاه به گاه، سروقت من می آمد. بچه که بودم از پدرم، هم می ترسیدم هم نفرت داشتم. فکر می کردم مادرم را اذیت می کند... وقتی آخ و اوخ مادرم را می شنیدم. یک شب که کنار مادرم خوابیده بودم تا به خیال خودم، نگذارم پدرم اذیتش کند، خواب دیدم پدرم یک کارد آورده است و می خواهد مرا اخته کند.

اضطراب از اختگی جای خود را به ترسی دیگر داد. ترس از اینکه

هرگز نتوانم از کویر دربیایم، فلجم کرده بود. از ماسه ها صدای طبل می شنیدم. صدای سوت قطار می شنیدم. دست ساربان سرگردان را محکم گرفتم. قیافه او هم، چین دار و تفته از آفتاب، مثل کویر بود. ساربان گفت: این برهوت پر از روح خبیث است که آدمها را ... راست می گفت. غول می دیدم. عفریت می دیدم. یادم به هفت خوان رستم افتاد. دیو سفید می دیدم. اکوان دیو می دیدم. احساس می کردم به قلمرو دیوها تجاوز کرده ام و آنها مرا نابود خواهند کرد. احساس کردم زندگی من گذر از هفت خوان بوده و این خوان آخری از همه سهمگین تر است. آیا همه زندگی گذر از هفت خوان نیست و آیا می توان رستم شد؟ فعلاً آدمی بودم از کاروان عقب مانده، و قافله اش، کلوت ها را پشت سر گذاشته و دور شده. گوش سپردم که دست کم صدای زنگهای شتران را بشنوم. نشنیدم. تنها می شنیدم: دور. دور. کسی صدایم کرد. صدای هستی نبود. هستی بی خیال در گودال خوابیده بود و من خیالباف به گفته همه دوستان و آشنایانم، رسیدم به یک اسکلت درسته شتر، یک اسکلت درسته آدم. ساربان گفت: علامت راه یابی است. چه راهی؟ مگر راهی هم هست؟ شاید به علت لهجه اش درست نفهمیده بودم چه گفته؟ اما با یک گروه اشباح مسلح، با ساز و دهل مواجه شدم. چکاچاک شمشیرهایشان را می شنیدم. یک دم جنبانک میان ما حایل بود که خیال کردم جن است. اما ساربان گفت که دم جنبانک است. گفت که نباید به این حد بترسی. گفت: خودش وجب به وجب کویرهای ایران را گشته است که خطرناکترین کویرهای دنیاست، غالباً راهنمای فرنگیها بوده است. اما من در سرحد روان پریشی بودم. این ماسه های ارواح می توانستند آدمی را به خودکشی بکشانند. این دنیای آکرانه، بی زمان، یا با زمانی نامفهوم، این انزوای مطلق، این مکان یکنواخت بی آغاز و بی پایان، یکنواخت و تهی. چقدر خود را در این بی کرانگی کوچک و حقیر می دیدم. انگار هیچ چیز،

گذشته را به آینده مربوط نمی‌کرد.

ساریان بود که تسلایم داد. برایم گفت: راهها را شترها می‌کوبند و می‌سازند و ما هم به آنها پنبه‌دانه و کاه و نواله جو می‌دهیم. گفت که موسم سیاه‌باد است. صد و بیست روز طول می‌کشد، این است که تو را وهم گرفته. گفت که در ده آنها همه جور پرندهای هست. سهره، گنجشک، چکاوک، هدهد، فاخته. و همه جور حیوانی. بیشتر شتر، اما غزال و اسب هم هست. من آرام شدم، در آن بیابان ناامید، در آن قلب مرده جهان، در آن سنگلاخ هول‌انگیز، آرزوی واحه‌ای کردم که شبیه اشیانه پرندگان باشد، حتی اگر سراب باشد. و ساریان گفت که دعا کنم. من دعا کردم که ای کویر، صلح و آرامش و سکونت پایدار، همچنان دست‌نخورده بمان و همچون دقیانوس عمر دراز کن.

هستی بود که از دقیانوس حرف زده بود. گفته بود: کویر آدم را به یاد دقیانوس می‌اندازد و این شعر را خوانده بود: لیک بی‌مرگ است دقیانوس، آه آه افسوس. یادم است به هستی گفتم مگر دقیانوس یک شاه جبار نبوده که اصحاب کُهِف از ترس او به غار پناه برده بودند، و بعد از سیصد سال که از غار درآمدند غیر از چند سکه، اثری از آثار او باقی‌نمانده بود. گفت: چرا، خود دقیانوس باور کرده بود که هرگز نمی‌میرد. اما درباره سکه‌ها. مراد، در شعر هر چه بگویی درست است و این شعر را خوانده بود: کسی به چیزی یا پیشیزی برنگیرد سکه‌هایش را. و گفته که شعر یادش رفته ولی جسته گریخته چیزهایی یادش است: کز امیری دودمانش منقرض گشته. گفتم هستی چطور یادت نیست؟ تو که خیلی شعر از بر می‌دانی.

راستش گاهی به برتریهای هستی غبطه می‌خورم. اما کشش آن شب به من فهماند که دوستش دارم. نه. واقعیت این است که گاه دوستش دارم و گاه از او نفرت دارم.

□

به پدرم قبولاندم که ملوک را نپسندیدم. اما هستی را بهناهار دعوت کنیم، و اگر پدر اجازه داد، عروسی را راهبندازیم. به پدرم گفتم چه فایده که دختری را لباس عروسی بپوشانیم و از روی خون گوسفندی که جلو پایش قربانی می‌کنیم بگذرانیم؛ هم او دلش از نکاحی که دیگران برایش تصمیم گرفته‌اند، خون باشد و هم دل شاه‌داماد؟

□

هستی که وارد شد، پدرم سلامش را جواب گفت، نگاه خریداری به‌سر تا پایش انداخت اما جلو او پانصد. پرسشهای بنی‌اسرائیلی پدرم را می‌شنیدم و مو بر تنم راست می‌شد. در دلم به‌هستی خطاب می‌کردم که بزن تو گوشش. دلم می‌خواست در همان کویر مانده‌بودم. شاید ساربان سرگردان راست گفته‌بود که کویر مثل زن است و آدم را عاشق خود می‌کند. این همه روز گذشته که ما از کویر درآمدیم، اما باز هم زندگی ما کویری است. کی گفته‌بود: گل آدم را از خاک کویر سرشته‌اند؟ کویر بر طاق در برابر بادهای سهمگین، کویر تحمل‌کننده طوفانهای شن، گرمای جهنمی و سرمای زمهریر... صدای پدرم و هستی را گفتمی از راهی دور، از جزیره سرگردانی می‌شنیدم.

— چند سالتان است؟

— یکی دو سال از مرادخان کوچکترم. همدوره بودم.

— چطور تا حال شوهر نکردماید، اسباب صورتتان که بدک نیست.

— شوهر کردم، زندان که رفتم شوهرم زن گرفت. طلاق گرفتم.

— پس هم بیوه‌زن هستید هم زندان‌رفته.

— بله. چه جور هم.

— پدرتان چه کاره است؟

— پدرم فوت کرده.

دلم می‌خواست داد بزنم: بس کن پدر. دلم می‌خواست خودم یک سیلی به پدر بزنم. دلم می‌خواست داد بزنم: پدر خیال می‌کنی کی هستی؟ اما انگار کسی لبهایم را دوخته بود و تنها گوشهایم می‌شنید:

— پس مادرتان با شماست و سر دامادش هوار می‌شود.

— مادرم شوهر کرده.

— عجب خانواده درهم برهمی. پس با کی زندگی می‌کنید؟

— با مادر بزرگ و برادرم.

— خانه از خودتان است یا اجاره‌نشین هستید؟

— خانه مال مادر بزرگم است.

— خرج و مخارجتان را کی می‌دهد؟

— خدا.

— می‌خواهید دوباره شوهر کنید؟

— به هیچ وجه. مجبورم از مادر بزرگ بیمارم پرستاری کنم.

پدر خندید و گفت: چه بهتر که مادر بزرگتان را هم بیاورید خانه شوهر.

— گفتم که به هیچ وجه قصد شوهر کردن ندارم.

— پس چرا امروز آمدید اینجا؟

— پسران باصرار دعوتم کرد.

هستی چنان نگاهی به پدرم کرد که پدرم ناچار سرش را پایین انداخت.

هستی گفت:

— استنطاق تمام شد؟ من دیگر بروم.

هستی باشد. خدا حافظی هم نکرد. گفت:

— شبیه بازجوییهای ساواکی‌ها در زندان بود.

پدر همچنان سر به زیر داشت. شاید هم نفهمید هستی چه گفت. با هستی به آشپزخانه رفتیم تا از مادر خداحافظی کند. مادر گفت: — برایت تهیه دیدم.

دست در گردن هستی انداخت و بوسیدش و گفت:

— به حرفهای این لامروت گوش نده. شلوارش دو تا شده، هوا ورش

داشته. عروس من بشو. از این خانه درمی‌آیم. خودم کنیزیت را می‌کنم.

از هستی پرسیدم:

— برایت تاکی بگیرم؟

گفت:

— خودم راه را بلدم.

هستی که رفت، غوغا درگرفت. با مادرم قرار گذاشتیم افتابی نشویم.

من به کارگاه خودم خزیدم و مادر در آشپزخانه می‌پلکید. صدای هوار هوار پدرم را می‌شنیدم. چون هیچ کدامان به سراغش نرفتیم، صدای شکستن و ریختن شیشه‌های پنجره ناگزیرم کرد که راه‌بیفتم. دست پدر خونی بود و یکریز دشنام می‌داد:

— بیوه‌زن پرروی بی‌حیا. پسرۀ احمق. مگر از روی نعش من رد

شوی. عاقت می‌کنم.

دستش را واری کردم. بایستی به درمانگاه می‌بردیمش. تا به

درمانگاه برسیم، و در درمانگاه، به دشنامهایش ادامه می‌داد:

— به هیچ وجه خیال شوهرکردن ندارم. نداری که نداشته باش. حالا

کی می‌خواست تو جانور هفت‌خط را بگیری. پسرۀ دیوانه. به من گفت:

ساواکی...

پزشک درمانگاه خرده‌شیشه‌ها را از دستش بیرون کشید. دستش را

پانسمان کرد. یک آرام‌بخش هم به‌او خوراند. مادرم می‌گفت:

— آدم عاقل با مشتش می‌کوبد به پنجره؟

مادرم این توضیح را داد تا دکتر نپرسد چرا این همه خُرده‌شیشه رفته تو دست حاج‌اقا؟

در حالت میان خواب و بیداری، لحن پدرم، هم به‌نعل می‌زد هم به‌میخ؛ و من تماشايش می‌کردم: این مرد موجب شده که من به‌دنیا بیایم، اما چقدر با من بیگانه است و بیگانه بوده. همین است که از خانه درآمدم و خودم را به‌هستی سیاست‌زدهٔ دنیای پیرامونم پرتاب کردم. می‌خواستم چیزی را تغییر بدهم که پدرم یک نماد آن بود. جامعهای را که پدرم الگویی از آن بود و حکومتی را که محصول کارخانهایش، امثال پدرم بودند. شاید مرتضی هم مثل من از همه چیز دلزده شده‌بود که آن طور خودش را به‌کشتن داد... داغ مرتضی هنوز بر دل من است؛ روزی پس از روز دیگر داغتر می‌شود. پدرم از زن چه می‌فهمد؟ یک اسیر. از فرزند چه می‌خواهد؟ یک اسیر دیگر، که اول برایش صورت بازیچه را دارد، به‌شرطی که به‌قول خودش ونگ‌ونگ نکند. به‌گفتهٔ مادرم تا صدایم درمی‌آمده، داد می‌زده است، ببرش تو حیاط خلوت... صدایش را بتر.

صدای خواب‌الودهٔ پدرم را می‌شنیدم. هستی تن به‌اسارتش نداده

بود...

— این زنکه تنها زنی بود که تو روی من ایستاد. خیال کرده مرا سر

جایم نشانده... زن خود آدم بگوید: از خدا حیا کن مرد.

پدرم به‌چرندگویی افتاد تا خوابش بُرد: حیا مال زن‌هاست. مگر غیر از

این است که زن‌ها زجم و تخمدانهایشان را به‌مرد‌ها اجاره می‌دهند تا زندگیشان تأمین بشود؟ و این بیوه‌زنه... این زن بی‌حیا دو قورت و نیمش

باقی‌بود. تف...

□

مراد، پولی را که احمد گنجور بهاو داده بود، در پاکت گذاشت و به دفتر گاراژ رفت. چشم گنجور تر و مژه هایش به هم چسبیده بود. مراد پاکت را روی میز جلوش گذاشت: شما حالتان خوب نیست؟
— نه.

گنجور سرش را بالا برد، اشک آمد. سرش را پایین انداخت و اشک فرود آمد. گفت که کار هر روزش است. مراد دست گنجور را در دست گرفت:
— اتفاقی افتاده؟

گنجور دست مراد را روی چشمهایش گذاشت و نالید:
— تو بیا طفل من بشو. طفل من ول کرده رفته. آدرس و نمره تلفن هم که هنوز نداده.

تا مراد یک لیوان آب سرد به خورد گنجور بدهد و اشکهایش را پاک کند و ببردش دم دستشویی و واداردش صورتش را بشوید و گنجور به حرف بیاید، طول کشید.

بله. پدرزن بیژن خانه و زندگی خودش را فروخته، بیژن را هم واداشته، آپارتمانش را بفروشد و دسته جمعی رفته اند انگلیس. حالا نوه گنجور در انگلیس بدنیا می آید. آنها تبعه می شدند، و شاید او هیچ وقت طفلش را نمی دید.
مراد گفت:

— اینکه غصه ندارد. بیژن خان یقیناً تلفن می کند. گاه به گاه شما می روید به بیژن خان سر می زنید و نوه تان را در بغل می گیرید؛ گاه بیژن خان می آید تهران.

— اگر شما می آمدید جای بیژن در گاراژ کار می کردید، کمتر غصه می خوردم.

— اما من کار گرفته‌ام. در یک شرکت مهندسی کار می‌کنم. فعلاً مشغول ساختن یک بنای چند طبقه در یوسف‌آباد هستم.
 — باغ ما هم بزرگ است. ساختمان هم برای ما زیادی بزرگ است. چطور است ما هم بار کنیم برویم.
 — چرا شما بروید؟

— پدرزن بیژن وزیر صنایع و ... بود. لابد چیزی می‌دانسته که از وزارت استعفا داده، دار و ندارش را فروخته و خود و کانش را برداشته و دررفته.

— مثلاً چه می‌دانسته؟

— اینکه اینجا شورش می‌شود. می‌ریزند اموال کله‌گنده‌ها را چپو می‌کنند.

— من باغ شما را دیدم. روز فارغ‌التحصیل شدن هستی، یادتان نیست؟

— نه.

گنجور فکری کرد و گفت:

— وقت دارید بیاید باغ ما، تا من و خانم با شما مشورت کنیم. خودم مستأصل شدم. از هیچ چیز سردر نمی‌آورم.

— برای شما همیشه وقت دارم، هر چقدر وقت که بخواهید. شما آن همه وقت صرف نجات هستی و من از جزیره سرگردانی کردید و ...

گنجور شماره گرفت:

— خانم خوشگل ناهار چه داری؟

....

— ایشکنه؟ من یک مهمان عزیز دارم. می‌شود...؟

مراد که وارد باغ گنجور شد پا بر فرش زرینی از برگهای زرد ریخته

درختها گذاشت. استخر خالی بود. یک گله چادر سیاه و سفید بر سر، روی چنارها قارقار می کردند. ظاهراً ناخودآگاهی جمعی کلاغها با چنار الفت داشت. چرا؟ خزان با آن باغ چه کرده بود؟

خانم گنجور بهایوان آمد و مراد را فوراً شناخت:

— یادم است شما به هیأت آب حوضی با ریش مصنوعی و با اسم بکتاش به خانه ابجی توران آمدید.

مراد که دانست خانم گنجور اسم پدرش را بکتاش گذاشته، گفت که بر خود می بالد و عذر خواست که نه دسته گلی با خود آورده است و نه بازیچه ای برای بکتاش.

پیشنهاد مراد این بود که بنای اصلی را که برای یک خانواده هفت نفری بسیار وسیع بود به سفارتخانه ای خارجی به دلار یا پوند اجاره دهند، و باغ را تکه تکه کنند. گفت که بخوبی می شود شش ساختمان در آن قطعات ساخت. گنجور گفت که اتفاقاً سفارت مکزیک دنبال جا می گردد. مراد قول داد که بدون هیچ گونه چشمداشت مالی، بنای اصلی را مرمت کند و برای آپارتمان سازی هم اگر به شرکت ساختمانی که خودش در آن کار می کرد مراجعه کنند، برایشان تخفیف کلی بگیرد.

— باید خوب فکر کنیم. باید گاراژ را بفروشیم تا بتوانیم آپارتمان سازی کنیم.

— یک راه دیگر هم هست. می توانید با کسی شریک بشوید، مخارج آپارتمان سازی را تقبل کند و به جایش دو یا سه آپارتمان مفت به او بدهید. بایستی با شاهین و هستی هم مشورت می کردند ... می بایست با بیژن هم اگر دلش به رحم آمد و تلفن کرد ...

مراد که خدا حافظی می کرد، گنجور شاد می نمود. قوز هم نکرده بود. زن و شوهر به او اصرار کردند که جای بیژن آنها را بگیرد و بهشان سر بزنند.

خانم گنجور گفت:

— آقای پاکدل ناهار محقر ما قابل شما را ندارد.

— من بهمان و پنیر هم قانعم.

استاد مانی تلفن کرد و به هستی مرگ خانم فرخی را خبر داد، و افزود که عصر بیاید به خانه اش و اینکه مراد را هم دعوت کرده است. هستی که سر تا پا سیاهپوش وارد شد، استاد مانی توضیح بیشتری داد، که غروب می‌رود، سلیم را از خانه خالی از مادرش به خانه خودش می‌آورد، و برای تسلی سلیم، دوستان قدیمش را دعوت کرده است. هستی که گفت: اما سلیم از مراد بیزار است، گفت که نه، آشتی کرده اند؛ چرا که تو، که موضوع این نزاع بودهای، به هر دو پشت کرده ای. گفت که مراد چند روزی خانه استاد بوده، سلیم دنبال مهندسی می‌گشته که سقف خانه اش را مرمت بکند، تا زمستان دیگر چکه نکند. ضمناً سر و صدای زیادی هم نکند. مراد هم با عمله و بنای کافی، نه تنها سقف خانه، بلکه هر سوراخ و سمبه ای را که لازم دیده، مرمت کرده است و هر چه سلیم اصرار کرده، یک شاهی پول نگرفته است. گفته است که این را هدیه عروسی حساب کن. من که زندان بودم، و عروسی تو نتوانستم بیایم.

مراد که تو آمد، پیراهن سیاهی که روی شلوارش افتاده بود، زنانه بود. تنگ هم بود و پشمهای سینه و شکمش جا به جا بیرون زده بود. هستی را که دید، دست روی چشمهایش گذاشت:

— به جزیره سرگردانی برمی‌گشتم، آسانتر بود تا تو را آن طور

توهین شده ببینم.

— فراموش کن. حالا حرف از مرگ است که همه توهینها را با خود

می برد.

سلیم که آمد، مراد دست در گردنش انداخت و هر دو گریستند:
 — برادر تو یک بار به من گفتی، چه کار می توانی بکنی؟ وقتی
 مرتضی ...

هستی دست به بازوی سلیم گذاشت:
 — می دانید که از ته دل با شما همدردی می کنم.
 — می دانم.
 بلکه‌های چشمهای سلیم کلفت و قرمز بود. مژه‌هایش به هم چسبیده
 بود، ته ریش داشت. رنگش پریده بود.
 مراد، سلیم را روی دیوان نشانید. خودش دوزانو روی زمین نشست.
 بندهای کفش سلیم را باز کرد و کفشها را از پایش درآورد:
 — چقدر پاهایت یخ کرده.
 — بدجوری سردم است.
 هستی می دانست که پتو کجاست؟ کشو نیم تخت را جلو کشید و پتو
 را درآورد. گفت:

— پاهایتان را جمع کنید.
 و پتو را از پا تا سر شانه‌های سلیم میزان کرد. رفت و برگشتا یک
 مشکول آب جوش آورد و به مراد داد. سلیم به پشتی تکیه داده بود و
 چشمهایش بسته بود. به مراد اشاره کرد که مشکول را به پشت سلیم بگذارد.
 از اتاق که بیرون می رفت، سینه به سینه استاد مانی شد که تو می آمد:
 — تو در مهربانی تکی.

— شما هم در بزرگواری و وقت شناسی یکتایید.
 هستی با یک فنجان که بخار از آن بالا می زد برگشت. به سلیم گفت:
 — داروی آرام بخش گیاهی است که خانم استاد تهیه کرده اند.

می‌توانید خودتان بخورید؟

— نه، دستهایم، هم یخ کرده، هم می‌لرزد.

مراد فنجان را گرفت. کنار سلیم نشست و جرعه جرعه به کامش داد.
صدای استاد:

— یک کلاغ از روی کاج پر می‌زند و در درگاه پنجره می‌نشیند و به من نگاه می‌کند. قارقارش برای من آیت مرگ است. گربه خانم در دامنش می‌نشیند. بعد می‌پرد زمین و می‌آید و خودش را به پاهای من می‌مالد، من احساس می‌کنم که گربه هم مرگ مرا خبر می‌دهد. باد که می‌وزد، با خود می‌گویم دارد لحظه‌های عمر مرا می‌روبد و با خود می‌برد. همه‌مان طعمه مرگ هستیم، از همان لحظه‌ای که به دنیا می‌آییم.
هستی گفت:

— اما مرگ پایان نیست. سلیم خان، به گلهای باغتان نگاه کنید، در شاداب‌ترین گلها، قیافه مادران را می‌بینید. در آب استخرتان، در دل و در ذهنتان، همه جا خانم فرخی مثل یک حامی، چشم به شما دوخته‌اند. دست به پشت شما گذاشته‌اند. بارها خوابشان را خواهید دید.
صدای مراد:

— قانون بقای انرژی...

صدای سلیم:

— من عاشق مادرم بودم.

هستی نفهمیده بود، خانم استاد کی تو آمده بود؟ صدایش که درآمد، دیدش. کنار کمد ایستاده بود. یک شمع سیاه روی کمد بود. شمع روشن بود و به یک دسته گل داوودی سفید در گلخانه‌ای که روبان سیاهی دورش گشته بود، نور می‌داد. تصویر زن زمان قاجار را هم روشن می‌کرد. آیا آن زن واقعاً وجود داشته‌است و حالا تنها، تصویری از او مانده بود؟ به یاد روزهای بد یا

روزهای خوب؟

صدای خانم استاد:

— وقت که بگذرد، آرام می‌گیرید. بچه‌تان که دنیا آمد، اگر دختر بود، اسم مادرتان را بیاورید.

«چه کسی اسم افسرالملوک را صدا کرد؟ صدای ذهن من بود، وگرنه سلیم نام نیکو را برده‌بود، و هستی می‌شنید:

— نمی‌خواهم نیکو در خانه خودمان بماند. خانه عزازده برای جنین مضر است، غم من از سر یک دختر بچه زیاد است.
از زبان هستی دررفت:

— نیکو خانم می‌توانند بیایند خانه ما، تا هر چند وقت که بخواهند بمانند. پرستار مادر بزرگ هست. دکتر بهاری هم دم دست است.
«عجب غلطی کردم. اگر چهل روز بماند پاک مفلس می‌شویم.» پس افزود:

— هر چند خانه ما قابل نیست.
اما دیگر کار از کار گذشته بود.
صدای سلیم:

— متشکرم. خیالم از هر جهت راحت می‌شود. برادر می‌توانی خانه ما را بگیری؟ به نیکو بگویم چمدانش را ببندد...

صدای مراد:

— منزل آقای فرخی؟

.....

— شما؟

.....

— تاجی خانم به نیکو خانم بگویید بیایند پای تلفن.

.....

— فرودگاه؟ برای چه رفته‌اند؟ با کی رفته‌اند؟

.....

— تاجی خانم، یک لحظه گوشی را نگه دارید.

صدای مراد:

— سلیم جان، نیکو خانم و قدسی خانم و آقای فرخی رفته‌اند فرودگاه

که دایی جان و پدر و مادر نیکو خانم را بیاورند برای تشییع جنازه.

صدای سلیم:

— بپرس کی خبرشان کرده‌است؟ چطور طیاره گیر آورده‌اند؟

مراد در گوشی، پرسشهای سلیم را منعکس کرد و گوش دادنش

به درازا کشید.

— تاجی خانم بگذارید از سلیم خان بپرسم.

— سلیم جان، تاجی می‌گوید دیروز که دکترها از بهبود خانم فرخی

ناامید شده‌اند و به قدسی خانم گفته‌اند، قدسی خانم که به خانه آمده،

خبرشان کرده ... می‌گوید: فعلاً برادر تو و زن برادر و بچه‌هایشان خانه‌اند.

می‌خواهی با برادرت حرف بزنی؟

— نه. گوشی را بگذار.

سلیم دست به چشمهایش گذاشت:

— میراث‌خوران!

«می‌دانستم که باغ جهیزیه خانم فرخی است. خود خانم فرخی

به من گفته بود. من گفتم: اما من جهیزیه‌ای ندارم. خانم فرخی گفت:

جهیزیه تو، کمالات توست عزیز ... سینما ایران هم مال خانم فرخی است.

پدره اجاره داده، بیشتر پولش را صرف عیش و عشرت خودش می‌کند. این

زن امروز مرده — در سردخانه بیمارستان امانت است. هنوز هیچ نشده

میراث خوران به مزرعه‌اش، مثل ملخ، هجوم آورده‌اند. عجب دنیایی است عزیزا، و ناگهان هستی حق‌هق گریست. دلش می‌خواست سرش را روی شانه سلیم بگذارد و با هم بگیرند. اما این چه کار احمقانه‌ای بود؟ دست خانم استاد را بر بازویش احساس کرد:

— آرام. آرام.

صدای سلیم:

— هستی خانم آن روز که با استاد مانی به عیادت مادرم آمدید، مادرم چه گفت؟

— مادر تان ... مادر تان گفتند: دست مرا بگیر عزیز. گفتند کاش زودتر آمده‌بودی. خیلی خیلی زودتر. عزیز گفتنشان دلم را خون کرد. اشک می‌آمد و نمی‌گذاشت هستی همه حرفهای خانم فرخی را منعکس کند. خانم استاد جعبه دستمال کاغذی را جلوش گرفت و هستی خدا خدا می‌کرد که سلیم هم مثل مادرش نگوید: ای کاش ... که سلیم هم نگفت و اشک هستی بند آمد.

سلیم پتو را از سرشانه‌هایش، روی پاهایش کشید، با دستهای سفیدش که حالا لاغر شده‌بود — انگشتهای کشیده و ناخن‌ها که هنوز پشت‌گلی بودند. «و من که چندین شبانه‌روز زن این مرد بوده‌ام. همین دستها بر گردنم بوده، روی همین ناخن‌ها را بوسیده‌ام و این دستها لسم کرده، نوازشم کرده، عجب روزگاری است عزیزا، و خانم فرخی که گفت: سلیم را به تو می‌سپارم. البته بعد از خدا. تنه‌ایش نگذار. زن بچه‌سالت، دستور شوهرداری را هر روز با تلفن از کسانش می‌گیرد ... نتوانسته دل بچه‌اکم را بدست‌بیاورد، عزیز. من ملتفتم. خر نیستم.»

صدای مراد:

— سلیم جان گرم شدی، مگر نه؟

— بله. از همه‌تان متشکرم. دوستی دوستان یکرنگ، بیش از دارو و پتو، آدم را گرم می‌کند. دارو و پتویی که دوستان...
صدای استاد مانی:

— آقای فرخی راست می‌گویند. دوستان قدیم و ندیم، بهترین دلگرمی‌های این دنیا هستند. پتویی که دوست روی آدم می‌اندازد، قطعاً گرمایش بیشتر خواهد بود... دوستی زن و مرد، اگر هر دو فوق تمایلات غریزی قرار بگیرند که دیگر نعمت والایی است... مادرانه. خواهرانه. دلسوزانه. قدر همدیگر را بدانیم. و اولین بار در آن روز بود که استاد دست زن خود را گرفت و بوسید و هر دو گریستند.

«ایا طوطک هم به‌خانه استاد مانی سر می‌زد و این دل‌آگاهی از برکت ظهور گاه به‌گاه او بود؟ اما طوطک، تو به‌من گفتی: زندگی سرود است. بازی است. کجایش بازی و سرود است. جزیره سرگردانیش؟ مرگ...؟ شاید دوستی‌های دیرپا را می‌گفتی یا شاید خاطره‌هایی از عشق‌های بی‌فرجام. اما طوطک اگر دوستی زن و مرد همراه با وحدت تن‌های آنها باشد، چه لذتی می‌تواند داشته‌باشد؟»

«می‌دانی طوطک، از وقتی برادر علی بندرسری را دیدم که بشتاب و چهار دست و پا به‌طرف قوری می‌رفت، آرزو کردم، من هم کودکی می‌داشتم و اگر تصادف‌های روزگار و ندانم‌کاری‌های خودم نبود، حالا سلیم نگران جنینی می‌بود که من مثل رازی در درون داشتم... و آن روز که مادر، کودک را لخت کرد تا لباسش را عوض بکند، بدن لختش شبیه بدن برهنه‌هایی بود که از عیسی مسیح می‌کشند. من دست به‌ران او گذاشتم. نرم، گرم، یک خط اریب، رانش را دو قسمت می‌کرد. دلم می‌خواست روی آن خط اریب را ببوسم.»

«... و آن روز در خانه سیمین، حیاط را آب‌پاشی کرده‌بودند. آجرها

بویی را پراکنده بودند که هیچ بویی در این دنیا به پایش نمی‌رسید. روی نیم‌تختی نشستیم. دو تا لامپ در دل دو تا درخت توت قرمز، روشن بود و برگهای آویخته مثل آباژور، لامپها و نورشان را حمایت می‌کرد. گفتم: دلم تنگ است. سیمین گفت: دل کی تنگ نیست؟ گفتم: دل شما. خندید و گفت: برو توت بخور. توت سگی است. بدان، دستهایت را چنان سیاه خواهد کرد که تنها سنگ‌پا از پس پاک‌کردنشان برمی‌آید. پرسیدم شما به عمرتان تنگ‌دل شده‌اید؟ گفت: چه بسا بسیار. گفتم: یک هفته تمام می‌رستم و می‌بافتم و به جلال اصرار می‌کردم که یک بچه از پرورشگاه بگیریم. در اشتیاق مادری می‌سوختم. دوشنبه‌ها او می‌رفت خانه خودش، من هم چون تا دو بعدازظهر درس داشتم، ناهار می‌رفتم خانه آقای ملکی. شب که جلال به خانه می‌آمد، می‌فهمیدم تمام رشته‌هایم پنبه شده‌است... تلفنها راه می‌افتاد و کسانش شروع می‌کردند به نصیحت‌آلات. عمه خانم می‌گفت: واه‌واه مگر بیکاری؟ مثلی است معروف، فرزند دگر کس نکند فرزندی. خوبیش این بود که عمه خانم دست کم، شعر می‌خواند. ما که با یک نفر ازدواج نمی‌کنیم. با ایلش ازدواج می‌کنیم. پس بشنو از خاله‌قزی و عمه‌قزی و انواع قزیها. همه‌شان از شرعیات حرف می‌زدند. شرعیات که جورواجور نمی‌شود. همه‌شان تنها یک نوع شرعیات صادر می‌کردند: اگر پسر بگیرد، بالغ که بشود به‌شما حرام می‌شود و اگر دختر بگیرد عقل‌رس که شد و خودش را که شناخت به جلال حرام می‌شود. بعد از همه نیرالسادات هشدار می‌داد: می‌خواهی برای خودت هوو بیاوری؟ آدم بی‌بچه یک غصه دارد. آدم بچه‌دار هزار غصه.

«ادای همه‌شان را درمی‌آورد و غش‌غش می‌خندید، اما همان نور زیر درخت بر اشکهایش می‌تابید. جوری وانمود می‌کرد که بس که خندیده، اشک به چشمهایش آمده. گفت من هم ناچار عشقم را بستم به بچه‌های

مردم و بچه‌های خویشانم،

«طوطک، تو مدتهاست نیامدای. یک پُرت را بده، می‌گذارم لای دیوان حافظ. کی بوده که به جای قنوت در نمازش، شعر حافظ می‌خوانده؟ طوطک، به پُرت که نگاه کردم، تو ظاهر شو. این مرگ چیست که حضورش آدم را به‌مرور زندگیش وامی‌دارد؟ انگار زندگی در پیش چشمهایش رژه می‌رود. و آدم از خودش می‌پرسد: من در این زندگی چه کردم؟ نمی‌پرسد: چه خواهم کرد؟ چرا که نمی‌داند کی نوبت به‌او می‌رسد؟»

«سیمین گفته‌بود: به‌من زیاد سر بزن. آخر، جلال رفته‌بود اروپا. همسفریهایش به‌سیمین نوشته‌بودند که جلال با یک زن هلندی روی هم ریخته با هم زندگی می‌کنند. آن روز سیمین گفت: آخرش به‌خود جلال نوشتم. در جواب نوشت: از سرما و به‌امید بچه با این زن سر و سر پیدا کردم. مهربان هم هست و الخ... همیشگی‌اش را بکاربرده‌بود. سر و سر که بدون الخ... نمی‌شود. من خندمام گرفتم. خودش نخندید، اما گریه هم نکرد. گفت: من هم نوشتم تو از هیچ زنی بچه‌دار نمی‌شوی، هر چقدر که مهربان باشد. حال اگر به‌فرض محال بچه‌دار شدی همانجا بمان. من گفتم: اما آقای آل‌احمد به‌گمان من یک قدیس می‌آمدند. گفت: حتی روح قدیسه‌ها را اگر برهنه کنی، بیشترشان تنوع‌طلبند، اما توقع ندارند زنهایشان دست از پا خطا بکنند. من به‌یاد حضرت عیسی و مریم مجدلیه افتادم. نمی‌دانم چرا؟»

□

رفته‌بودند تشییع جنازه. یک صفحه بزرگ مهمترین روزنامه تهران گفتی ویژه‌نامه خانم فرخی بود. اعلام تشییع جنازه از بیمارستان - اعلام ختم در مسجد سیه‌سالار - اعلام اتحادیه بازاریان که به‌مناسبت وفات بانوی فاضله باتقوی، خانم فرخی تکه‌چی، روز تشییع، بازار بزرگ را

تعطیل کرده بودند و اعلامهای دیگر: تسلیت - به لقاء الله پیوستن - به دیدار معبود شتافتن - وسیله ایاب و ذهاب آماده بودن و چه و چه چیز و اینها. هر کس هر انشایی بلد بود قلمی کرده بود. شاهین از هستی پرسید: تشییع جنازه مجلل، خوشبختی است.

- مرده که خودش نمی فهمد، اما برای بازماندگان، خودنمایی است.

- سلیم که اهل خودنمایی نیست. هست؟

- نمی دانم.

هستی یک دسته گل داوودی زرد، که روبان سیاهی دورش گردیده بود، در دست داشت و با شاهین و مادرش راه افتادند. در خیابان جای سوزن انداختن نبود. انگار اهل بازار تهران را در میدان جلو بیمارستان خالی کرده بودند. بیشترشان مرد بودند. مطلقاً ربطی به خانم فرخی نداشتند. زنهای چادر سیاه بر سر داشتند. پلیس هم فراوان بود. تاج گلهایی که نمی شد شمرده شان به دیوار بیمارستان تکیه داده شده بود. تا چشم کار می کرد ماشینهای شخصی و بعد اتوبوسها و اتوبوسها، هر جا توانسته بودند، توقف کرده بودند. حتی در محوطه توقف ممنوع. دو تا مرد با روپوش سفید بالای پله ها ایستاده بودند و هیچ کس را به بیمارستان راه نمی دادند. هستی تعجب کرد که او را راه دادند. از مهابتش بود یا از روسری سیاهش، یا به علت گل محفّری که در دست داشت؟

در راهرویی که به سردخانه منتهی می شد با قدسی مواجه شد که نیکو زیر بغلش را گرفته بود. هر دو چادر سیاه بر سر داشتند. قدسی سرش را روی شانه نیکو گذاشته بود و زبان گرفته بود: دخترت بمیره، مادر جان. مرگ وقتی به صورت تشییع جنازه مجلل درمی آید، جدی بودن خود را از دست می دهد... تیمورخان گفته بود که اصفراقا کشتی گیر، کارد خورده بود به سپیدرانش. صبحش رفتم تشییع جنازه - جار و جلجراغ و حجله قاسم

— ننهات بمیره اصفراقا،

هستی به سلیم رسید که روی نیمکت کنار مراد نشسته بود. معلوم بود که مراد یکی از کت و شلوارهای سلیم را پوشیده است. هر دو، کراوات سیاه بسته بودند. سلیم، عینک سیاه بر چشم داشت. جلو هستی پاشدند و هستی دسته گل را به سلیم داد:

— ببخشید در برابر آن همه تاج گل، محقرترین گل است.

— اما پربهاترین است. در رگ هر گلبرگش، محبت جاری است. سلیم گل را به مراد داد:

— برادر بگذارش روی تابوت مادرم.

مراد که رفت، هستی کنار سلیم نشست:

— سلیم خان، اگر به اندازه تمام اقیانوسهای جهان، اشک بریزید...

— می دانم، مادرم زنده نمی شود. مراد هم با همین جور حرفها

کوشش می کرد، تسلی ام بدهد؛ از شب مرگ مادرم تا حالا همه کار و زندگی را ول کرده، یک آن از من جدا نشده.

— چه کاری واجبتر از رسیدگی به دوست؟

— مثل یک بچه از من نگهداری می کند. داروی گیاهی از خانم

استاد گرفته ... حتی امروز صبح به خوردم داد.

روی تابوت، شال ترمه انداخته بودند، و مراد، این سلیقه را بکار برده بود که دسته گل را باز بکند و گلهای زرد را جا به جا روی شال ترمه، گفתי بکارد، و روبان سیاه را روی آنها بکشد. و گلها، آنقدر تنها و معصوم می نمودند که هستی به یاد تنهایی خانم فرخی، اشک به چشم آورد. و این زن چقدر تنها بود. و همه زنهای چقدر تنهائند! شوهره، بعد از شام ول می کرده، می رفته و او تنها به سلیم رومی آورده، تا روی اشکهای مادر را ببوسد.

روز ختم، مسجد سپهسالار هم از جمعیت غلغله بود. جا نبود که هستی بنشینند، یا راه نبود تا به قدسی و نیکو تسلیت بگویند. یک جزوه قرآن هم که به دستش رسید نتوانست بخواند، بس که در فشار جمعیت بود. تعداد آنها که ایستاده بودند، بیش از نشسته ها بود. انگار مادر مراد بود که جزوه قرآن را به دستش داد.

□

اهل خانه که به عسلک رفته بودند، تیمورخان سنگ تمام گذاشته بود، و خانه را رشک بهشت کرده بود. درختهای خشکیده را کنده بود و به جایشان شمعدانیهای پُرپر به ماهیهای قرمز حوض پرآب، چشم هم چسبی می کردند. خوب، به خانه توران جان به مهمانی آمده بودند. لباسهای زیبایشان را تن کرده بودند. آیا خودشان به زیبایی لباسهایشان نگاه می کردند؟ آیا گلها به عطر خود وقوف دارند؟ آیا حیاط خانه می داند که آن همه مهمان دارد؟ ای پابلو نرودا که پرسیده ای: آیا گلها و درختها به وجود خود وقوف دارند؟ آیا تنها آدمیزاد است که از دیروز و پریروز و امروز خود، آگاهی دارد، اما فردا و پسان فردایش را نمی داند، تاریخ انسان مجموع همه زمانهای اوست، اما هیچ کدام جایی گذاشته نشده که پیدایشان کنیم؟ پاییز هم که مهمان خانه بود و برگهای زردش را تحفه آورده بود. کف حیاط و سنگهای مرمریت که انگار رویش فرش سفیدی انداخته بودند، اینک پذیرای تحفه پاییز بود. سنگفرش حیاط هم که به سلیقه تیمورخان بود، به وجود خودش، هیچ هیچ آگاهی نداشت. و این پاییز چه زود به مهمانی آمده بود، در حالی که فصلها، گاه اصلاً نمی آیند و گاه، وعده خود را پس می خوانند. سلیقه تیمورخان شامل حال داخل خانه هم شده بود. اتاقها به رنگ سبز باز - قاب دریچه ها به رنگ سبز سیر - قالیها شسته شده - رویه مبلمان عوض شده - ایوان را - با شیشه های رنگین در سردر - در شیشه های

به اتاق نشیمن پیوسته بود. آنقدر آراسته، که انگار داخل خانه هم در انتظار مهمان بود. هستی به جای تشکر می‌خواست بگوید که توران جان، گاراژ را به او بخشیدم است، و او را نایب‌الزیاره کرده است. اما بموقع جلو خود را گرفت و همزبان با شاهین و شهربانو، به یک تشکر خشک و خالی بسنده کرد. پاهای شاهین، صدای برگهای ریخته کف حیاط را، درمی‌آورد. به برگها که نمی‌شد گفت نریزند. شاهین درس حاضر می‌کرد تا در امتحان وزارت خارجه شرکت بکند. هستی در کارگاهش که تیمورخان وسعتش داده بود، داشت طرحی از برادر علی بندرسری می‌ریخت. مریم عذرا نبود و جبرئیل هم بر او فرود نیامده بود که خودش کودکی داشته باشد، این کمبود را با کشیدن نقش کودک دیگران جبران می‌کرد: ای کودک من، قلم‌مو و رنگ — ای همه کس و کار من ...

تیمورخان تمام خرت و پرتها و ابزار ورزش باستانی شاهین را به پول نزدیک کرده بود. در کارگاه، تنها سه پایه و ابزار نقاشی قرار داشت و صندوق محتوی خلعتی توران جان. مریم تشکجهای روی صندوق انداخته بود و پارچهای روی تشکجه. می‌شد روی صندوق خوابید. می‌شد اگر شاگردی به تورش خورد او را روی صندوق نشاند.

چند درخت و برکه آب را نقش کرده بود که علی بندرسری با شاهین به سراغش آمدند. علی گفت که تیمسار با او کار دارد. تا شما بروید و برگردید، من حیاط را می‌رویم. چالهای در باغچه می‌کنم و برگهای خشک را در آن چال می‌کنم. خاک برگ، کود خوبی می‌شود برای بهار.

— پسر جان تو باید درس بخوانی. مگر امتحان نداری؟

— درسهایم را فوت ایم.

در ساختمان نیمه‌باز بود. هستی تیمسار را دید که سرش را روی میز گذاشته — هر دو دستش روی سرش بود. گفتی همین آن از دست بر

سر زدن، فراغت یافته‌است. شانه‌هایش تکان می‌خورد. هستی دست بر بازویش گذاشت. تیمسار سرش را بلند کرد. چشمهایش تر بود. بی‌اینکه هستی پرسشی بکند، گفت:

— آخرش عماد مرا می‌کشد. سخته می‌کنم. این پسرۀ شر.

از حرفهای تیمسار، ضمن حق‌وق‌گریه، هستی دانست که عماد از تیمسار خواسته بوده‌است که برایش ماشین بخرد، که خانه‌اش را بفروشد و ارث عماد را در زمان حیات خودش به‌او بدهد. گفته‌بوده که نمی‌شود که آدم مدیر کل دخانیات باشد و ماشین نداشته‌باشد، و زیردستهایش با ماشین به‌اداره بیایند و صدقه‌سری، آقای مدیرکل را ببرند خانه برسانند. تا کسی بگیرد و بیاورد پیش پدرش.

— پایم را زمین زدم. گفتم دست از سر من بردار. پسرۀ نااهل.
گفت:

— نوۀ سوگلیت را می‌فروشم به‌یک مرد خرپول.

— غیرممکن است. شما را تهدید کرده، آدم نمی‌آید دختر خودش را روسپی کند.

— روسپی که نه. به‌عنوان زن دوم می‌خواهد به‌یک مرد خرپول شوهرش بدهد. دختر هفده‌ساله را بدهد به‌یک مرد پنجاه‌ساله.

— چقدر پول می‌خواهد که ...

— بیست‌هزار تومان.

— نمی‌شود از بانک وام بگیرد؟

— آدم باید پول در بانک داشته‌باشد تا بتواند از بانک وام بگیرد.

— خانه را گرو بگذارید.

— قسط بانک را از کجا بدهیم؟ مگر حقوق بازنشستگی من چقدر

است؟

— از سپهبد تندر بخواهید که عمادخان را وادارد از اداره وام بگیرد و خودش قسطهای قرضش را بدهد.

— همه راهها را پیش پایش گذاشتم. اگر خانه را بفروشم، خودم کجا بروم؟ این پسر می‌گوید، بروم خانه دخترم. دامادم، گیرم دو سه روز مرا تحویل بگیرد.

«ای تیمسار. مگر من چه کارم؟ یک پا مددکار اجتماعی؟ از فردا شب هم که باید سه شبانه‌روز بروم خانه لعل بانو بمانم. نمی‌دانم چه کارم دارد؟ برگردنم حق بسیار دارد. بعد هم باید بروم در فروش بقیه اثاثیه به مادرم کمک کنم. خدا را شکر، گنجور بشکن می‌زد. خانه را با اثاثیه، منهای قالیه‌ها، به سفارت مکزیک اجاره داده. خودش می‌گفت: مبله — با پیش قسط و سه ماه اجاره. بیژن برایش در ساختمان خودش در لندن، آپارتمان گرفته. برایش حساب باز کرده. سفارت مکزیک ماهی هزار دلار می‌ریزد به حسابش. مراد، خانه را تعمیر و رنگ کرده، کف اتاقها را موکت کرده، گاراژ را اجاره داده به جعفرخان؛ مراد سه تا اتاق هم گل دفتر گاراژ برای ننه‌آقا و پسینا ساخته‌است — چقدر مراد حق‌شناس است. دکتر بهاری برای پسینا در بیمارستان کار پیدا کرده‌است. نویدی را هم سرادوارد به استخدام سفارت انگلیس درآورده — همه‌اش لندن و انگلیس. گنجور می‌خواهد به هر سه تایشان پول برای روز مبادا بدهد. گنجور کاربر است. دلال که نه. گنجعلی گاراژدار هم که نه. خوش اقبال است. راه و چاه کارها را خوب و زود، پیدا می‌کند. اما مگر من چند تا دست دارم؟ باید با خودم هم کنار بیایم و این آخری از همه سخت‌تر است. به گمانم این خوش خدمتیها را مراد می‌کند تا پیش از رفتن مادرم و گنجور و بچه‌ها، از من خواستگاری بکند. بیژن و مراد به جان پُرس هستند؛ و این عماد ناتو، جان‌بگیر... گنجور، چهار تا قالیچه فرستاده لندن. بیژن، دعوتنامه فرستاده، نوشته هوای لندن

مه‌الود است. آفتاب هم یا ندارد یا کم‌رنگ است. وقتی یک آفتاب کم‌رنگی می‌تابد، همه‌شان می‌گویند: چه روز آفتابی شگفت‌انگیزی... اما از همه شگفت‌انگیزتر اینکه، بیژن اسم دخترش را گذاشته: هستی.

صدای تیمسار:

— رفتید توی فکر.

— با عمادخان حرف می‌زنم و از خر شیطان می‌آورمش پایین.

— هیچ حرفی به گوشش فرو نمی‌رود.

و تیمسار شرح روز پاتختی عماد را داد: روز پاتختی، مادرزنش و کسان هر دو خانواده به‌دیدار عروس و داماد رفته‌بوده‌اند. تحفه‌های فراوان هم برده‌بودند. بیشترش نقره‌آلات و طلاجات. دیگهای پلو و خورشت هم در حیاط خانه بارگذاشته شده‌بود. سگ عماد می‌آید تو. یکر است می‌رود سراغ مادرزن عماد. مادرزنه، هم از سگ می‌ترسیده، هم سگ را نجس می‌دانسته. به‌سگه می‌گوید: چخه. برو گمشو. نجسم کردی و با دمپایی سگ را می‌زندی. عماد می‌گوید همه‌تان بیایید پشت پنجره، تماشا کنید. سگ را می‌برد تو حیاط. سر دیگها و کماجدانها را برمی‌دارد و وانمود می‌کند که دارد دسته‌های سگ را می‌کند توی پلو و خورشت.

— من می‌فهمیدم تظاهر می‌کند. اما مادرزنه که اخلاق نحسش را نمی‌شناخت. ناهار لب به‌غذا نزد. تنها نان و پنیر خورد. هنوز داماد و مادرزن قهرند. عرض شود که عماد هم همین را می‌خواست.

اما سگه را عماد از جانش هم بیشتر می‌خواسته. هر روز عصر می‌بردش گردش. او هم پای هر درختی آثاری از خودش می‌گذاشته، معلوم نشد چطور به‌گوش شاه رسیده‌بود که یک همچین سگ پشمالویی با چشمهایی مثل مهره سیاه وجود دارد. ردیابی می‌کنند. سپهد تندر سگ را زنجیر می‌کند و به‌حضور همایونی می‌برد. سگه را با زنجیر می‌بندند

به درخت. سگه یک شبانه روز پارس می‌کند و لب به آب و غذا نمی‌زند. آخر سر، سگ را با زنجیر ول می‌کنند در خیابان... سگ با وفا، یگراست آمد به خانه عماد. عماد سگ را در بغل گرفت و بویید و بوسید و گریه کرد.

— سگ چه شد؟

— سگ به مرگ طبیعی مرد. اما عماد با چه تشریفاتی برد دفنش کرد. آن وقتها، این جانوری که پسر من است، ویولون می‌زد. سوزان — اسم سگه سوزان بود — صدای ساز که در می‌آمد، سوزان می‌آمد جلو پای عماد می‌خوابید، پای او را می‌لیسید. گاه دو دستش را می‌گذاشت به دیوار و صورت و گردن عماد را می‌لیسید. عین عاشق و معشوق. عماد هم سر خاک سگ ویولون زد و خودش و زنش و بچه‌هایش، گریه کردند. بس که سوزناک می‌زد. راستش، من هم گریه‌ام گرفت.

«اگر کسی بتواند گریه بکند، اگر کسی بتواند ویولون سوزناک بزند، پس قلبی در سینه دارد که می‌توان به آن راه پیدا کرد.»

□

زنی پای تلفن آمد که صدای خواب‌زده‌ای داشت. هستی خودش را معرفی کرد و خواست که با عماد آقا، صحبت بکند. انگار زن از خواب جُست. پرسید:

— به چه مناسبت؟

هستی مناسبتش را گفت. از عاق والدین گفت. از اینکه خودش، مادر بزرگش را که یک تکه گوشت بیشتر نیست، چطور مثل گل نگه می‌دارد و تهدید کرد که عروس هم بایستی تیمسار را نگه‌دارد، جوری که یک مو از سرش کم نشود.

زن گفت که عماد، خانه نیست و به جای اینکه بگذارد هستی ادامه دهد، سر در دلدل خود را گشود... اعتراف کرد که عماد با همه خلق خدا

دشمن است، حتی مهلت نداد هستی ندا بدهد که می‌شود از دشمن، دوست ساخت.

زن گفت خودش که بیست سال ازگار است زن اوست، جرات ندارد مادر و خواهرش را ببیند. تنها وقتی چشم عماد را دور می‌بیند، یک نک پا می‌رود خانه خودش. خانها منشین و برو. که عماد، دم به‌دم از اداره تلفن می‌کند تا کنترل بکند، زنش خانه هست یا نیست؟ و اگر نباشد و او یلاست... و او چقدر باید دروغ سر هم بکند: که رفته بوده‌است خرید، که در آشپزخانه مشغول بوده و صدای رادیو نگذاشته صدای زنگ تلفن را بشنود.

— شده‌ام خویشاوند تلفنی. صبحها که عماد نیست به‌مادرم یا خواهرم تلفن می‌کنم و می‌گویم اگر عماد سر رسید، مجبورم تلفن را قطع کنم. حال اگر چند روز تلفن نکنم، آنها دلشان شور می‌زند و زنگ می‌زنند. اگر عماد گوشی را بردارد، سکوت می‌کنند. و عماد می‌گوید:
— لابد خانم‌والده بوده، یا خواهرت.

هستی پرسید:

— عروسی دخترتان به‌کجا کشید؟

— کدام عروسی؟

هستی توضیح داد، و زن گفت که از بیخ دروغ است. هستی آنقدر چانه زد تا از زن بیدار شده، قول گرفت که عماد را مجاب بکند که آنقدر پدر پیرش را نچیزاند.

زن گفت که امیدوار است بتواند... ناگهان بیاد آورد که بگوید:

— اما ما قصد داریم به‌کانادا، مهاجرت کنیم.

و هستی اندیشید که آن کشور سرد زمهریری، به‌درد بخوبریدهای مثل عماد می‌خورد و بس. پس خرید ماشین هم منتفی است.
تیمسار چشم در چشم هستی دوخت:

— کمر روز شکست، اما شما نگذاشتید کمر من بشکند.
به‌خدای احد و واحد، مردم این مملکت، شاعر خلق شده‌اند.

□

اگر نگرانیهای لعل بانو نبود، در خانهاش به‌هستی خوش می‌گذشت. لعل می‌گفت که انتخابات حزب محافظه‌کار در پیش است و سرادوار، رفته‌است لندن رأی بدهد. سه شبانه‌روز بیشتر نمی‌ماند. و یک زن، که هم زیباست و هم در سیاستمداری، یک چرچیل مؤنث است، کاندید است که به‌ریاست حزب برسد و اگر حزب محافظه‌کار از حزب کارگر ببرد، آن زن نخست‌وزیر انگلیس خواهدشد. سرادوار هم به‌همان زن رأی می‌دهد... و افزود که لابد به‌زن و بچه‌هایش هم سرمی‌زند. شاید یگراست برود خانه آنها، خانه خودش است. لعل دلوایس بود که اگر سرادوار بازنشته بشود، سرنوشت خودش نامعلوم خواهدبود. اگر برود لندن، زندگی شاهانه تهران را نخواهدداشت و مجبور است در یک اتاق، پنهان از چشم زن ادوارد، زندگی بکند. آیا هفته‌ای یک بار یا دو بار سرادوار به‌سراغش بیاید یا نیاید... چه بهتر که نیاید. اما تنهایی و غربت را چگونه تاب بیاورد؟ اگر ادوارد رهایش بکند، پاکستان رفتن همانند زندان رفتن است.

«به‌قلب تنهایی نفوذ کنیم، ناشناخته‌ها آنجاست»:

— خوب همین تهران بمان. سرادوار جوانمردتر از آن است که
برایت پول نفرستد و در سفارت برایت کار نگیرد.

— تا تقدیر چه باشد؟

با این حال هستی، پا به‌پای لعل بانو، چادر به‌سر کرد و به‌شاه عبدالعظیم رفتند. شاهد بود که لعل چگونه جنگ به‌معجز انداخت و به‌زبان اردویشکی از امامزاده، حاجت خواست. یک آن از این فکر که زبان اردو بعد از آن حضرت، سرهم‌بندی شده‌است، می‌خواست بخندد که یادش

به تمناهای خودش افتاد. کدام حاجت را از امامزاده واجبالتعظیم طلب بکند؟

به مسجد هم رفتند. به امامزاده صالح در تجریش هم سرزدند، و برای کبوترهای این امامزاده هم ارزن خریدند. لعل به روضه خوانی پول داد که یک روضه حضرت رقیه برای هستی و یک روضه حضرت زینب، برای خودش بخواند. لابد برای هستی، شوهر و دختری طلب می‌کرد و برای خودش شکیبایی.

شبها از ساعت نه به بعد، مردها به پشت‌بامها بر می‌آمدند و تکبیر می‌گفتند. نواز و باغبان هم می‌رفتند و همصدایی می‌کردند. صدای الله اکبر تا مدت‌ها به گوش می‌رسید: «ذات من و لعل خداشناس است. چقدر خوشم آمد از آن مرد روحانی که در مسجد بر سر منبر کمابیش فریاد برآورد که: خداوند پرسید: آیا مرا نمی‌شناسی؟ آیا من پروردگار تو نیستم؟ و وقتی که گفت: ذات هر کس به خودی خود به وحدت‌الله راه می‌یابد... از یولد علی فطره، حرف می‌زد. می‌گفت: تنها خواص هستند که این فطرت را می‌شناسند، اما عوام الناس را بایستی هدایت کرد. کاش کسی به من و لعل می‌گفت: چگونه به سزای الهی می‌شود دست یافت. اما چرا آن مرد روحانی در امامزاده صالح در پایان روضه حضرت رقیه، از غرایز شهوانی حرف زد؟ چرا گفت: ارضاء و اشباع غرایز، تأثیری در معنویت انسان ندارد. دلم می‌خواست از او بپرسم ارضاء غریزه جنسی چگونه، به شرطی که زن و مرد به چشم ابزار به هم نگاه نکنند و روحشان فوق غریزه جنسی قرار بگیرد؟ به شرطی که در اثر انس و الفت شدید، روح هر دو با هم، هماهنگ بشود. در کشورهای جهان سوم، زن و مرد به علت کمبودها، دچار عقده شده‌اند. این عقده‌ها به قضاوت غلط منجر شده‌است و اعتقاد به قسمت و تقدیر را پیش آورده. اوایل مراد می‌گفت: ای خدایی که هستی به تو اعتقاد دارد، ما را از جزیره

سرگردانی نجات بده... می‌گفت: اعتقاد به ماواراء الطبیعه، یک نوع ایدئولوژی زندگی است. من دهن‌کجی می‌کردم. که مگر خودت و مرتضی و فرخنده، قربانیهای ایدئولوژی نبودماید؟ همه بلاها را فرخنده و احساس گناه خودم، سر من آورد. تجربه‌ای بود. سلیم می‌گفت: مسلمانها به خود امدماند و از وقتی که بهای نفت بالا رفته، اعتماد به نفس پیدا کرده‌اند. عاقبت کاری خواهند کرد. من می‌پرسیدم: ارزش تخریب بیشتر است یا ارزش ساختن؟ سلیم می‌گفت: تاریخ کشتارگاه بشری است. به سلیم هم دهن‌کجی می‌کردم: اول خوب می‌کشیم و خراب می‌کنیم، بعد می‌سازیم!

□

هستی در خانه مادرش به شغل صندوقداری مفتخر شد. پشت میزی نشست و قبضه‌هایی را که گنجور می‌نوشت، امضاء می‌کرد و پولش را می‌گرفت و در کارتن می‌ریخت. مادر جنسها را به مشتریها ارائه می‌کرد. آتش زده بودند به مالشان. حراج. چوب حراج. لباسهای زنانه، مرادنه، بچگانه، اسباب‌بازی، ماهیخانه بدون ماهی. (لیدی، گربه پرویز، تا حالا همه ماهیها را خورده بود و خودش هم دار فانی را وداع گفته بود.) ظرف و ظروف، حتی سطل خاکروبه، حتی سیخ کباب.

کارها که تمام شد، مادر گفت:

— ابجی که راحت شد، تو و شاهین هم باید بیایید.

— همه ما وابسته به جغرافیای سرزمینی هستیم که در آن بدنیا آمده‌ایم، از مواد شیمیایی آلی و معدنی همین زمین، با بارهای مثبت و منفیشان، شکل گرفته‌ایم.

— این روزها همه طوری حرف می‌زنند که آدم هیچ نفهمد.

«نویسندگان هم طوری می‌نویسند که حتی من بسختی می‌فهمم.»

نویدی که هستی را به خانه رسانید، در صندوق عقب ماشین را باز

کرد و دو چمدان و دو قطعه قالیچه از آن درآورد. چمدانها سنگین بود. شهربانو و شاهین هم آمدند کمک. قالیچه‌ها در کارگاه هستی انداخته‌شد. چمدانها روی صندوق جا گرفت. روی یک چمدان نوشته شده بود: جهیزیه ناقابل برای هستی و محتوای چمدان دیگر از آن شاهین بود. پس قسمت شهربانو کو؟

هستی نمی‌داند خوابست یا بیدار، که صدای توران‌جان را می‌شنود:
— هستی بیداری؟

احساس کرد، دستی در تاریکی به‌سویش می‌آید. چراغ کنار تخت را روشن کرد. همزمان، دست مادر بزرگ به‌شانه‌اش رسیده‌بود. نشست. صدای توران‌جان:

— هستی بیداری؟

توران‌جان را در آغوش گرفت. در ضبط او که به‌گریبان‌ش گذاشته‌بود، دمید:

— خدا را شکر، آخرش مرا شناختید.

توران‌جان هم روی تخت نشسته‌بود:

— هستی شاهین را هم بیدار کن بگو بیاید.

هستی در راه به‌شاهین گفت:

— به‌گمانم خانه‌روشنی است. موقعش رسیده.

صدای توران‌جان:

— هر دوتان، داستان را بگنارید روی قلبم که بدانم در خانه‌خودم

هستم، وانگهی نور چشم‌هایم در کنارم هستند. و... خواب دیدم سر کلاس

دانشکده هستم. استاد تازمائی آمده‌بود. گفت: استاد قبلی مرده و من

به‌جای او آمده‌ام. شاگردهایی باور کردند و در کلاس ماندند، اما من و

دیگران به‌خانه‌استاد قبلی رسیده‌بودیم. یک تابوت بود. مشایعت‌کنندگان

سیاهپوش هم بودند. اما خود استاد هم زنده بود. بهمن گفت: بانوی کهنسال. من هم خواندم: او نه استاد بود و ما شاگرد، او خداوند بود و ما بنده. دست سفید استاد را بوسیدم. دستش سرد بود. اما هیچ کدام نمی‌دانستیم او واقعاً مرده است یا زنده؟ من رفتم در تابوت خوابیدم. استاد گفت: نمی‌دانم چرا خدا ما را از یاد برده. من از تابوت درآمدم و پرسیدم: پس من پیش کی بروم؟ استاد گفت: بی‌خود از بهشت درآمدی. هستی، یادت هست چند روز، مصدر تیمار برده‌بودمان بهشت. از بهشت درآمدیم که چه بشود؟

هستی در ضبط مادر بزرگ دمید: تعبیر خوابتان این است که خدا شفایتان می‌دهد.

— نه. مرا پیش خودش می‌برد، او هرگز مرا از یاد نمی‌برد. و بعد توضیح داد که وصیتنامه و پول و سندها کجاست، که هستی و شاهین می‌دانستند. آفتاب نزده بود که ضبط و گوشیها را مرخص کرد. دستمالی از زیر چانه تا فرق سر گره زد، چشمهایش را روی هم فشار داد. آرام دراز کشید و مُرد. چقدر مرگ آگاه، چقدر دل آگاه، چقدر ترس آگاه و اینک آرامش واقعی. لال هم از دنیا نرفت. شهادتین هم خواند.

شهربانو از مرده می‌ترسید. گذاشتند بخوابد. به‌دکتر بهاری تلفن کردند و او آمبولانس حاوی تابوت و گواهی فوت را فرستاد. خودش هم می‌خواست بیاید که شاهین از وصیت مادر بزرگ گفت.

در بهشت‌زهرا، دو دسته تابوت را راننده آمبولانس و دو دسته دیگرش را شاهین و هستی گرفتند و به‌زمین گذاشتند. بقیه ماجرا تا تدفین، همانی بود که طوطک در رؤیای هستی نشان داده بود.

با همان آمبولانس برگشتند. نزدیکیهای دانشگاه تهران، نه راه پس بود و نه راه پیش. اول عده‌ای جوان و نوجوان، تمام طول و عرض خیابان را

اشغال کرده، از شرق و غرب و جنوب و شمال رو به دانشگاه پیش می‌رفتند. عده‌ای نوار قرمز بر پیشانی داشتند که روی آن با خط سفید نوشته شده بود یا حسین (ع)، و عده‌ای دیگر نوار سفید بسته بودند که خط قرمز نشان شهادت علی (ع) و تبرک یافته با نام او بود. بعد مردانی که کفن پوشیده بودند... بعد مردهایی با مشتهای گره کرده — بعد زنانی با چادرهای سیاه... بعد تابوتهایی بر دوشها — و صداها و صداها و شعارها و شعارها. قرن مذهب. قرن مذهب که از دنیای غرب انتقام خواهد کشید. این را کی گفته بود؟

تشنه و گرسنه به خانه رسیدند. خانه پر بود. تیمورخان و محسن بدو و مریم، تیمسار و علی بندر سری، گنجور و خانمی؛ خانمی به خانه خودت خوش آمدی. این همه سال... توران جان این گونه از خانمی استقبال کرده بود.

شهربانو توضیح داد که با بساط صبحانه می‌آید تو ناهارخوری. می‌بیند هیچ کس در خانه نیست. شیون می‌کشد. تیمورخان می‌آید و دیگران را خبر می‌کند. همه گله کردند که چرا خبرشان نکرده‌اند. همه سیاه پوشیده بودند.

صدای خانمی:

— بمیرم الهی، شما دو طفل معصوم.

شاهین وصیتنامه را آورد و داد دست علی بندر سری و او بلند خواند و آنها که اشک در چشم داشتند، اشکهایشان را پاک کردند.

گنجور و خانمی شباهنگام پرواز داشتند و از شاهین و هستی خواستند که آنها را بدرقه نکنند. اما بدرود در خانه هم، کم دردناک نبود.

خواهر و برادر مثل دو تا طفلان مسلم، شمعی افروختند و در ناهارخوری رو به روی هم نشستند. گفتی شمع، زندگینامه توران جان را

ورق می‌زد و اشک می‌ریخت و آنها که هر ورقش را تا صفحه آخر خوانده بودند، از شمع کمتر نبودند.

چه غریبانه زیست و چه غریبانه مردا

□

تلفن از راه دور. صدای خانمی بود که دیگر مامان عشی نبود. گفت که هنوز خوب جا نیفتاده‌اند. اما نکته جالب توجه آنکه مراد با مادرش به بدرقه آنها به فرودگاه آمده‌بوده‌اند، و مراد چشمش به‌در بوده که هستی بیاید. عاقبت پرسیده‌بوده که چرا شاهین خان و هستی خانم نیامده‌اند؟

— من گفتم: توران جان مرده. مراد گفت: چرا ما را خبر نکردماند؟ من از وصیت ابجی گفتم. اشک در چشم مادر مراد گردید. گفت: خانم هر چند جای این حرفها حالا نیست. اما من آمده‌بودم، هستی خانم را برای بصرم، مراد خواستگاری بکنم و حلقه دستش بکنم. گفت که خودم کنیزی همچین عروسی را می‌کنم. حلقه‌ای هم از کیفش درآورد. من و گنجور موافقت کردیم. بد کردیم.

— نه.

«مراد و من آنقدر خوب همدیگر را می‌شناسیم که انگار از یک مادر زاده شده‌ایم. راه سنگلاخ زندگی را با هم رفته‌ایم. با هم از زندان، از جزیره سرگردانی و به گفته مراد از هفت‌خوان رستم گذشته‌ایم، وقتش رسیده که با هم خوش باشیم. مادرش به‌نرمی حریر است. یادم است یک بار خودم از مراد خواستگاری کردم. اما او با سیاست ازدواج کرده‌بود. گفت: متأسفم. مراد هم مهربان است و هم زندگی با او آسان،»

مادر با شاهین حرف می‌زد. لابد قربان صدقه‌اش می‌رفت. همچنان که تصدق دختر گلش هستی رفته‌بود، و هستی صدای شاهین را می‌شنید.

— درس می‌خوانم. امتحان وزارت خارجه یک ماه دیگر است.

مکت و باز صدای شاهین:

— پول؟ چرا پول در چمدان هستی و من گذاشته‌اید؟ با این حال متشکریم.

باز مکت:

— شهربانو را فعلاً نگه می‌داریم تا دکتر بهاری کاری برایش پیدا بکند.

هستی منتظر تلفن مراد بود. تا زنگ تلفن به صدا درمی‌آمد، می‌جست و گوشی را برمی‌داشت. یا تلفن عوضی بود یا کس دیگری غیر از مراد بود. «ای مراد بی‌فکر چرا تلفن نمی‌کنی؟ شور در دل آدم می‌اندازی و بعد آدم را به امید خدا، رها می‌کنی. اما تو که به خدا اعتقاد نداشتی. شاید منصرف شده‌ای. و می‌خواهی من و تو، خواهر و برادر بمانیم. خودت گفتی. اما یک بار هم گفتی: من و تو با هم می‌توانیم یک موسیقی هماهنگ بسازیم. آن روزی که به خانه پدرت دعوت می‌کردی، گفتی: سیمهای زیر تار، زنانه است و سیمهای بم، مردانه و از تلفیق این دو است که موسیقی دلنواز زندگی نواخته می‌شود. من دهن‌کجی کردم. گفتم: عشق را زن‌ها اختراع کرده‌اند. تو پرسیدی: پس آن کوه‌کن؟ آن وامق؟ آن مجنون؟ ای مجنون چرا تلفن نمی‌کنی؟ من از سیاسی‌بودن تو حرف زدم و تو گفتی که به این نتیجه رسیده‌ای که جهان‌سومی‌ها، فریفته تزئینات سیاسی می‌شوند. اصل ناپیداست، و آن را نمی‌فهمند. گفتی: خانم خانم‌ها! امیدوارم دیگر فریفته سیاست تزئینی نشوم. گفتم: آفرین بر تو مراد. کی از خاصیت اصیل اعداد، حرف زدی؟ یادم نیست. مثل اینکه همان روز بود. نه آن روز نه. در جزیره سرگردانی بود. تو به خیال خودت داشتی مرا مشغول می‌کردی و من به خیال خودم تو را. با یک چوب، روی شنهای جزیره، عددها را قطار کردی. گفتی اعداد، یک خاصیت اصیل درونی دارند که ما شرقیها می‌فهمیم. گفتی

می‌بینی که ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۷ و ۸ و ۱۰ و ۱۰۰ و ۱۰۰۰ و همین طور ادامه بده، کمابیش شبیه همند. گفتی ما درون‌گراتر از غربیها هستیم، چرا که اعداد برای ما، خاصیت کیفی و جادویی دارند. برای غربیها، خاصیت کمی و غیررمزی. آنها از یک کیلو، یک تن، هر بشکه‌ای سی و چهار دلار، حرف می‌زنند. گفتم اما بُرد با آنهاست. چون فناوری دارند. اما مهم همان یک است که منشأ همه اعداد و کائنات است و صفر که یادآور نیستی است، و تو گفتی: ای خدای هستی... ای مراد بی‌کله، تلفن کن. می‌دانی که توران جان صفر گرفته. از زندگی حذف شده. غمگینم، شادم کن.

شهربانو گوشی تلفن را به دست هستی داد و گفت: آقای پاکدل است. مراد گفت که با وجود وصیت مادر بزرگ، به تو و شاهین، و به خودم و مادرم و به سلیم و استاد مانی و خانم استاد، تسلیت می‌گویم؛ همه‌مان در غم تو، شریکیم. و اجازه خواست که اگر هستی و شاهین، وقت دارند، همگی به خدمت برسند. و هستی جواب داد: خدمت از ماست. و در جواب مراد که پرسیده بود: تمنای مادرش چطور؟ هستی گفت: باز هم خدمت از ماست. و هر دو خندیده بودند و هستی صدای مراد را می‌شنید که داد می‌زد:

— مادر. بی‌بی جان. مرده.

قالیچه‌های جهیزیه هستی و شاهین در ایوانی که تیمورخان آن را به اتاق نشیمن پیوسته بود جا گرفت. چه قالیچه‌هایی! از دیدنشان می‌شد هارمونی در شعر نیما و هماهنگی سیمهای زیر و بم تار را بیاد آورد. میوه‌های فصل در یک ظرف دسته‌دار نقره، که جزء جهیزیه هستی بود، جا گرفت. شیرینی بگذارند یا نگذارند؟ سرانجام شیرینی دانمارکی تر و تازه در لب‌چین‌های نقره، چیده شد.

همگی با هم آمدند. شاهین وصیت‌نامه توران جان را روی میز ناهارخوری گذاشته بود و همه را به خواندن آن دعوت کرد، یا اینکه از

گوشه‌های آنها خواست که اگر لازم دارند، خودش بخواند. همه‌شان از وصیت‌نامه اطلاع داشتند. بی‌بی‌جان، هستی را در بغل گرفت و گل و گردنش را بوسید و در گوشش گفت: عروس نازنینم. هستی جواب داد: مادر خوبم.

همگی محو تماشای اتاق نشیمن و ناهارخوری و قالیچه‌های ایوان شدند.

صدای خانم استاد:

— نمی‌دانستم خانعات این همه زیباست.

— از لطف شما و استاد مانی است.

صدای مراد:

— این تغییرات، طرح استاد مانی است؟

— نه. وجوهاتش هدیه استاد است.

استاد مانی هم‌صدا با مراد و سلیم، زیبایی قالیچه‌ها را ستودند. استاد گفت که قالیچه‌ها، عتیقه‌اند، ولی چه خوب نگهداری شده‌اند. بهایشان دهها برابر الطاف این جانب و آن جانبه است.

صدای خانم استاد:

— آن جانبه و این جانب چی هست؟

— تو و من عزیزم. آن دو تا سرو را می‌بینی که انارها و آن همه ریزه‌کاری از گل و برگ، به‌انها چشم دارند، آن دو تا سرو، تو و من هستیم. منتها سروهای قالیچه با وجود گذر زمان از من و تو شاداب‌ترند.

— آن دو تا سرو شما هستید، اما شما و خانم شاداب‌تر از هر سروی هستید که در این دنیا هست. به‌علت عشق دیرپایتان به‌همدیگر.

و هستی چشم در چشم مراد دوخت. انگار بگوید: من و تو هم همین گونه خواهیم بود.

سلیم عذر خواست که نیکو را با خود نیاورده‌است. که نیکو سنگین شده‌است و گرفتار پذیرایی از کسانش و ایل برادر من است. گفت که بچه‌های برادرش هر جا دلشان بخواهد، سرک می‌کشند و از هر درختی که بخواهند بالا می‌روند.

پس میراث‌خوران کنگر خورده‌اند و لنگر انداخته‌اند. شهربانو در پذیرایی کولاک کرد. حتی یک پیش‌بند سفید هم به کمر بسته بود که از چمدان جهیزیه هستی کش رفته بود.

سلیم از تکه‌تکه شدن باغ حرف زد. بی‌بی جان از بی‌وفایی دنیا گفت. مراد از اینکه دنبال خانه می‌گردد. سلیم گفت که برادر می‌توانی بیایی باغ ما. هر چند در خانه ما حتی سگ صاحبش را نمی‌شناسد. هنوز چهلم مادرم نشده، تنها فکری که به‌مغز هیچ کس خطور نمی‌کند، جای خالی اوست. اگر تو بیایی، مرا از این ابتذال نجات دادمای.

اما استاد مانی بود که رشته اصلی سخن را هدایت کرد، و همه را مبهوت کرد. هیچ کدامشان تا این حدش را نمی‌دانستند.

— شاه، دکتر صدیقی را خواسته بوده‌است و پیشنهاد کرده بوده‌است که نخست‌وزیر بشود. همان دکتر صدیقی که در زندان شاه بوده — اعتصاب غذا کرده بود... نزدیک بود بمیرد... — دکتر صدیقی هم از استاد مانی خواهش کرده بوده‌است که استادانی را که صلاح می‌داند، به‌خانه‌اش دعوت کند تا با آنها شور کند.

— یک آیه عربی هم گفت که نفهمیدم.

صدای سلیم:

— و شاور هم فی‌الامر.

— باری دو تا از استادان مذهبی بودند. یکیشان که مهندس است و درباره‌ی آب‌گر رساله‌ای نوشته.

استادان می آیند. دکتر صدیقی می گوید:

— چون احساس می کند، مملکت در خطر است برای حفظ تمامیت ارضی کشور، با وجود ستمهایی که بهاو شده است، فرصت خواسته است که خوب فکرهايش را بکند و جواب بدهد.
دکتر صدیقی گفت:

— خودم فکر می کنم به شرطی بپذیرم که شاه سلطنت کند نه حکومت. به شرطی که شاه از مملکت نرود، و اجازه تشکیل جبهه ملی را بدهد...

یک استاد توده ای هم اظهار نظر کرد که باشگاههای احزاب مختلف هم باید آزاد بشوند و خود احزاب هم.

من هم گفتم پس از این مقدمات، می باید دانشکده های تأسیس بشود که منحصرأ به مسائل ایران بپردازد.

«ای خلیل ملکی تو هم همیشه از مسائل ایران حرف می زدی.»
استاد مانی به اینجا رسیده بود که گفتم:

— ... دانشکده ای در حد فوق لیسانس از استادانی زبده در رشته های حقوق سیاسی و اقتصادی و جزایی — ایجاد گروه صنعت نفت. در دانشکده های ما حتی اشارهای به نفت نمی شود، نفت که شاهرگ اقتصاد کشور ایران است. تنها در آبادان یک دانشکده داریم که دیلماج تربیت می کند، دیلماج برای مستشاران خارجی که صنعت نفت ما را می چرخانند، از استخراج و پالایش و فروش، یعنی نفت ما را غارت می کنند. این مملکت روی گنج خوابیده. مس، طلا، آهن، اورانیم، فیروزه، فرش، خاویار... متأسفانه مردمش زیر خط فقر و جهل نگاه داشته شده اند. با فوتی راه می افتند و با فسی می خوابند. صبحش می گویند: یا مرگ یا مصدق؛ عصرش می گویند: مرگ بر مصدق.

«چقدر توران جان، مصدق را دوست داشت. چقدر درباره پدرم، و جانفشانیهایش در راه مصدق، دروغ سر هم می‌کرد. شهادت پدرم همان قدر جعلی بود که ای خواهر شهیدم خودش.»
و باز صدای استاد مانی:

— گفتم استادانی برای تدریس ادبیات معاصر و تاریخ و جغرافیا و روانشناسی و جامعه‌شناسی و فلسفه و الهیات. خودم تحقیق کردم در دانشکده ادبیات ما، از جامی به بعد را درس نمی‌دهند. در رشته فلسفه تنها فلسفه غربی تدریس می‌شود. سیر حکمت در اروپا — آیا ایران ملاصدرا نداشته؟ هنوز یک کتاب جامع و مفصل تاریخ ایران نوشته نشده است. هنوز یک کتاب جغرافیای کامل ایران تدوین نشده؛ اداره جغرافیای ارتش، به جای گروه جغرافیایی دانشکده ادبیات دارد این کار را می‌کند و از استادان جغرافیای دانشگاه تهران استفاده می‌کند... کار بشود، هر که می‌خواهد بکند.

صدای مراد:

— سردرگمی... آشفتگی فکر تاریخی... کشور ما یک جزیره سرگردانی وسیع است.

بی‌بی جان به آشپزخانه رفت و با یک سینی پر از استکانهای چای به اتاق آمد. هستی گفت:

— مادر چرا شما؟ شهربانو کجاست؟

— شهربانو دارد قهوه ترک درست می‌کند.

صدای سلیم:

— استاد می‌فرمودید... چه شب خوشی است. در خانه ما یا حرف

از ارث و میراث است یا اینکه شام چه بخوریم، ناهار چه بپزیم؟

—... گفتم و استادان زبده‌ای که معماری ایران را خوب بشناسند.

نقاشی ایران را هم همین طور. یک زنجیر جلو مجلس سنا می‌گذارند و می‌گویند: این زنجیر عدل انوشیروان است که حتی الاغ هم برای تظلم آن را به صدا درمی‌آورد. انوشیروان و عدل؟ انوشیروانی که مزدکیان را وارونه در خاک مثل درخت کاشت. استاد تودهای گفت: اساس حکومت اشتراکی در ایران...

مراد افزود:

— اینکاها هم بودند.

صدای استاد مانی:

— گفتم با این زنجیر، مجلس سنا، نماد معماری ایران می‌شود؟ یک برج ایفل سربریده علم می‌کنند با مقداری کاشی‌کاری...! چرا نباید معماری ایران تکامل یافته معماری دوران صفوی در اصفهان باشد، با نگاهی به معماری زندیه در شیراز و حتی معماری قاجارا این بناها چیست که می‌سازند؟ هیچ کدام هویت ایرانی ندارد. می‌شود از غرب الهام گرفت اما با تکیه بر پشته‌های سنتهای خودمان. مقلد نباید بود. کوبیسم و سوررئالیسم چه ربطی به نقاشی ما دارد؟ هر چند با وقوف به نقاشی جهان و بیشتر امریکای لاتین و نقاشی ایران که آخرین آنها محمد زمان و کمال‌الملک و اخیراً حسین بهزاد است، می‌توان شاهکار آفرید.

استاد مهندسی که رساله آب‌گر نوشته بود، حوصله‌اش سررفت و

گفت:

— آقایان، همه چیز دست مذهبی‌هاست. با امام در نوفل‌لوشاتو در تماسم. بزودی شاه می‌رود و امام می‌آید. توپ و تانک و مسلسل هم دیگر اثر ندارد. شما آقای صدیقی خودتان را بدنام نکنید. ضمناً از راهنماییهای استاد مانی هم می‌شود استفاده کرد. حفظ تمامیت ارضی کشور هم با ما.

— با شما؟

هستی نفهمید کی پرسید؟

«آیا گرگ هاری بودیم سگ رامی شدیم؟»

هستی مهمانهایش را به کارگاه نقاشیش بُرد. استاد مانی از نقش کودک چهار دست و پا، روان به سوی قوری و سماور، خوشش آمد و گفت: محتوای ایرانی با گرتهای از اکسپرسیونیسم غربی. اما در برابر نقش طوطک مکث کرد، انگار او را شناخت. طوطک هستی در آستانه پنجره‌ای نشسته بود. بال گسترده — انواع رنگهای سبز او در درخشش نور خیره کننده، بازتاب داشت. سردر پنجره و قسمتی از سقف مقرنس اتاق، با شیشه‌های رنگین و آینه کاری در اینجا و آنجا، تنوع تابلو را ضمانت کرده بود. طوطک، نک گشوده بود. انگار پیامی برای همه اهل عالم داشت.

زن استاد گفت:

— یک طوطی استیلیزه شده با الهام از رنگارنگی، زیر این همه نور

ایرانی.

هستی پرسید:

— شما این طور فکر می کنید؟

«یعنی طوطک من، که سخت مشتاق دیدارت هستم، به استاد مانی و زنش هم سر می زنی و خانم استاد هم تو را می شناسد؟ چرا نمی آیی؟ شاید از وقتی که تو را روی تابلو به دام انداختم، رنجیده‌ای و پر به بام دیگری کشیده‌ای؟»

استاد گفت:

— دختر بیشتر کار کن و یک نمایشگاه ترتیب بده.

وقت خدا حافظی، مراد به بهانه این که راهش به راه سلیم و استاد نمی خورد، ماند و گفت که با تا کسی می رود. هستی در گوشش نجوا کرد:

— مراد چه لزومی دارد دنبال خانه بگردی؟ همین جا زندگی

می‌کنیم. تنها باید یک اتاق برای مادرت اضافه کنی.

مراد ذوق‌زده شد. تنها یک رقص بدهکار بود. پرسید:

— از فردا شروع کنم؟

□

استاد مانی به‌هستی گفت: این «انکارِ قباله» چیست که از آن حرف

می‌زنی؟

— حرفم این است که من به‌مراد می‌گویم: ای مراد پاکدل، تو را

به‌همسری می‌گزینم، و او می‌گوید: می‌پذیرم. و مراد می‌گوید: ای هستی

نوریان، تو را به‌همسری خود برگزیدم و من می‌گویم: قبول می‌کنم. روی

یک ورق کاغذ می‌نویسیم و هر دومان امضا می‌کنیم. حتماً بایستی به‌زبان

عربی باشد؟

— نه جانم. اما مادر مراد از این مدرن‌بازیها، سردر نمی‌آورد. مثل

بچهٔ آدم بروید محضر و بگذارید صیغهٔ عقد جاری بشود و بله را بگویید.

— هر چه شما دستور بدهید استاد.

مراد گفت:

— من هر چه هستی بخواهد، همان را می‌خواهم. اما دل مادر را

نباید شکست.

هر سه نفر با خانم استاد، به‌دیدار نیکو که دختری بدنیا آورده‌بود و

نامش را افسرالملوک گذاشته‌بود، رفتند. به‌حوضخانه راهنمایی شدند. نیکو

در همان رختخواب شب زفاف هستی خوابیده‌بود و در کالسکه‌ای روی یکی

از نمدها، نوزاد قرار داشت که خوب قنداق پیچ شده‌بود. حوضخانه تغییری

نکرده‌بود، غیر از حوضچهٔ دوزنقه‌ای شکل که آب نداشت، و فواره‌ها که

فوران نمی‌کرد. دمپاییها همچنان دم در حوضخانه قطار بود و هستی و

خانم استاد، پس از جست و جو دو دمپایی گیر آوردند و به‌پا کردند. سلیم

به استقبالشان آمد. هر سه نفر، هر کدام به سبک خودشان، قدم نورسیده را مبارکباد گفتند. اما خانم استاد گفت:

— خوب کردید که اسم مادرتان را به دخترتان دادید.

هستی، نیکو را بوسید و روی صفا، کنارش نشست. نیکو رنگ پریده می نمود. موهایش زولیده و یک دسته مو روی پیشانی‌اش ولو شده بود. هستی شانهای از کیفش درآورد و گیره‌هایی که به موهای خودش بسته بود، از سر واکرد و در گوش نیکو گفت:

— نیکو خانم، می‌توانید بنشینید تا من سرتان را شانه کنم؟ شانه‌ام تمیز است. نیکو نشست. هستی سرش را شانه کرد. موهای بلندش را عقب برد و به کمک گیره‌های خودش بست. اما این سلیم بود که تشکر کرد. لابد زیرچشمی، هستی و نیکو را می‌پایید، وگرنه آنها روی صندلی‌های کف حوضخانه نشسته بودند.

در حوضخانه باز شد، پس‌رکی با گونه‌های گل‌انداخته و صورت خیس از عرق، دوان به کالسکه نوزاد رسید. معلوم بود که خوب آتشی‌اش را سوزانیده، و حالا، آتش سوزانی از عمو سلیم خواست که ناممکن می‌نمود. پرسید:

— عمو، می‌گذارید با نی‌نی بازی کنم؟

سلیم جواب داد:

— جانم، نی‌نی که عروسک نیست، تو هم که دختر نیستی که عروسک بازی کنی.

پس‌ریچه گفت:

— فقط یک دقیقه.

مراد باشد و دست پس‌ریچه را گرفت و با خود به طرف در حوضخانه برد و با او حرف‌هایی زد که هستی نمی‌شنید. بعد مراد و سلیم به باغ رفتند.

□

شب اول عروسی، مراد ناآرام می‌نمود. هستی گفت:

— بیا هرگز هیچ چیز را از هم پنهان نکنیم.

مراد از اضطراب اختگی گفت که بارها به‌سراغش آمده‌بود. هستی

خندید و گفت:

— امتحانش مجانی است.

لمسها، نوازشها، قربان صدقه‌ها و اینکه تو تنها زنی هستی که به‌عمرم می‌خواسته‌ام و... تو هم تنها مردی بوده‌ای که از ته دل دوست داشته‌ام؛ حتی گاه با چاشنی‌هایی از چاخان‌های دو نفره، به‌مراد فهمانید که اضطرابش بیجا بوده‌است.

صبحش، بی‌بی‌خانم هر دوشان را بوسید و مبارک‌باد گفت. برایشان کاجی پخته‌بود که هر دو خندان خوردند، و به‌شاهین هم که در امتحان وزارت خارجه مردود شده‌بود، خوراندند. بی‌بی‌خانم، النگوهایش را از دستش درآورد و خواست به‌دست هستی بکند که خوشبختانه تنگ بود و به‌دست هستی نرفت، «با جلنگ جلنگ النگو که نمی‌شد نقاشی کرد».

بی‌بی‌خانم رفت و برگشتنا، یک سکه طلا آورد و به‌مراد داد و گفت:

— بده به‌زن نازنینت که به‌ماه شب چهارده می‌ماند.

آن همه شناخت و دوستی سالیان دراز، متبرک بود؛ و زندگی با مراد بی‌شילה پيله را آسان کرده‌بود. مرادی که نه گربه را سر حجله‌خانه کشته‌بود و نه هرگز روزها و شبهایی که از پی هم، همچون دانه‌های تسبیح، می‌آمدند، ایرادی از هستی و شاهین گرفته‌بود. تنها به‌شاهین می‌گفت:

— باز هم امتحان بده، هر چند بار که شد، امتحان بده. آخرش قبول

می‌شوی.

و واضح است که به‌مادرش از گل نازکتر نمی‌گفت. هستی هم به‌مراد

می گفت:

— عصرها که به خانه می آیی اول به مادرت سر بزنی.

مراد غالباً با دست پر به خانه می آمد. یک روز جاروبرقی خریده بود و گفته بود که جمعه ها، خودش خانه را تمیز می کند.

— برای مادرم این همه کش و واکش سنگین است و تو هم که این همه کار سرت ریخته. بنشین نقاشیت را بکن تا ترتیب نمایشگاه را بدهیم. مراد به هستی اعتراف کرده بود که گاهی به برتریهای هستی غبطه می خورده، اما حالا هر افتخاری که بهره هستی بشود، خودش را هم در آن شریک می داند. یک روز رادیو خریده بود و در کارگاه نقاشی هستی گذاشته بود، که حالا کارگاه دونفریشان شده بود. هستی گفت:

— بهتر است رادیو را در اتاق مادرت بگذاری.

اما بی بی جان گفته بود:

— رادیو را می گذاریم در اتاق ناهارخوری.

هستی خرید می کرد. مراد، پولهایش را می گذاشت روی میز آرایش هستی — که خودش برایش خریده بود. هستی گفته بود:

— مراد آنقدر ولخرجی نکن. به گفته استاد مانی، با این تعبیری که در پیش است و با این اعتصابها و راهپیمایی ها و بزن بزنها، شاید بیکار ماندی.

اما مراد اهل حساب و کتاب نبود. تنها برای خرج ایاب و ذهاب خودش، از هستی، کمی از پول خودش را طلب می کرد. تازه از آینده هم ناامید نبود. سر بسته به هستی بروز داده بود که انحصار وراثت خانواده فرخی که به سرانجام رسید، قرار است برای سلیم خانهای بسازد. سلیم به هر صورتی که شده می خواهد از آن خانه دربیاید و با این تغییر می خواهد، زندگی خود را نجات دهد. اما نمی داند که هر جا برود، مشکل خود را با خود خواهد برد.

بی بی جان و هستی در آشپزخانه به هم کمک می کردند. ساندویچ ناهار مراد را آماده می کردند. صبحانه مفصلی روی میز ناهارخوری چیده می شد و هستی و بی بی خانم و شاهین، ناهار مختصری با هم می خوردند و بی بی خانم اصرار می ورزید که زن و شوهر، شام را با هم، تنها و از یک بشقاب بخورند، اما هستی می خندید و می گفت:

— مادر بی شما و شاهین غذا از گلویمان پایین نمی رود.

هستی نمی دانست، زندگی خود را با زندگی کی مقایسه بکند؟ با زندگی جلال و سیمین؟ از نظر تفاهم و بده و بستان فکری و تشابه هنری، تا حدی. اما مراد، نه افزون طلب بود، نه قدرت خواه و نه خودپسند. شاید زندگیشان بیشتر شبیه زندگی استاد مانی و زنش بود. هستی یقین داشت که طوطک خودش با استاد مانی هم سر و سری دارد.

هستی در کارگاهش نقشی کشید که ملهم از وضع موجود بود. زمینه، با کاشیهای آبی — که نمودار آسمان آبی کشورش بود — تزئین شده بود. روی کاشیها، زنی چادر سیاه بر سر از نیمرخ نشان داده بود و سایه زن بر بخشی از کاشیها افتاده بود. قیافه زن پیدا نبود. انتهای چادر زن را پیچ و شکن داده بود، آنچنان که آبی کاشیها، گاه پیدا و گاه ناپیدا می نمود. خسته که شد روی تشکچه، که صندوق را پوشانده بود، دراز کشید. کارگاه نقاشیش، ناگهان روشن شد. طوطک را دید که بالای تابلو نشسته.

— طوطک، مدتهاست به من سرزدهای. فکر کردم از من رنجیده ای.

— من آدمی گری را به یادت آوردم. افسوس که نیاموختی. تو با ذهن

دیگران می اندیشیدی و سخنان دیگران را می گفتی.

— پس حالا آموختم که امدمای؟

— اینک زهازه. شناسنامه زایی کرده ای. نقشی که نقش کرده ای

شناسنامه کشور توست. به ناگه یابی یک وضعیت در یک موقعیت خاص

رسیده‌ای!

— مثل نیوتن که از افتادن یک سیب از درخت، به‌ناگه‌یابی قوهٔ جاذبهٔ زمین رسید...
— آری. کشف و شهود.

— طوطک، من هنوز می‌ترسم. می‌ترسم مراد را از دست بدهم. خیال می‌کنم این وصال و این خوشبختی از سرم زیاد است. می‌ترسم یکی از عزیزانم بمیرد.

— طراح زندگی تو خداست که خزانه‌دار کل است و تو فرزند این پادشاه پرجبروت هستی. این تصور نادرست است که اگر چیزی را به کف آری، چیزی دیگر را از دست می‌دهی. اما همهٔ انسانها افتادهٔ مرگند. مرگ‌آگاهی، غیر از ترس از مرگ است. انسانها هستند و نخواهند بود. همین.
— اشکال مردم کشور من چیست؟

— مردم کشور تو نه مرگ‌آگاهند و نه ترس‌آگاه. همین است که دیگران می‌خورند و می‌برند. مردانگیها و زنانگیها، ضعیف است. در مجموع فاقد موضع‌گیری درست تاریخ‌سازند.

طوطک پر زد و روی قلب هستی نشست. قلب هستی تپید. طوطک چشم در چشم او دوخت و هستی تصویر خود را در چشمهای او دید. چقدر طوطک بی‌وزن می‌نمود اما با چه قدرتی حرف می‌زد.

— زندگی عشق است، از آن کام بجوی. زندگی نبرد است، درگیرش شو. از واقعیت فراتر رو و حقیقت‌یابی کن. شب، طلوع سحر را تجلیل می‌کند و به‌همان گونهٔ مرگ، جاودانگی را. جهل، خرد را و فلاکت، بهجت را. راه رستگاری بشریت برپاداشتن امپراتوری جهانی عشق است، عاری از موانع دینی و طبقاتی و فرقه‌ای و هر گونه ستمی.

— طوطک، آیا تو به‌استاد مانی هم سرمی‌زنی؟

- هر کس طوطک خود را دارد. من صورت مثالی تو هستم. و هر کس می‌کوشد به صورت مثالی خود نزدیک بشود.
- مقصودت مُثُل افلاطونی است؟
- افلاطون هم طوطک خود را داشته.
- پس تو محصول رؤیای خود من هستی.
- همه طوطک‌ها همین گونه‌اند. اشکال مردم کشور تو از زن و مرد این است که طوطک‌های خود را به فراموشی سپرده‌اند.
- اما من شعری درباره مرگ رؤیا سروده‌بودم.
- خودم شاهد آن شهوت بودم، اما تو به وجود من وقوف نداشتی.

روزها گر رفتند چه باک؟ حرکت پیاده‌ها، شاه را مات کرد و امام آمد. هستی سنگین‌تر از آن شده بود که بتواند با پیاده‌ها راه‌بiftد. عادت ماهانه‌اش که بند آمده بود، خیال کرده بود که این بار از شادی و هیجان عشق است، اما کار که به عَق و یَق و وِیَار رسید، بی‌بی جان زمین را سجده کرد و گفت: می‌نشینم نوه‌ام را بزرگ می‌کنم. تو نقاشیت را بکش و بس، که او را به‌ویارانه‌های جورواجور بست، و اینکه نگذاشتش دست به هیچ کاری بزند؛ پروار شد. اما مراد سر از پا نمی‌شناخت. نوازشها و بوسه‌ها... تنها، تنگ در آغوشش نمی‌گرفت مبادا به‌بچه‌شان آسیبی برسد. بچه که در شکم هستی می‌لولید، هستی داغ می‌شد. انگار سرگرم بزرگترین عشقبازیهای جهان است. اگر مراد در خانه بود می‌گفت: با پاهایش انگار به جدار رحم می‌کوبد. با سرش، با آرنجش... مراد، دست روی شکمش می‌گذاشت و بوسه‌ها با لولیدن‌ها دنبال می‌شد و می‌گفت: راز جاودانگی انسان و آفرینش دست زنهاست. زنانگی. زنیت. موجود زنده‌ای که در درون تو رشد می‌کند... بی‌بی جان وازلین خریده بود و شکم هستی را چرب می‌کرد تا بعدها شکمش چروک بر ندارد. اما شاهین انگار اهل خانه نبود. آیا به خوشبختی من حسد می‌برد؟ به خوشبختی خواهرش؟ من که یک بار به نعل و به میخ زدم و گفتم: حسد، اعتراف به عقده حقارت است. اما از این گفته ککش هم نگزید. همچنان درس می‌خواند و امتحان وزارت خارجه می‌دهد و همچنان رد می‌شود. خودم پیشنهاد کردم نامه‌ای به استادش

حمیدخان بنویسد و از او پذیرش دانشگاهی در انگلیس بخواهد و برود انگلستان فوق لیسانس بگیرد. نامه را نوشت. اگر پذیرش آمد با چه پولی می‌روی شاهین، طفلک من؟ اما قسمت عمده خانه که سهم توست و ما در خانه تو جا خوش کرده‌ایم. حتی بی‌اجازه تو یک اتاق برای بی‌بی‌جان ساخته‌ایم. اگر از این بابت پکری، چرا به خواهرت نمی‌گویی؟ من خوش‌خیال که فکر می‌کردم تو حرفی نداری. اما لابد حرفی داری که این طور خاموش و بی‌اعتنایی. حیای گربه کجاست؟ باید خانه را بفروشیم و سهم تو را طبق وصیت مادر بزرگ... آنچه خدا و رسول گفته... اما چرا باید ارث پسر دو برابر سهم دختر باشد؟... با این حال اگر پذیرش تو آمد... یک کلام نه من و نه مراد... نگفتیم که ما در خانه تو جا خوش کرده‌ایم... همه وقت با حاجی تیمورخان و علی بندرسری می‌گذرد. بعد از ظهرها می‌روی و با یک بغل اعلامیه برمی‌گردد. علی بندرسری که خدمت نظامش تمام شده بود. اما پیش تیمسار مانده بود تا کنکور بدهد. او هم که به قول خودش به کوزه افتاد. چرا نمی‌رود؟ می‌گفت: هستی خانم شما و آقای مهندس هم بیایید با ما دست‌به‌یکی کنید. پیروزی با ماست... چرا به جای دوری خیره می‌شوی؟ چرا تا دیروقت چراغ اتاقت روشن است؟

مراد کفش پاشنه کوتاه راحت برای هستی خرید. از سرکار که برمی‌گشت، می‌بردش پیاده‌روی. زیر بازویش را می‌گرفت. از خیابان ولی‌آباد تا خانقاه صفی‌علیشاه می‌رفتند و از باغ سپه‌سالار برمی‌گشتند. مثل یک کاسه چینی عتیقه هوایش را داشت.

از نام‌گذاری بچه‌شان حرف می‌زدند. جورواجور اسم دختر و پسر بر زبان‌شان می‌گذشت. سیمین به احترام سیمین... «سیمین آمده، پیش امام هم رفته. سیمین! مگر نمی‌گفتی من اسب پیری هستم که اسبهای جوان را زین می‌گذارم و عرق اسبهای پیر را خشک می‌کنم؟ تیمارداری. سرنوشت

من این است. می‌گفتی خودم که بچه‌ای ندارم. اما سوگلی تو، پسری که آرزو داشتی داشته‌باشی علی... است. آن روز علی که سر کلاس آمد، چشمهایت چنان برق زد، گفתי ببینید کی آمده؟ روی صندلی استاد نشاندیش و گفתי: امروز تو درس بده. حالا تو استاد و من شاگرد... اگر مراد و مرا دوست داشتی یک تلفن می‌کردی که من آمدم. بارها دستم به تلفن رفت که شماره تو را بگیرم. مهم آن است که دل بخواهد نه دست...

... و نامه‌های دیگر. «مانی»، به‌قدرشناسی از استاد مانی و با تناسب به‌نقاش‌باشی‌بودن هستی... و آخرین اسم پسر که مراد پیشنهاد کرد:

— اسم پسرمان را می‌گذاریم پوریا.

— موافقم. پوریای ولی؛ که هم عیار بوده، هم عارف‌ملک و از محرومان هم دفاع می‌کرده. بعد از سالهای سال هنوز کشتی‌گیران او را الگو قرار می‌دهند؛ از تختی بگیر تا حاجی تیمورخان خودمان.

— نه مقصودم پوریای ولی نبود. برای دلجویی از سلیم پیشنهاد کردم. اسم مستعارش «پوریا» بود.

— الگوی سلیم هم به‌گمانم پوریای ولی بوده.

— از این نظر هم نگفتم. سلیم از هم پاشیده. انگار خدایش را از دست داده.

— از خانه مادری که درآمده. دخترش که شیرین‌زبان شده. بیشترش در دامان پدرش نشسته‌بود. یادش است که وقتی هم ما را بدرقه می‌کرد، دخترش هنوز در بغلش بود. نیکو هم که باز حامله است. اما راست می‌گویی، ما که رفتیم نیکو بی‌حجاب بود.

«به‌دختره گفتم یک بوس به‌من می‌دهی؟ سلیم گفت: جانم برو عمه را ببوس. در خانه لعل، سلیم به‌من گفت مهم نیست. به‌بی‌حجابی من تن داد. دختره گفت: اسمم افسرجان است. چنان مرا بوسید که دلم فشرده‌شد.

من هم چقدر خیال می‌بافم. چقدر وراج شده‌ام. شبیه ساربان سرگردان که تو گفתי انگار تازه هم‌زبان پیدا کرده‌بود. یکی گفته: هیچ چراغی بهتر از خاموشی نیست. مقصودش تاریکی که نبوده. لابد سکوت را توصیه می‌کرده. مراد یادت است می‌گفتی ساربان، آواز خُدی می‌خوانده و شتر شش ساعت تمام تحمل می‌کرده؛ نه نیازی به‌آب داشته و نه نواله. و بار خود را که سلامت به‌زمین می‌گذاشته، ساربان آوازش را قطع می‌کرده. آن وقت شتر می‌اشامیده و نشخوار می‌کرده. از قول ساربان سرگردان گفתי وای به‌حال ساربانی که بموقع آوازش را قطع نکند. سکوت. باید تمرین سکوت کنم. روزی دست‌کم دو ساعت حرف نزنم. اگر ساربان سکوت نمی‌کرده، شتر احساس می‌کرده که گول خورده. به‌آب و نواله نگاه نمی‌کرده. قهر می‌کند و سر به‌بیابان می‌گذارد و می‌رود که بمیرد. قهر شتر، کینه شتری، انتقام شتر، اشتر به‌شعر عرب... حالت. طرب. وزن... و آن غلام. غلامی که به‌زنجیر بوده، چرا که آواز خُدی خوانده و شترهای ارباب همگی سر به‌بیابان گذاشته‌اند. دلم می‌خواهد یک بار هم که شده آواز خُدی را بشنوم. کویر. آفتاب. حرکت شتر. وزن. کسی برای شاهین آواز خُدی خوانده که به‌آب و نان نگاه نمی‌کند؟ ارباب که وامی‌دارد غلام برای خودش آواز خُدی بخواند. ارباب چنان واله می‌شود که غلام را می‌بخشد. ساربان سرگردان که برای مراد تعریف کرده: شتری از قافله او با شتری از قافله هم‌عنان، قصد نزدیکی داشته‌اند. ساربان سرگردان و ساربان قافله دیگر آنها را از هم جدا می‌کنند؛ هر دو شتر سر به‌دنبال ساربانشان گذاشته‌اند. ساربان سرگردان گفته: ما لباسهای خود را کنسیم و خود را به‌جای امنی رساندیم. شترها، پوششهای ما را آنقدر لگدمال کردند تا عین شن کویر شد. تازه یک عالمه شن روی پوششهای شن‌شده، ریخته‌اند. ساربانشان از پشت تپه شترها را می‌دیده‌اند که گردن درازشان می‌چرخیده. لابد همه جوانب کویر را زیر نظر داشته‌اند.

صدای مراد:

— گوشت با من است؟

— نه. به فکر ساربان سرگردان و آواز خدنی بودم. می‌خواهم نقشی از کویر و ساربان سرگردان در حال آواز خدنی بکشم.

صدای مراد:

— یک شتر هم در حال دویدن در بیابان بکش و جا به جا چند تا نت موسیقی هم بگذار. مثلاً دولا چنگ. کلید سل.

— فکر بکری است. تو روز اول آشناییمان برای من نکتورن شوپن گذاشتی.

— خوب ...

— داشتی می‌گفتی: ... سلیم از هم پاشیده. مگر نه؟

— چرا. اخبار آن خانه مدام به گوشش می‌رسد. پدرش یکی از زنهایش را به جای مادرش به آن خانه برده ... در آن حوضخانه ... هستی گفت:

— خاطرم انگیز ... تفو بر تو ای چرخ گردون تفوا! عجب روزگاری است عزیز. ای خانم فرخی ... با آن همه غم غربت که تو در رفاه داشتی، و غمی که توران جان در عسرت داشت.

□

فاصله دردها که به یک ساعت رسید، به دستور دکتر بهاری به تهران کلینیک رفتند. با بی بی جان و مراد و خواهر مراد که پا به ماه بود. هستی ندانست خواهر مراد در گوش مادرش چه زمزمه‌ای کرد که او گفت:

— حالا موقع این حرفها نیست.

هستی روی تخت بیمارستان نشسته بود و درد که می‌آمد بی تاب می‌شد. انگار تمام عضله‌ها و عصبهایش کش می‌آمدند. انگار بند از بندش

جدا می‌شد. مراد، دستش را گرفته بود و عرق پیشانیش را پاک می‌کرد. گفت:

— هر چه عشق در انبار ذهنم ذخیره داشتم به پایت ریختم. طاقت بیاور، معشوق من که حلاوت عشقت را چشیده‌ام.

برایش لطیفه می‌گفت. حتی شعر می‌خواند. هستی، وقتی درد آرام می‌گرفت، می‌شنید؛ و درد که به بی‌نهایت می‌رسید، نمی‌شنید. یک بار نزدیک بود داد بزند: خفقان بگیر. اما تنها لب خود را گزید.

به‌سر مناره اشتر رود و فغان برارد

که نهان شدم من اینجا، نکنید آشکارم

— چه ربطی دارد مرادجان؟ فکر شتر و کویر دست از سر ما دو تا برنمی‌دارد.

صدای مراد:

— تجربه وحشتناکی بود.

— از درد زایمان وحشتناکتر نبود.

— ربطش این است که بچه ما ناز می‌کند و نمی‌خواهد آشکار بشود. هستی لبخند بی‌رمقی زد:

— من در فکر الكل فی الكل، تو در فکر الكل و فكل!

— حالا بگذار برایت یک لطیفه بگویم که به زایمان تو ربط دارد. یک جراح و یک مهندس و یک سیاستمدار بر سر اینکه کدام شغل قدیمی‌تر است، بحث می‌کردند. جراح گفت: حوا از دنده آدم آفریده‌شده، این کار نیاز به عمل جراحی داشته.

هستی خندید:

— از اینکه مردها یک دنده‌شان کم است، حرفی نیست.

و ناگهان هراسید:

—... مگر مرا جراحی می‌کنند؟

— جراحی که نه. سزارین. می‌دانی اولین سزارین دنیا کی انجام گرفت؟
— نه

— در موقع تولد رستم. این خوان اول رستم بوده. اما فردوسی هفت‌خوان دیگر را حساب کرده، این یکی را حساب نکرده.
— زجر زن‌ها را هیچ کس بحساب نمی‌آورد. حتی فردوسی.
مراد آه کشید:

— تولد دشوار است. هر نوع تولدی.
هستی گفت:

— آخ دارم می‌میرم.
مراد دستش را گرفت:
— دلت چه می‌خواهد؟

هستی به ساعتش نگاه کرد. گفت:
— حالا درد هر ده دقیقه می‌آید.
و گریان ادامه داد:

—... کاش توران‌جان زنده بود. چرا مادرم برای زایمان تنها دخترش نیامد؟ برایم یک عالمه رختک بچه و یک کالسکه فرستاده. بی‌بی‌جان که سیسمونی تهیه دیده‌بودا... از نرمترین کامواها می‌بافت... از نرمترین پارچه، کهنه بچه دوخت... وای. آخ.
آرام که گرفت، گفت:

— خوب. انگار از مشاجره جراح و مهندس می‌گفتی.

— بله. مهندس گفت: این عمل جراحی در باغ عدن انجام گرفته است. پس ساختمان باغ بهشت به مهندس نیاز داشته‌است؛ قبل از خلقت

زن. اما بشنو از سیاستمدار که گفت: مگر باغ عدن از عدم بوجود نیامده؟ کی می‌تواند مثل سیاستمدار نیست را هست بکند و هست را نیست؟
هستی خندید:

— فریب عظیم. هرج و مرج ...

□

هستی و مراد رو به‌بخش زایمان رفتند. بی‌بی جان با اجازه خانم دکتر با هستی همراه شد. خانم دکتر هستی را معاینه کرد. گفت:
— عزیزم هر ماه تو را معاینه کرده‌ام. به‌شوهرت و دکتر بهاری هم گفته‌ام.

— می‌دانم.

ابزاری روی بینی هستی گذاشت و گفت:

— نفس عمیق بکش.

هستی سوزش آمپول را در پهلویش احساس کرد. تنها صدای خانم دکتر را شنید که گفت:

— بی‌حسی موضعی ...

و بعد حس کرد که دارد محو می‌شود. «خود را در باغ عدن می‌دید. اما انگار مراد بود که از دنده او خلق می‌شد. نتهای بسیاری از جلو چشمهایش می‌گذشتند. آیا نتهای آواز خدی بود که ساربان سرگردان برای شتر و شترها می‌خوانده؟ کاش ساربان سرگردان بود و آواز خدی می‌خواند، و هستی سر به‌بیابان می‌گذاشت. احساس می‌کرد چیزی روی شانهاش نشسته. یعنی مرگ بود؟ سلیم آن شب که مرتضی کشته شده بود به‌مراد تسلا می‌داد. می‌گفت: مرگ یک حضور است. شاید آنچه روی شانهاش نشسته، فرشته‌ای از جانب خداست، باز هم صدای سلیم که می‌گوید: خدا یک است و شیطان صفر. با «یک» و «صفر» همه عددها را می‌توان ساخت.

اصلاً دنیا از یک وصف ساخته شده. کی از شر سلیم راحت می شوم؟ می دويد. می دويد. اسب قره قاشقا است که می گوید: سوار شو می رسی. می رسی. هیچ وقت دیر نیست. اما هستی که سوار شتر بود. آواز خدی را می شنید. اما کلمه ها را نمی فهمید، و از آهنگ هم بدرستی سردر نمی آورد. شبیه هیچ آهنگی در این دنیا نبود. اما هر چه بود، سنگینی بار هستی را منعکس می کرد. این حرف را کسی دیگر زده بود و هستی جای دیگری خوانده بود. کی گفته بود؟ این آواز، بی کسی، بی کرانگی، انزوای کویری، تنهایی آدمی... اما آسمان ستاره باران بود. حالا دریا بود و هستی شنا می کرد. اما کرانه پیدا نبود. صدایی در گوشش زنگ زد: گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند. اما هستی عقلش و خودش را گم کرده بود و هر چه می گشت پیدایشان نمی کرد.

«مراد گونه هایم را نبوس، لبهایم غصه می خورند. بوسه آهن رباست. خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت، موج حیرت عقل را از سر گذشت. صدای مولوی است از قونیه، از اعصاری بس دور. باید شعر بخوانم. سیمین می گوید: روزی یک شعر بخوانید و یک ساعت به موسیقی گوش بدهید. حیرتی آمد درونش آن زمان، که برون شد از زمین و آسمان.»

«لعل تو از کجا پیدایت شد؟ لعل و سرادوارد معجزهای حرم حضرت عبدالعظیم را گرفته اند. پس سرادوارد مسلمان شده. دکتر بئریتو دولچینی ختنه اش کرده. سرادوارد بلند بلند دعا می کند. ثروت و قدرت بیشتر و زعامت بریتانیا... لعل راه افتاده است که برود. می گوید: نمی دانستم اینقدر گدایی!»

«هستی سه تا مرد می بیند. هیچ زنی با آنها نیست. مصدق و امیرکبیر را می شناسد. منتظر است امیرکبیر از گرمابه بیرون بخرامد. مرد سوم کیست؟ صدایی می گوید: تو قائم مقام فراهانی را نمی شناسی؟ سه تا

گل در این همه سال؟ گل‌های در مرداب روییده. راحت می‌شود چیدشان. چنان که چیدند. باد می‌آید. چه بادی؟ مثل باد در جزیره سرگردانی. گل‌ها پُرپر می‌شوند. هزارها گل لازم است. هزارها هزار زن و مرد فرهیخته. انقلاب مشروطه. اراذل و اوباش که به سفارتخانه پناه آورده‌اند...

«سر ادوارد، نواز و باغبان را اخته کرده، برای راحتی لعل. این اخته گشتگان همگی با سکوت خویش، شمشیرهای اخته را تیز می‌کنند. امتحان انشاء است. هستی پشت نیمکتی در دبیرستان نشسته. موضوع انشاء: آرزو دارید چکاره بشوید؟ هستی می‌نویسد: گل‌سرخ. شاگردان دیگر از روی دست او نگاه می‌کنند. آنها هم می‌نویسند: گل‌سرخ. مأمور حفاظت دبیرستان و سین و جیم. تمامی ندارد که: سرشکسته. دل شکسته.»

«ساربانها دارند می‌دوند. می‌دوند. می‌رسند به آبادی عروسان. از آب قنات می‌نوشند. خود را می‌شویند. بی‌بی سروی جان برایشان پوشش می‌آورد. عجب چشم‌هایی دارد! بادا که هر کویری یک آبادی عروسان داشته‌باشد. عروسان، عروس کویر.»

«شترهای ارباب دارند از بیابان برمی‌گردند. غلام کو؟ آب جو غلام را برده؟ انگار آب جو دارد مرا هم می‌برد.»

«مراد، باز هم بگو. از ساربان سرگردان بگو. باید خوب بشناسمش تا یک تمام‌رخ... دو تا شتر در حال جفت‌شدن هستند که ساربانها جدایشان می‌کنند. شتر ساربان سرگردان می‌گوید: من تو را به عقد خود درمی‌آورم. حتماً باید به زبان عربی باشد؟»

«خدا را شکر. هزارها خورشید در دل آسمان می‌تابند. هستی هم در آسمان است. می‌شنود: هیچ آفتی بدتر از ترس نیست. هرگز از مرگ نهراس. نه، خورشید نیست. طوطک‌های آدمیان جلسه دارند و نورافکن آنهاست که

بر آسمان تافته. بحث دربارهٔ مرگ رُویاست. هستی طوطک خود را پیدا می‌کند و صدایش را می‌شنود: اینک یک گنج رُویایی در دامن توست. تن تو مریم بود. درد کشید و عیسایت متولد شد. قداست.

صدای گریهٔ بچه را که شنید هست شد. حالا دیگر هستی واقعی بود. گفت، قربان صدایت بروم. «این همه منتظرت بودم، حالا که آمده‌ای گریه می‌کنی و دل مرا می‌شکنی؟»

بی‌بی جان از اتاق بیرون دوید و داد زد:

— مراد مرده. پسر است.

هستی در اتاق بخش، پیراهن خواب پوشیده، آرایش مختصری کرده، عطرزده، روی تخت خوابیده. اول مراد آمد. دست و صورت و گل و گردنش را بوسید. گفت:

— پسرمان را دیدم. ساق و سالم است. تا به دنیا بیاید نصف عمر

شدم.

دست در جیبش کرد و یک دستبند که زنجیری طلایی بود، از یک قوطی درآورد و گفت:

— خوب نگاه کن.

هستی یک گوش وصل به زنجیر دید و حلقه‌ای به انتهای گوش. روی گوش نوشته‌ای کنده شده بود: غلام حلقه به گوشت مراد.

□

اسم پسرشان را گذاشتند مرتضی. با ورود مرتضی، نور به خانه آمده بود. معصومیت آمده بود. بی‌بی جان روزی دو بار برای همهٔ اهل خانه اسفند دود می‌کرد.

هستی در کارگاه نقاشیش نشسته بود و نمی‌دانست که نقش پسرش را بکشد که در کالسکه، فرشته‌آسا خواب بود یا فعلاً نقش ساربان سرگردان

را، تا بکلی از شر کویر و ساربان و هر چه شتر در این دنیا است راحت بشود. مرتضی، پستان مادر را نگرفته بود. خواهر مراد، نوزادی بدنیا آورده بود و سینه‌های لبریز از شیر داشت؛ پستان به‌دهان مرتضی گذاشت، دریغ از یک مک‌زدن. ناچار به شیرخشک و قنداق پناه بردند. شیرخشک را با دفت‌رچه بسیج و شناسنامه بچه می‌دادند. هفته‌ای یک قوطی. «با گرسنگی بزرگش می‌کنم، صف هم طولانی بود. خوبیش این بود که بی‌بی جان در صف انتظار می‌کشید و گاه می‌شد که بعضی از زنها قوطی شیرخشک خود را به بی‌بی جان به‌دو برابر قیمت می‌فروختند. در چنان وقتی، جشن هم به خانه می‌آمد. خانم دکتر سینه‌های هستی را بسته‌بود تا شیرش خشک بشود، گرچه شیر چندانی هم نداشت و گفته‌بود: معمولاً بیشتر بچه‌هایی که با سزارین بدنیا می‌آیند چنینند. خواهر مراد چند بار گفته‌بود: زن داداش نمی‌دانی مک‌زدن نوزاد چه کیفی برای مادر دارد. بی‌بی جان تشرش زده‌بود که حق ندارد یک کلمه از مک‌زدن بگوید.

شاهین تو آمد. نامم‌ای در دست داشت. شب نامگذاران مرتضی، یک «و این یک‌کاده طلا به پیش‌بند بچه سنجاق کرده‌بود و به‌زبان فصیح عربی دعا خوانده‌بود. هستی و مراد، حیرت کرده‌بودند. ریش هم که گذاشته‌بود. شاهین نگاهی به مرتضی انداخت و روی «و این یک‌کاده را بوسید و روی صندوق نشست. هستی گفت:

— شدی آقادی.

— چه فایده؟ در این خانه من آدم بیچاره‌ای هستم.

— هیچ انسانی بیچاره نیست. مخصوصاً در خانه خودش.

— در این خانه زیادیم. تو حتی مرا نمی‌بینی. اطراف مرا می‌بینی.

یک آدم نامرئی هستم.

هستی پرسید:

- این کاغذ چیست که روی صندوق گذاشته‌ای؟
 — پذیرش دانشگاه نسیکس در انگلستان.
 هستی از جا جست و برادر را غرق بوسه کرد. اما شاهین لب ورچید.
 — با چه پولی بروم؟
 — با فروش خانه. ببین عزیزم. مراد خانه را به شرکت می‌فروشد که
 برج‌سازی کنند. سهم خودمان را یکی از آپارتمانهای یوسف‌آباد می‌دهند و
 سهم تو را پول نقد.
 — کی؟
 — به‌زودی زود.
 — راست می‌گویی یا مثل همیشه دروغ؟ برای دلخوشی من؟
 — چرا به‌برادرم، به‌وصله تنم، دروغ بگویم؟

□

غروب شد و مراد نیامد. شب از نیمه گذشت. باز مراد نیامد. شاید
 پیرامون اضطراب‌انگیز، مرتضی را هم آشفته کرده‌بود که نه در آغوش
 هستی و نه در آغوش بی‌بی جان به‌خواب نمی‌رفت. مرتضی خوابید. اما
 خواب از چشمهای هستی و بی‌بی جان مهاجرت کرده‌بود. چند بار به‌شرکت،
 تلفن کردند، هیچ کس جواب نداد. چراغ اتاق شاهین هم خاموش بود.
 خنکای صبح، هستی شاهین را بیدار کرد. شاهین چشمهایش را مالید و
 خواب‌زده گفت: هستی بگذار بخوابم، بس که دنبال پاسپورت و ویزایم
 سگ‌دو زده‌ام... و پتو را روی سرش کشید. هستی گفت:
 — شاهین جان، دیشب مراد خانه نیامده.

شاهین باشد و نشست. حالا بیدار بیدار بود. هستی گریان پرسید:
 — صلاح می‌دانی برویم پزشکی قانونی. به‌دلم افتاده که تصادف
 کرده. به‌سیمین تلفن بکنم؟

— تا من هستم سیمین چکاره است؟

بشتاب لباس پوشیدند. شاهین، شلوار و پیراهن یقه‌بسته و بدون کراوات، و هستی با روپوش اسلامی و جوراب کلفت و روسری بی‌بی‌جان، چادر بسرکرد. هستی می‌اندیشید: بزور چادر از سر زنها برمی‌دارند، بزور حجاب مد می‌شود. و تنها مرتضی در پوشش یک کودک — مرتضی گاه در آغوش بی‌بی‌جان بود و گاه به‌هستی پاس داده می‌شد. غیر از مرتضی، همگی ناشتا...

به‌دفتر شرکت رفتند. زنگ در را زدند. با مُشت به‌در کوفتند. گریه مرتضای بیدار شده از این همه سر و صدا هم که بود، «شیشهٔ عرم. دست‌کم تو گریه نکن»، عاقبت کسی پشت در آمد و پرسید:

— باز چه خبرتان است؟ صبح اول صبحی؟

هستی گفت:

— به‌مشهدی عباس بگویید خانوادهٔ مهندس پاکدلند. در باز شد و مشهدی عباس با پاجامه و پیراهن رکابی سلام کرد و بفرمایید تو، گفت و سر تکان داد.

دفتر به‌هم‌ریخته بود. پرونده‌ها روی زمین پراکنده بود. ماشین تحریر خُرد شده‌بود و قفسه‌ها خالی بود. مشهدی عباس توضیح داد که ریختند تو ساختمان. همه‌شان ریش و تفنگ داشتند. همه چیر را بردند. مهندسه‌ها را هم بردند. خداییش را بگویم مرا نبردند. گفتند تو نمی‌دانم چی‌چی‌نشین هستی.

شاهین گفت:

— کوخ‌نشین.

و ادامهٔ حرفهای مشهدی عباس:

—... خداییش را بگویم، مهندس یوسف، ورقهٔ احضاریه را که

خواند، قسم خورد که مهندس پاکدل این اواخر در شرکت کار می‌کرده، آن هم تنها در ساختمان آپارتمانهای یوسف‌آباد. مهندس زرتشتی هم به‌قرآن قسم خورد که مهندس پاکدل در زندان شاه بوده. گفتند قسم تو درست نیست. مگر نگفتی اسمت مهندس زرتشتی است. او گفت: نام خانوادگی‌م زرتشتی است. خودم مسلمانم. یکیشان گفت: پس اسم اجدادت را عوض کن. بگذار میثم. یک مشت پسر بچه بودند. مهندس یوسف به یکیشان رو کرد و گفت: به‌ولای علی، مهندس پاکدل در ساختمان هیچ زندانی دست نداشته. نمی‌دانستم زندان را برای امثال خودمان می‌سازیم. دو تا پسر بچه، یکی، دو تا، سه تا سیلی به‌هر کدام زدند. من پرسیدم: پس تکلیف شرکت چه می‌شود؟ گفتند تو را می‌کنیم رئیس. آن دوره نوبت اینها بود. حالا نوبت امثال توست.

شهدی عباس گریه می‌کرد که به‌اشاره شاهین رامافنادند تا بروند پیش حاج‌آقا. اجازه نداشتند بپرسند کدام حاج‌آقا؟ وقتی هستی از لشکر سلم و تور و مغول و تیمور حرف زده‌بود، شاهین نطقش را کور کرده‌بود. فعلاً او سرگروه بود و دستورش ردخور نداشت. به‌جور و اجور حاج‌آقا سرزدند. تنها شاهین اذن دخول داشت. اذنی که هستی و بی‌بی‌جان و مرتضی نداشتند؛ می‌بایستی در راهرو به‌انتظار می‌ماندند. در یکی از راهروها، عده زیادی زن چادر بسر شیون می‌کردند و یک زن پیشانیش را به‌زمین جسابانیده‌بود و زار می‌زد. مردی میانسال و توپر با پوششی به‌رنگ کاه و تفنگی بر دوش بالای سر زن ایستاده‌بود. مرد چشمهای بی‌حالتی داشت و لبخندش با بلاهت آمیخته‌بود، انگار از خودش بپرسد: آیا این منم؟ به‌زن می‌گفت:

— مادر من. پاشو. تازه اگر پسر تو بی‌گناه به‌جوخه اعدام سپرده شده‌باشد، جزء شهداست و رب‌الشهدا او را به‌بهشت می‌برد و تو در مقابل

حضرت زینب (س) روسفید می‌شوی.

برای مرد خربزه آوردند. با دست یک برش برداشت و وقتی می‌خواست برش بعدی را بردارد گفت: عجب خربزه شیرینی. از پله‌های بسیاری بالا رفتند. شاهین سه تقه پشت سر هم به در بسته‌ای زد و گفت:

— یا ایتها النفس المطمئنه.

صدایی گفت:

— ادخل یا اخی.

«در عربستان بودند؟ در عراق بودند؟ در کشور اهورایی که نبودند.»
مهربانی این حاج‌آقا، خواهران را دعوت به نشستن روی صندلیهای داغون کرد. شاهین و حاج‌آقا با ریشی بلندتر از ریش شاهین، شانه‌های همدیگر را بوسیدند. لابد این گونه شناسایی، شامل همه واسطه‌هایی که تا حال به هر گونه حاج‌آقایی راه می‌یافت، می‌شد.

هنوز شاهین لب به سخن نگشوده بود که صدای سه تقه بر در آمد و همان کلمات رمزی تکرار شد. دو تا مرد به اتفاق هل داده شدند. پشت سرشان دو تا جوان ریش‌دار، البته تفنگ بر دوش، تو آمدند. هر دو مرد چشم‌بند بر چشم داشتند. دست چپ مرد بلندتر با دست‌بند به دست راست مرد چاق میانه‌بالا بسته شده بود. جوان اول، دست‌بند را باز کرد و گفت: بتمرکید و هر دو مرد با چشمهای بسته روی پرونده‌های تلنبار شده روی زمین ولو شدند.

صدای مرد چاق:

— این مسلمانی است که یک پسر بچه، یک استاد دانشگاه را این

طور تحقیر بکند؟

مرد بلندبالا که لباس مرتبی به تن داشت، گفت:

— مرا سر عقدم گرفتند. چه اهانتی!
 جوان دوم لگدی حواله او کرد:
 — این افسار خر را از گردنت بردار.
 و مردی که از سر سفره عقد آمده بود، کراواتش را درآورد. مهربانی
 حاج آقا هیچ هیچ دخالتی نکرد. تنها شاهین گفت:
 — هر تغییر عظیمی، ضایعات خود را دارد.
 روی میز حاج آقا پر بود از انواع پرونده‌ها، دستبندها، چشم‌بند و
 جورواجور کلید. و روی زمین هم انواع قوطیها و جعبه‌های کوچک و بزرگ و
 مقواهای لوله‌شده و ... و ...
 هستی پستانک شیشه شیر را به دهان مرتضی گذاشت، بچه با ولع
 مک زد. پستانک را که رها می‌کرد، لبخند هم می‌زد: «خوش به حالت عزیز
 دلم که هیچ چیز را نمی‌فهمی.» و هستی منتظر ماند تا صدای حاج آقا را
 بشنود.
 — برادر نوریان، خوش آمدی. امثال شما بودند که بر سردمداران کفر
 ناختند و حاکمیت را ازان خدا کردند ... کاری باشد.
 شاهین گفت:
 — برادر. داماد من، شوهر این خانم را، عوضی گرفته‌اند. هم او و هم
 خواهرم در زمان طاغوت، مدتها در زندان ستم‌شاهی بودماند. مهندس مراد
 پاکدل.
 حاج آقا به پرونده‌ها یکی پس از دیگری، نگاهی کرد و پرونده‌های را از
 تلبار پرونده‌ها بیرون کشید و گفت:
 — اینهاش. پرونده مهندسها.
 ورق زد:
 — بله مهندس پاکدل جزء مهندسان زندان اوین نبوده. هم قطارانش

هم قسم خورده‌اند که نبوده، نشانی‌هایی هم که داده همه درست است. متأسفانه مردم ریخته‌اند و بیشتر پرونده‌های ساواک را غارت کرده‌اند. به پرونده او فعلاً دسترسی نیست. اما قول شما را قبول دارم.

صدای شاهین - و مرتضی همچنان لبخند می‌زد - :

- شرمسارم که غیر از جان ناقابل چیزی برای هدیه دادن به مردم کشورم نداشتم. خالا تنها استدعایم، آزادی مهندس مراد پاکدل است. باشد و گفت:

- امیدوارم این انقلاب را به انقلاب حضرت مهدی (عج) متصل

کنیم.

هستی اندیشید:

- هر حکومتی آداب و ادبیات نسل خاص خود را دارد، و شاهین را باش که می‌خواهد برود دانشگاه سسکس انگلیس.

مراد که به خانه آمد، زیر چشمش کبود بود. پای راستش هم می‌لنگید. او را سر عقد نگرفته بودند، اما لابد سیلی و لگزش را خورده بود. نخورد نداشت. مراد، شاهین را بوسید و گفت:

- متشکرم.

و بعد که از ماجرا گفت، هستی دانست که مدیر شرکت، بموقع دررفته است. دیگر مهندسان شرکت را به این علت گرفته‌اند که در ساختمان زندان اوین دست داشته‌اند و فعلاً از آنها بازجویی می‌کنند. می‌خواهند بدانند که آیا ساختمانهای مخفی هم در زندان وجود دارد؟ مثلاً زیر ساختمان فعلی؟ و آیا تونلی که به زندان وصل است و جوی باریکی از آن می‌گذرد به کجا راه می‌برد؟ و اینکه ظاهراً وسعت زندان برای این همه زندانی کافی نیست، و آنها باید همکاری کنند تا بنای زندان گسترش بیابد.

صدای مراد:

— همه‌مان در یک سلول بودیم. از صدای تیراندازی جوخهٔ اعدام خوابمان نمی‌برد. منتظر می‌شدیم تا تیر خلاص را بزنند.
 — به گمانم یکی یک آپارتمان از شان می‌گیرند و آزادشان می‌کنند.
 هستی پرسید:
 — پس آپارتمانی که به ما می‌خواهند بدهند چی؟
 — فعلاً من همه کارهٔ شرکتیم. آپارتمان ما به جای خودش باقی است.
 صدای بی‌بی جان:
 — آپارتمان بی‌سند چه فایده؟ نه به بار است، نه به دار.
 — سندش را می‌گیریم. نگران نباش مادر. باید اول خانهٔ شاهین خان را بفروشیم.

هستی گفت:
 — شاهین باید برود انگلیس. پذیرشش آمده.
 مراد خندید:
 — شاهین جان، نمی‌دانستم اینقدر کیابیا داری.

□

داشتن مصدر غدغن شده بود. اما علی بندرسری، جوان وفاداری بود. در خانهٔ تیمسار دیپلم گرفته بود و به گفتهٔ خودش، مدتها مانده بود تا به انقلاب مردم بپیوندد. اما دیگر بایستی به عسک برمی‌گشت. با تیمسار رفت. تیمسار منهای او با زن میانسالی برگشت. بمرور هستی حالیش شد که تیمسار آن زن را صیغه کرده است، که آن زن از قوم و خویشهای علی بندرسری است و با موهای جوگندمی و با دهانی که چند تا دندان بیشتر نداشت، اصرار داشت که به مو بگیرد زن آقا. تیمسار کار کس نکردی، نکرده بود. ازدواج موقت باب روز بود.

□

سلیم فرخی تلفن کرد و ورود نورسیده را تبریک گفت و عذر تاخیر در شرفیایی خواست. برای زایمان نیکو به تهران کلینیک رفته بودماست. آنجا شنیدماست که خداوند پسری به مهندس پاکدل عطا فرمودماست. نیکو با وجودی که افسرجان را براحتی زاییده بودماست اما برای شکم دوم، خانم دکتر، از سلیم اجازه خواسته‌است که نیکو را سزارین کند. و گفته‌است همین اخیراً خانم هستی پاکدل، با سزارین پسری مثل دسته گل بدنیا آورده‌است. خانم دکتر گفته‌است: چرا بایستی زندهای سخت‌زا، با زایمان طبیعی زجر بکشند. بایستی پرونده زجر زنان را بست.

قرار و مدارها گذاشته‌شد و سلیم و افسرجانش و استاد مانی و همسرش به دیدار هستی و مراد آمدند. سلیم چاق شده بود و دوباره ریش گذاشته بود. افسرجان یک سبد کوچک پر از گل پامچال به هستی داد. همسر استاد مانی گل سرخ آورده بود که با موهای سفید خودش در تضاد بود اما کفش به پا داشت و هستی از اینکه میخچه دیگر پاهایش را نمی‌آزارد، با بوسیدنش شادی هم به او هدیه کرد.

بی بی جان نه تنها در پذیرایی افراط کرد، مرتضی را هم قنداق پیچ کرده به حضور مهمانها آورد. سلیم باشد. دست مرتضی را بوسید و یک اسکناس هزار تومانی نو لای قنداق بچه گذاشت.

افسرجان آمد در دامن هستی نشست. چشمهایش را گرد کرد و

پرسید:

— عمه جان ناف تو را هم با کلید باز کردند و نی نی را درآوردند؟

— نه عزیزم. چطور مگر؟

— آخر ناف مامان نیکو را با کلید باز کرده بودند و داداشم را درآورده

بودند. داداشم برایم یک عالمه اسباب بازی آورده.

صدای سلیم درآمد:

— پاشو دخترم. عمه جان از لاطائلات خوشش نمی آید.

افسر گفت:

— چی چی چی؟

وقت پاشدن به زمین افتاد اما گریه نکرد. مراد، بچه را بغل کرد. افسر

پرسید:

— عمو، می خواهی دواگلی به زانویم بزنی؟

بی بی جان با آتش چرخانی که اسفند دود می داد تو آمد.

زن استاد پرسید:

— برای پاکسازی است؟

صدای استاد مانی:

— مقصود خانم، برای ضد عفونی کردن است. شاید اولش هم برای

همین منظور بوده ... شنیدم سیمین دانشور خدمت امام رسیده ...

مراد توضیح داد:

— با کانون نویسندگان رفته است. در روزنامه خواندم.

— چه گفته اند؟ چه شنیدم اند؟

— از طرف کانون پرهام سخنرانی کرده. امام هم جواب داده اند که

بایستی حوزه و دانشگاه همکاری کنند.

سلیم گفت:

— شایع است که شورای انقلاب فرهنگی مدتی دانشگاه را تعطیل

خواهد کرد. من حتی امتحان دادم، قبول هم شدم. بنا شد عرفان

تطبیقی درس بدهم.

هستی پرسید:

— دیگر حجره نمی روید؟

— نه. دیگر آقای تکمه چی نیستم.

استاد مانی گفت:

— آن استاد راست می‌گفت که همه چیز دست مذهبی‌هاست.

— قرن، قرن مذهب است.

این سخن را هستی چند بار از سلیم شنیده‌بود.

— سیاست بافتند. سیاستها بافتند و مثل همیشه راه به جایی

نبردند.

مراد ساکت بود نه از تزئینات سیاسی حرفی زد و نه از تضاد منافع.

گفتی زندان به‌او آموخته‌بود که در دهان را بایستی قفل کرد. تنها استاد مانی گفت:

— از ماست که بر ماست.

□

مهندسه‌های شرکت، همان طور که مراد پیش‌بینی کرده‌بود، آزاد شدند و به‌جای آپارتمانی در یوسف‌آباد، یک آپارتمان در خیابان خُردن به‌نام هستی کردند. آپارتمان هستی در طبقهٔ اول بود. حیاط کوچکی هم داشت که در انتظار گل و گیاه، خمیازه می‌کشید. اگر به‌درختهای جوان حیاط نمی‌رسیدند و آبشان نمی‌دادند، درختها سر به‌زیر انداخته‌بودند تا خشک شوند. سر کوچه یک دست بریدهٔ حضرت ابوالفضل از کف تا انتهای انگشته‌ها، نصب شده‌بود. مهندس یوسف می‌گفت:

— یک دلیل آزادشدنشان همان دست بوده‌است. حسابدار شرکت

هم جزء آزادشدگان بود.

و هستی می‌گفت:

— اگر هم ما بی‌خانمان بمانیم، بهتر است تا پول خانهٔ شاهین را

ندهند.

جنگ. جنگ. با اتاق یگانه‌اش، با واسطه‌های بی‌شرمش، با زرادخانه‌های جهان غرب که یکسره بکار بود. صبح رادیو خبر داد که هواپیماهای عراقی به فرودگاه مهرآباد، حمله کرده‌اند. قبلاً هم در مرزهای ایران و عراق، دست‌اندازی‌هایی کرده بودند و صدام قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را پاره کرده بود.

ترس بی‌تاب‌کننده‌ای، هستی را ناآرام کرده بود، چرا که نامه‌ی علی بندرسری از جبهه آمده بود و شاهین وسوسه شده بود که به او بپیوندد. علی نوشته بود: شاهین خان، با هر قطره خون پاک ما حسین (ع)‌ها خواهد رویید. آفتاب را هدیه‌ی راحت می‌کنم و ماه را با ستاره‌ها و چشمه را با زمزمه‌هایش... تا بیایی و...

شاهین پولش را گرفته بود. پاسپورت و ویزایش هم آماده بود، اما از سفر به انگلستان طفره می‌رفت. می‌گفت: می‌خواهم دوروزه عمرم خدایی باشد. پولم را صرف نبرد حق علیه باطل کنم. می‌خواهم به وعده‌ی خدا عمل کنم. همه چیزم را مدیون کشورم هستم. حالا که زخم خورده و خون از زخمش چکیده، ولش کنم بروم؟ هستی گریه می‌کرد و شاهین می‌گفت: برایم گریه نکنید که دشمن شاد می‌شوم. مراد پند می‌داد که: می‌روی انگلیس. آنجا هم می‌توانی به مراد دلت به اسلام خدمت کنی و به وعده‌ی خدا عمل کنی. شاهین آه می‌کشید: شهادت مهم است. مکتبی که شهادت دارد، اسارت ندارد. در جهان ماده، محکوم به حبس ابدیم. شهادت، عفوی است

الهی.

جرقه‌ای ذهن هستی را روشن کرد. و فکر تاریک انشاءهای مشابه و شستشوی مغزی را از ذهن هستی زدود:

— پاشو برو پیش همان حاج‌آقا که مراد را نجات داد و با او مشورت کن.

— فکر خوبی است. برای علی بندر سری نامه نوشته‌ام که تمام جزئیات خدمت در جبهه را برایم بنویسد. نامه که آمد، تصمیم می‌گیرم.

نامه علی بندر سری رسید و شاهین برای همه خواند: واقعیت تلخ، شعر را از نامه فراری داده‌بود، چندان که، نامه وسوسه‌کننده نبود. «با قطار رفتیم اندیمشک. هفتصد الی هشتصد نفر اعزام شده‌بودند. اشتباه‌ها مرا به تیپ مستقل بیست رزمی رمضان فرستادند. با خلاصه پرونده، مرا به پدافند معرفی کردند. شب کنار برادر محسنی تا صبح نشستیم و به غرش توپهای دشمن گوش دادیم و قسم خوردیم با خون خودمان دشمن را از ایران بیرون کنیم. اعلامیه‌های امام و دیگر مسؤولان کشور را خواندیم و چکیده همه را برایتان می‌نویسم: ما تا آخر ایستادیم و سرنوشت جنگ را در میدان جنگ تعیین می‌کنیم. جنگ جنگ تا پیروزی. ما امریکا را زیر پا له می‌کنیم. پیامبر (ص) فرموده: بهترین عمل مؤمن جهاد در راه خداست.

نامه شما مثل این بود که به من بزم مهر و محبت تزریق کردند. دو روز درگیری داشتم به خاطر انتقالی. بچه‌ها اسم مسؤول کارگزینی را گذاشته‌اند: «کارگره‌زنی». عاقبت فرستادند اردوگاه حضرت رسول (ص). رفتم گردان. گفتند: شما را هر جا خواستیم می‌فرستیم. فردایش کلاس عقیدتی - سیاسی داشتیم. از تلویزیون آمده‌بودند فیلمبرداری. یکی از مسؤولان سپاه سخنرانی کرد. وضع چادر و لوازم معین شد. آموزش یگان دریایی داشتیم. بهما ژاکت مخصوص دادند که در آب غرق نشویم. ژاکت

به همه نرسید. به هر جهت سه چهار روز اول سرگردان بودیم. بعد کلاس مکانیکی داشتیم که اگر قایق خراب شد چطور درست بکنیم. اما هنوز سیمان از مرکز نرسیده. فعلاً دوره رزمی می‌بینیم.

«راستی دو نفر از بچه‌ها، هستی خانم را می‌شناختند. اسم یکیشان فضل... بود که حتی تیمسار و تیمورخان را دیده بود. عاشق «آقابک‌نامی بود که نمی‌دانستم کیست؟ اسم نفر دیگر جعفر شیرخانی بود.»

«فضل... بی‌کله بود. می‌گفت: «الونک‌نشین است و در حلبی‌آباد زندگی می‌کرده. می‌پرسید: خاکروب‌ها را کجا خالی می‌کنند؟ بچه‌های جبهه دستش می‌انداختند و می‌خندیدند. می‌گفت پای یک مرد را در خانه آبجی گاز گرفت.»

هستی گفت:

— طفلک راست گفته.

«جعفر که تیر خورد، فضل... بی‌هوا رفت سراغش. تیربار عراقیها بکار بود و این پسر حالیش نبود. پانزده تا شانزده ساله بنظر می‌آمد. حتی خودش نمی‌دانست چند سالش است؟ با تیر به جسد جعفر دوخته شد. هر دوشان شهید شدند. بیچاره فضل... می‌گفت: «امدمام شهید بشوم و سلامتی برگردم پیش ننه‌ام. می‌گفت: ننه‌ام آزاد شده.»

مراد اشک به چشم آورد:

— چه روزها و شبها که با فضل... و مادرش سرکردم. چه جوش و جلایی می‌زدند تا آتش خاکروب به برابم بیزند.

«امیدوارم هر چه زودتر به جبهه اعزام شوم. روحیه بچه‌ها بسیار خوب است. آهنگران برایشان نوحه می‌خواند و آنها سر از پا نمی‌شناسند و برای رفتن به جبهه التماس می‌کنند. من هم چنان واله و شیدا می‌شوم که آرزو می‌کنم هر چه زودتر دوره آموزش رزمی تمام شود. شاهین‌خان، از

شما طلب حلال بودی می‌کنم. به‌من خیلی چیز یاددادید. به‌پدر و مادرم بگویید در نبود من گریه نکنند؛ مبادا از رفتن برادران دیگرم به‌جبهه جلوگیری کنند. چند شعر از نوحه‌های آهنگران را که بیاددارم برایتان می‌نویسم:

در باغ شهادت باز باز است.

□

بکوب ای دل که غفار است یارم.

□

رفیقانم دعا کردند و رفتند،

مرا زخمی رها کردند و رفتند،

سبکباران خرامیدند و رفتند،

مرا بیچاره نامیدند و رفتند.

□

سواران از سر نعش گذشتند.

ترحم بر من مسکین نکردند.

اسیر و زخمی و بی‌دست و پا من،

رفیقان این چه سودا بود با من؟

من آخر طاقت ماندن ندارم.

خدایا تاب جان‌کندن ندارم.

□

شب و مثنویهای ناگفته‌ام،

شب و های‌های غریبانام،

من امشب خبر می‌کنم درد را،

که آتش زند این دل سرد را.

□

من از انتهای جنون امدم،

من از زیر باران خون امدم،

ز دشتی که از خون چراغانی است...

«ای کاش جوهرِ خون داشتم و برایتان با گلوله و خون نامه

می‌نوشتم.»

بی‌بی جان به‌سینه می‌زد و گریه‌ای می‌کرد که دل سنگ آب می‌شد.

هستی گفت:

— این هم یک نوع آواز خدی.

و مراد گفت:

— و همچنان ادامه دارد و در باغ شهادت را نخواهند بست.

خبر شهادت علی بندرسری که رسید، شاهین رفته‌بود، و از سفارت

ایران در لندن هم تلفن کرده‌بود. شغل نیمه‌وقتی که حاج‌آقا برایش درست

کرده‌بود، کاری عقیدتی - سیاسی بود، و در جواب هستی که پرسیده‌بود:

پس درسهایت چی؟ گفته‌بود در رشتهٔ اسلامشناسی و فلسفهٔ اسلامی

نام‌نویسی کرده‌است و از نیمهٔ ماه دیگر می‌رود سرِ کلاس و گفته‌بود: فردا

یک راه‌پیمایی با ایرانیان مسلمان به‌مقصد رفتن جلو سفارت امریکا ترتیب

داده‌است. و گوشی را گذاشته‌بود. «حتی مهلت نداد بپرسم: بچه تو حقوق

سیاسی خوانده‌ای، چه ربطی به‌اسلامشناسی دارد؟ بچه تو حتی نگذاشتی

از مادرمان و گنجور و بچه‌ها حالی بپرسم. شاید حتی به‌آنها هم سرزده‌ای.»

هستی حیرت خود را از این تغییر شگرف شاهین با مراد در میان

گذاشت. مراد گفت: تعجب نکن. یکیشان را می‌شناسم که داروسازی خوانده

و حالا فلسفه اسلامی می‌خواند، آن هم در اکسفورد...

□

جسد علی را برده‌بودند دماوند. روز تشییع در بیمارستان دماوند، تیمسار و زن آقا و هستی و مراد و بی‌بی جان بموقع رسیدند. بیمارستان از زن و مرد غلغله بود. چندین و چند تا بچه هم بودند. تابوتها در بیمارستان ردیف هم قرار داشت. ملای مسجد دماوند بالای چهارپایه‌ای ایستاده‌بود و موعظه می‌کرد: این شهیدان در بالایندها و ما در زمینیم. ما اسیر قبض روحیم و آنها در بطن روح. ماییم که در زندانیم و سرگردان، و دست آنها بر بام آسمان. به‌شما کسان شهیدان تبریک و تهنیت می‌گویم. شاد باشید که فرزندان شما با امام حسین (ع) محشور خواهند شد.

مراد از هستی پرسید:

— ملای مسجد دماوند و این حرفها؟

— و طعنه تبریک و تهنیت. این را هستی گفت.

— به‌گمانم سخنرانی‌ها را اهل فن می‌نویسند. انشاء‌ها به‌هم شبیه‌ند.

حتی شعرهای آهنگران را کس دیگری می‌گوید. اینها تنها مجری هستند.

به‌اشاره هستی، مراد با او همراه شد. به‌جست و جوی رئیس‌علی‌اکبر

پدر علی بندرسری رفتند و او را یافتند که سرش را به‌میلۀ فلزی بیمارستان

می‌کوفت. سر شکسته‌اش خون را به‌چانه‌اش رسانیده‌بود و می‌گفت: مال ما

نیست. این نعل بچه من نیست. مراد بازویش را گرفت و داد زد:

— دکتر. پرستار.

دکتر با روپوشی چرک‌مرد به‌طرف آنها آمد. گفت:

— پدرجان. مغزش را گلوله داغون کرده. شماره پلاکش را که داری؟

— بله.

دکتر پلاک گردن علی دربندسری را از گردنش درآورد و به‌پدر داد.

پدر گفت:

— بله، پلاک خودش است.

و پلاک را بوسید، خون روی پلاک ریخت.

— حتماً باید بیزم کزاز بزنی.

— بگذار با داغ خودم بمیرم. نوجوان یل من. ارشد اولادم. آرزو

داشتم دامادیش را ببینم.

هستی صدای بچه‌ای را — که عاشق قوری بود و به آن داغی می‌گفت

— شنید که می‌پرسید:

— پس داداسم تی می‌یاد؟

هستی دست در گردن مادر علی انداخت تا با هم بگریند. مادر علی

نجوا کرد:

— هیس. چرا گریه کنیم؟ بچمام به‌آرزویش رسیده. شهید شده.

لبانش به‌هم خوردند. انگار دعا خواند و به‌هستی فوت کرد. انگار

دعایش این بود: بستم بستم زبانش. هفتاد و هفت رگانش ...

□

دکتر بهاری به‌عنوان پزشک به‌جبهه رفته‌بود. هستی، همسر و

پسرهایش را برای شام دعوت کرده‌بود. زن ایتالیایی او با پوشش اسلامی و

پسرهای بدون کراوات آمدند. پسرهای فارسی‌کم می‌دانستند. چرا که به‌دبیرستان

اندیشه، مدرسه ایتالیایی‌ها می‌رفتند. تهران یک شهر بین‌المللی شده‌بود.

همه جور مدرسه و دبیرستانی از هر ملیتی در آن برپا بود. خانم بهاری تا

حدی فارسی می‌دانست. گفت که بزودی می‌روند ایتالیا، و با اشک شام

خورد و گفت که دکتر یک‌ماهه رفته و به‌او هم ابلاغ یک‌ماهه داده‌اند، اما

چهل روز شده و هنوز نیامده. تلفن هم نکرده.

مراد گفت:

— خوب، اگر ابلاغ چهل روزه می دادند شاید نمی رفت.

زن گفت:

— می ترسم بلایی سرش آمده باشد.

هستی تسلا داد:

— بی خبری خوش خبری است.

زن، آخرین نامه شوهر را خواند و ترجمه کرد. گفت:

— دکتر نامه بعدی را به نشانی سفارت ایتالیا می فرستد یا شاید

خودش بیاید و به هستی هم سرزنند.

و از هستی شماره تلفن و آدرس گرفت. یکی از کلیدهای خانه اش را

به او داد که خودش یا مراد، گاه به گاه به خانه سرزنند، و چراغ خانه را روشن

کنند. از مصادره می ترسید، هر چند کلمه اش را درست ادا نمی کرد. خانم

دکتر بهاری تنها شمای از کارکردهای دکتر بهاری را در جیبه عرضه داشت.

گفتی زبان اسپرانتو بکار می برد که هنوز هستی و مراد نیاموخته بودند.

خودش اعتراف کرد که کلمه هایی را که فارسی آنها را نمی داند جامی اندازد؛

بیشتر اسم شهرها و بیمارستانها را حتی به ایتالیایی هم نمی تواند بخواند.

طبیعی بود که قسمتهای خصوصی مربوط به زن و شوهر را حذف کند.

نتیجه، برداشتنی قره قاطی همچون شیر بی یال و دم و اشکمی شد که مراد و

هستی با خیال خودشان حذفها و نافهمیدنیها را به هم آمیختند.

«... سه بار قطار فوق العاده بنا بود ما را ببرد، از راه نرسید. با

اتوبوس رفتیم... راننده گفت برویم قبر دانیال را زیارت کنیم. رفتیم. آن را

زده بودند اما از بین نرفته بود. قبر سر جایش بود. می خواستند برای نماز

جمعه آماده اش کنند... هوا گرم و مگس فراوان... غذا، برنج و دوغ عرب و

گوشت و سیب زمینی و لیموی عمان و کتلت بی گوشت. همه جا صف باید.

همه جا آدم را تا ته می کردند. حتی وقتی می رویم نمازخانه برای نماز. همه

جا کفشها را بکن. گلزار شهدا پر از شهید و تازه سیزده ماه از جنگ گذشته. اگر مرا ببینی نمی‌شناسی. ریش گذاشته‌ام. باغ گل سرخ هم برای شهید کاشته‌اند. باغ لاله هم... اسم باغ لاله را گذاشته‌اند باغ خونین‌کفنها... هستی خواند:

— که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان؟ ...

«هزار و پانصد ایرانی در فکه مجروح. در بیمارستان جا نیست. روز تولد صدام بوده، و یک سرهنگ ایرانی اسیر را برایش هدیه تولد برده‌اند.»
«مرگ، قطع دست و پا، اسیر و جراحت زیاد. عادت شده. جهنم. طیاره‌های عراقی مدام می‌زنند. بیمارستان را یک بار بیشتر نزده‌اند.... یک جوان، زیرپیراهن سفیدش را سر تفنگ می‌کند و از سنگر می‌آید بیرون. فرار می‌کرده. سرباز عراقی، او را هم می‌زند. تیر به کبدش خورده‌بود. عملش کردم و بهوش آمد. خمپاره و توپ. موج آنها لباسها را پاره کرده، و مرده‌هایشان را جا گذاشته.»

کم‌کم فارسی خانم بهاری را افتاد: «از طرف ما بسیج حمله می‌کند. سپاه فرمان می‌دهد. همه نیروهای ارتش سرباز و بقیه درجه‌دار. آنها نظم بیشتر دارند. اما روی هم... هر که هر کی است. ایمان این جوانها مرا مبهوت می‌کند. سه تا اتاق عمل داریم. هر سه از مجروح پر و خالی می‌شود. از ششصد مجروح، هفتاد تا باید فوری عمل بشوند. روزی ده تا پانزده تا، دست و پا قطع می‌کنیم. غیر از آنها که روی تخت عمل می‌میرند. اما ما حمله نکردیم. عراق حمله کرد. ما آماده نبودیم. عراق با ما همیشه کینه داشته. چه جنگ زشتی. هر چند هر جنگی همیشه زشت است. آدمیزاد کی آدم می‌شود؟ بیمارهای دیگر را منتقل می‌کنیم به بیمارستانهای جاهای دیگر. حتی دزفول. جان آدم مثل برگ درخت می‌ریزد روی زمین. شبها بیداریم. کولر خراب. پنجره‌ها بسته. اتاقها تاریک. نمی‌شود انتخاب کرد.

نمی‌دانم پا ببریم یا دست یا شکمی را عمل کنیم. دشمن در این جهنم اسیر تیرخورده را یا ول می‌کند یا تیراندازی می‌کند و می‌کشد.

... «بیمارستان ما ده کیلومتری جبهه است. توپخانه عراق متر به متر می‌زند. ده نفر ده نفر با هم کشته می‌شوند. تیپ یک و دو قزوین و قسمت عمده گردان دویست و بیست و هفت... تار و مار شده. از لشکر هفتاد و هفت، هفتاد درصد از بین رفته. نسبت کشته به زنده پنج به یک نفر است. از این طرف قطار، جوانهای زنده را می‌برد و از طرف دیگر کشته برمی‌گرداند...»

خانم دکتر دیگر نتوانست ادامه بدهد. هر سه با هم گریستند. تا خانم بهاری اعتراف کرد که مادرش شاهد جنگ دوم جهانی بوده... از این هم وحشتناکتر بوده. اما هنوز بیشتر مردم ایتالیا «دوچه» را دوست دارند. بی‌بی جان برای هر سه نفرشان شربت عرق بیدمشک آورد. خودش هم اشکباران یک لیوان خورد:

— حیف. مگر جوانهای مردم زیادی کرده‌اند که اینطور لت و پار می‌شوند.

هستی اشکهایش را پاک کرد. صدای خودش را خودش نمی‌شناخت:
— اسلحه. اسلحه غرب بایستی مصرف بشود. به جای اسلحه، اسباب بازی بسازند، کشت و زرع کنند و مردم گرسنه جهان را سیر کنند. ما در دوران پیش از کامپیوتر زندگی می‌کنیم و آنها در دوران کامپیوتر. این را از اولش می‌دانستم. اما کامپیوترهایشان و وروس گرفته. فرمانهای اشتباهی می‌دهد.

— دکتر بهاری درست نوشته. کینه عراق با ما یک کینه دیرینه است.

—... و صدام بخت‌النصر زمان است. این را مراد گفت

اما بی‌بی جان بود که به سینه زد:

— نفرینت می‌کنم. صدام یزید ملعون!

او از کجا می‌دانست. گرچه همه همین را می‌گفتند.

هستی انصاف داد: حساب مردم عراق را باید از حساب صدام جدا کرد. عراقیها هم مثل ما آزاد نیستند که قانون قلب خود را اطاعت کنند یا وضع کنند. آنها برادران و همسایگان ما هستند و همه ما متعلق به خانوادهٔ انسانی هستیم.

«انگار همین دیروز بود. صدای استاد مانی هنوز در گوشم است که می‌گفت: تمدن دژه میان دجله و فرات از تمدن ما قدیمی‌تر است. کمابیش همزمان با تمدن مصر باستان است. سومریها بودند که خط میخی را اختراع کردند. خط ایدنوگرام در برابر خط تصویری (هیروگلیف) مصری. عصر ادبیات با حماسهٔ گیلگمش از همین درهٔ میان رودان آغاز شده...»

... مادر بزرگ برای زیارت به عتبات عالیات رفته‌بوده. مهرماه‌خانم به‌خانهٔ ما آمده‌بود. خوب یادم است. تورانجان در نجف، کربلا و سامره و بغداد در خانه‌های زیارتی که به‌زوار اجاره می‌دادماند زندگی می‌کرده. صدای شیون می‌شنود. نمازش را می‌شکند و به‌سراغ صاحبخانه می‌رود. مردی دختر خانواده را طلاق داده... به‌خانهٔ پدری فرستاده. برادر خود را همراه زن کرده. برادره فارسی می‌دانسته. حالی تورانجان کرده که این زن چهارم است که برادرم طلاق داده... از هیچ کدام از زنهایش بچه‌دار نشده. برادر احمق نمی‌داند که عیب از خودش است... همدردی با مردم معمولی... هر چند آن مرد که چهار تا زن را ذلیل کرده بی‌شبهت به‌صدام نبوده. هر چند مردم معمولی هم ضعفهای خود را دارند... حالا صدام ما را غافلگیر کرده... بایستی تا می‌توانیم چلوار بخریم و کفن فراهم کنیم... صدام سوار اتوبوس عوضی شده... امیدوارم مجبور شود ایستگاه اول پیاده بشود... او مردم ما را دست کم گرفته... امیدوارم تا آخر خط نرود و

نرویم...»

صدای خانم دکتر بهاری: اینجا را گوش کنید: مردی نعش پسرش را روی دوش گرفته... از آن خون می‌چکیده... مرد گفته: پا روی خون شهید نگذارید.

□

هستی از تلفن سیمین حیرت کرد: «نمره تلفن مرا از کجا پیدا کرده؟ چه شده که تلفن کرده. او که ما را بکلی فراموش کرده بود؟ انگار نه انگار...» سیمین می‌پرسید:

— صدایم را می‌شنوی؟

— بله. سلام. چه شد که یاد ما کردید؟

— سرم شلوع بود. کنگره هنرهای اسلامی در لندن بودم. جبهه هم رفتم.

— جبهه؟

— بله. ما همینیم که هستیم. به هر سوراخ و سمبهای سرمی کشیم. نامه‌ای از دکتر بهاری برایت آوردم. یا مرا ببر به خانه‌تان — یا بیا به خانه من.

دپس شماره تلفن را از دکتر بهاری گرفته. اما جبهه چکار می‌کرده؟ قرار مدارها گذاشته شد. بنا شد سیمین به خانه آنها بیاید. خوب هستی ازدواج کرده بود. بچه دار شده بود. خانه عوض کرده بود و... سیمین که آمد، مراد، شرکت بود. سیمین یک دسته گل چیده و یک ماهی لاستیکی برای مرتضی آورده بود. اما مرتضی خواب بود. ناهار فسنجان داشتند که سیمین گفت:

— خوب شد که مراد را انتخاب کردی. آن خواستگار قبلیت با تعریفهایی که از او می‌کردی به گمان من آب زیر گاه می‌نمود.

بی‌بی‌جان با آنها همسفره نشده‌بود، و غیر از مهرورزیهای گاه به‌گاه مزاحشان نشده‌بود. سیمین از کنگره هنر اسلامی با خنده یاد کرد که بیشتر وقتها از لندن سرچشمه می‌گیرد، هر چند سادمانگاری است. دایی‌جان ناپلئونی فکر کردن است، اما تصدیق کرد که خویش آن بود که هنرهای کشورهای اسلامی را در کنار هم می‌دید و به‌ایران می‌نازیدی که هنرهایش، چه صنایع دستی و چه مینیاتور و خط و غیره از هنرهای کشورهای دیگر لطیفتر است و گفت که بیشتر آثار هنری ایران در موزه بریتانیاست، مخصوصاً کتابهای خطی مصور. تاریخ ادبیات ما را ادوارد براون می‌نویسد. تاریخ نقاشی ما را بازیل گری. عیبی هم ندارد، در آنجا از آثار ما بهتر نگاهداری می‌کنند. هستی منتظر بود که بگوید عین نفت که نگفت. خوب از نفت که نگهداری نمی‌کردند، با آن تجارت می‌کردند.

سیمین گفت که مهماندارشان بسیار باسواد بوده، داروسازی خوانده‌بوده و حالا به‌فلسفه اسلامی پرداخته که احتمالاً آب و نان شب بیشتر است، و گفت که از اصطراب، چنان داد سخن داده که آقای قربانی، ریاضی‌دان همسفر آنها، اصطراب را نوعی هندسه رقومی دانسته. اما از رمل نگفت. «در حالی که رمل در کشور ما سرنوشت‌سازتر است. رمال. طالع‌بین. کف‌بین. ای خدا تا کی و تا چند؟»

مراد زودتر از هر روز از شرکت آمد. از دیدار سیمین شادیا کرد و سیمین گفت که مراد برای خودش مردی شده‌است، چاقتر هم شده. مراد، مرتضی را روی زانوش نشاند و رو به‌روی سیمین نشست. مرتضی سرگرم بازی با ماهی قرمز لاستیکی بود. ماهی را به‌دهانش می‌برد و گاز می‌گرفت. نامه دکتر بهاری روی میز در انتظار خوانده‌شدن چرت می‌زد.

مراد پرسید: چطور شد به‌جبهه رفتید و چه‌ها دیدید؟

سیمین آه کشید: «با یکی از دکترها که قوم و خویش من بود رفتم.

بنا بود با هواپیما برویم. همه جایمان را گشتند و گفتند: طیاره از هشت دقیقه تا هشت ساعت تأخیر دارد. شاید هم امروز نیاید، مجبور بشوید بروید فردا بیایید. دکتر منسوب من که مرا به عنوان خانم دکتر جازده بود گفت: هر ثانیه مهم است. روی هم رفته بیست و سه نفر دکتر و تکنسین با ما بودند. عاقبت با دوازده ساعت تأخیر من و پنج پزشک جراح و یک متخصص بیهوشی با یک پیکان را ما فتادیم. دکترها خبر داشتند که حمله سختی شده، به هیجان آمده بودند. شعار می دادند و دل نازکهایشان گریه هم می کردند. راننده گفت: نمی گذارید صدا به صدا برسد، اگر فرمان ایست بدهند نمی شنوم. در تاریکی مطلق می رانند. گاه نور چراغ قوهای که دست من بود ما را از دست اندازها و چاله ها حفظ می کرد.

«به بیمارستان رسیدیم. رئیس بیمارستان گفت: جراحهای ما چهل و هشت ساعت است جراحی می کنند. شما دستبکار شوید. خون از روی بیماربرها روی زمین می ریخت. شکم پاره شده، صورت از میان رفته، روده های بیرون ریخته. به علت تأخیر ما شاید هزاران نفر جان خود را از دست داده بودند.»

«مجروحانی بودند که نارنجک خورده بودند. پاسدارانی که روی مین رفته بودند و پاهایشان قطع شده بود. در اثر انفجار، قطعه ای از ساق پای یکیشان از جای خود کنده شده بود و به داخل شکمش رفته بود. مجروحان را می آوردند و دستها و پاهای جدا شده را هم می آوردند و کنار آنها می گذاشتند. مجروحی را دیدم که گلوله آرپی جی هفت، کمرش را قطع کرده بود و بالاتنه اش از پایین تنه اش جدا شده بود. آخر چرا؟ هیچ کس نمی پرسید چرا جنگ؟ چرا خونریزی؟ تنها انگار همه در فیلمی با دور تند بازی می کردند.»

سیمین سیگاری آتش زد، به مراد هم تعارف کرد. مراد گفت که

مدتهاست سیگار را ترک کرده‌است و افزود که جنگ دور همه را نند کرده‌است، حتی آنهایی را که از دور دستی بر آتش دارند.

«مجروحان، رزمندگان جبهه بودند، از سرباز و پاسدار و بسیجی و فداییان اسلام. زن نبود. خواهرها کارهای پشت جبهه را انجام می‌دادند. یک پسر پانزده ساله بسیجی، به علت خمپاره، شکمش مجروح شده بود. خوب که شده بود فرار کرده بود و رفته بود جبهه. این بار دست و پا و شکم و سینه او مجروح شده بود. بهوش که آمد ازش پرسیدم چرا می‌جنگی؟ گفت: دشمن، خانه من، کوچه، شهر، جای بازی مرا ترفته. انتقام می‌گیرم. پسر بچه سیزده ساله‌ای، نارنجک به خود بسته بود و زیر تانک رفته بود. حماسه!»

«عراقیها وقت ناهار تیراندازی می‌کردند، چرا که رزمندگان از سنگرهایشان بیرون می‌آمدند. اما روحیه‌ها بسیار قوی بود. انگار «مرگ» خیرات می‌کردند. مجروحی گفت: کمی آب به صورت من بپاش. حتی خدا حافظی هم کرد.»

«متأسفانه نور فلش فیلمبرداران، دشمن را هدایت می‌کرد و می‌زدند. می‌زدند. ماشینها با هم تصادف می‌کردند. امبولانسها چپه می‌شدند. به مجروح عامل تصادف گفتم: این شهادت حساب نمی‌شود، و بعد پشیمان شدم. اما فرصت عبارت‌پردازی و تفکر از همه‌مان گرفته شده بود. ارتش کمتر تلفات داشت، و بی‌احتیاطی کمتر بود. گروه شهید چمران و فداییان اسلام بی‌احتیاطی می‌کردند. فداییان اسلام یک ماشین گیر می‌آوردند و داد می‌زدند. جبهه. جبهه. جبهه. جبهه‌ایاش سوار شن و واقعاً جوانهای از جان گذشته ما هجوم می‌آوردند تا سوار شوند، انگار می‌خواستند به جشن بروند. دل من از غصه می‌ترکید. کار اصلی من این بود که وقتی مجروحان عمل شده، بهوش می‌آمدند، بالای سرشان باشم و به آنها

تسلی بدهم و حرفهایی بزنم که خودم به آنها اعتقاد ندارم. مثلاً بگویم: مبارکت باشد، یک پایت بیشتر قطع نشده.

صدای مراد درآمد که قسمتی از فاجعه را خانم بهاری برایشان ترجمه کرده.

— می دانم، با دکتر بهاری در بیمارستان شرکت نفت آشنا شدم و از مهربانیهای شما درباره همسرش بسیار گفتم. نمی خواهید نامه اش را بخوانید؟

— حرفهای شما از هر نامه ای جالبتر است. شاهد زنده.

— هستی سری به جبهه بزن. می توانی هزارها تابلو بکشی. جوری که محکوم کننده هر نوع جنگی باشد.

— از فردا شروع می کنم.

«طوطک کجایی؟ چرا مدتهاست سروقت من نیامده ای؟ تا تو نیایی و به من دل و جرات و الهام ندهی نمی توانم دست به قلم مو ببرم.»

مراد گفت که چندین تابلو کشیده شده. اما بیشتر خام و سرسری است و جنبه گول زنک دارد.

سیمین جواب داد که یک اثر خوب به نام «واعتصموا» در میدان امام حسین دیده است و بسیار پسندیده.

«باری من در اتاق دکترها جای پزشک منسوبیم یا در صندلی کنارش می نشستم. روزی یک جوان آبادانی سبزه، با چشمانی رنگ مرکب سیاه، با آستین چپ خالی از دست، پیش من آمد — واقعاً هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک.

«گفت: خانم دکتر به من ظلم شده. گوش کنید.

«گفتم: بگو جانم گوشم با توست.

«گفت که از دبیرستان سال دیپلم به جبهه رفته و دست چپش قطع

شده.

«گفتم: می بینم پسر جان، جنگ است دیگر.

«گفت: مرا فرستادند آلمان. تو آلمان یک دست برآیم درست کردند.

معاینه دست راست راستی.

«گفتم: خوب لابد در آن باطری کار گذاشته بودندمانند.

«گفت: پرستارهای آلمانی برایم جشن گرفتند. یک شربت به من دادند

و خودشان هم خوردند. مثل مثلاً کانادادرای اما کم رنگ تر. مزه اش دهانم را

سوزانید. حالم چقدر خوب شده بود. برایشان بشکن زدم و رقصیدم. آنها مرا

ماچ کردند. حتی نگفتم من نامحرم هستم. روز خدا حافظی به من جعبه ای

دادند که در آن دوازده بطری از آن شربت بود. در فرودگاه تهران مأمور

گمرک جعبه را بعد از بازبینی به قول خود ناکش ضبط کرد. دست

مصنوعیم را هم گرفت. این ظلم نیست. سرش را روی میز گذاشت و گریه ای

می کرد که دلم آتش گرفت.

«گفتم: عزیزم. آدمها خوب و بد دارند. آن مأمور ظالم بوده. اما آن

شربت هم احتمالاً شامپانی بوده، یک نوع مشروب الکلی.

«بهاو قول دادم تهران که رفتم با فرودگاه تماس می گیرم و دست را

پس می گیرم. سرش را بلند کرد و چشم به من دوخت. مزه های بلندش به هم

چسبیده بود.

«پرسید: شما به من ظلم نمی کنید؟

«گفتم: نه. اگر هم نتوانستم دست را پس بگیرم... امیدوارم در

تهران برایت دست دیگری بسازند.»

— به وعده خودتان عمل کردید؟ مراد بود که پرسید.

— البته. منتها در فرودگاه هر چه گشتند، دست را پیدا نکردند و

مأمورهای گمرک قسم خوردند که کسی همچین جعبه ای ندیده. نزدیک

خانه خودمان دست و پای مصنوعی درست می‌کردند. با اندازهای که جراح همراه از دست پسرک گرفته بود، دست را سفارش دادم. دستی ساختند از چوب و شق و رق. اما آنقدر سنگین که حمل آن کار رستم دستان بود، نه یک پسر بچه.

اما بشنوید از یک جراح اخمو که مرا به خنده می‌انداخت. کمتر با کسی هم‌کلام می‌شد، اما سلام می‌کرد. سبیل پریشنی داشت و وقتی راه می‌رفت به آن نگاه می‌کرد. لابد اگر نگاه نمی‌کرد نمی‌توانست تعادلش را حفظ بکند. وقتی شایع شد ایران از کره شمالی اسلحه خریده، خوشحال شد. وزنش سه رقی بود یعنی به صد و دو کیلویی می‌رسید. غالباً می‌رفت کنار اروندرود می‌نشست و سر راه بوسترهایی که رویشان شعار مرگ بر شوروی نوشته شده بود پاره می‌کرد.

«رزمندگان ما یک نوار به پیشانی بسته بودند و یک پلاک هم به گردن داشتند. روی نوار نوشته شده بود: «الله» یا «لبیک یا خمینی». خودشان اعتقاد داشتند که پلاک گردنشان کلید بهشت است. روی پلاک شماره‌شان نقر شده بود. از آن جراح سنگین‌وزن شنیدم که پلاکها را اسرائیلیها ساخته‌اند و فروخته‌اند. من گفتم: این غیرممکن است. گفت: در این جنگ همه چیز امکان دارد. پرسیدم: حتی صلح؟ گفت: حالت بینابینی. انگار بکاربردن کلمه‌ها زور می‌برد و نمی‌خواست کلمه‌ها را حرام بکند.

«شهر خالی بود. در خانه‌ها و مغازه‌ها را قفل‌های بزرگ زده بودند. مردها یا جبهه بودند یا بعثیها مردهای آبادان را ربوده بودند و زن‌ها و بچه‌ها را در کشتزارهای سوخته رها کرده بودند. همه نگران زن‌ها و بچه‌ها بودیم تا شنیدیم کمیته امداد امام و بنیادهای دیگر آنها را اسکان داده‌اند. جنگ‌زده‌ها، از زنان پیر و جوان با چادرهای عبایی و غالباً پابره‌نه، پیرمردها و کودکان در شهرهای مجاور - از بهبهان تا شیراز - مقیم

شده بودند. بعدها دوستان شیرازی نوشتند که جنگ‌زده‌هایی که در شیراز زندگی می‌کنند: در مدرسه خان، یا در مسجدها اسکان داده شده‌اند، و یا در زیر چادرهایی که در خیابان زند برپا شده‌است. همسایه‌های چادرنشینهای جنگ‌زده به آنها آب و گاه غذا می‌رسانند و به آنها اجازه می‌دهند برای توالت رفتن در خانه آنها را بزنند. منصور... برادر شاعرم تلفن کرد و گفت: همشهریهای مهمان‌نوازت گروهی از جنگ‌زده‌ها را در خانه‌های خود پذیرا شده‌اند. گفتم: منصور... شعری برای این آوارگان، این بی‌سرپناه‌ها، این مردم سیه‌روزرگار بگو.

گفت:

— اسوه هر نابکار...

مراد پرسید:

— مقصودش صدام بوده؟

و بعد از مجروحان عراقی پرسید: «بله در یک بخش هم مجروحان عراقی بستری بودند. نه دکترها و نه من، فرقی میان آنها و خودیها نمی‌گذاشتیم. آنها که فارسی می‌دانستند، تشکر می‌کردند، و آنها که نمی‌دانستند به سقف نگاه می‌کردند. یک مجروح عراقی را پزشک منسوب به من جراحی کرده بود. هر دومان بالای سرش بودیم تا بهوش آمد. من گفتم: شکر. او گفت: لماذا نقاتل یا اخی؟

سیمین سیگاری آتش زد. جای هم خورد و از هستی خواست که برایش یک بطری آب با لیوان بیاورد: «افراد ما که اسیر یا مجروح عراقی می‌آوردند، تعریف می‌کردند که سنگرهای آنها پر بوده از سیگار مارک بغداد، دینار عراقی و مواد غذایی. در جیب‌هایشان عکس خانواده‌هایشان می‌گفتند بعضیها خوب می‌جنگیدماند اما غیربعثیها مخصوصاً شیعه‌هایشان دسته دسته تسلیم می‌شده‌اند. آنها که فارسی می‌دانسته‌اند گفته‌اند که اگر

تا سه روز خودمان را معرفی نمی کردیم تیرباران می شدیم،
 «اما مسأله مهم، مسأله حجاب خواهران بود. پرستاران روپوش و
 شلوار و سربند سفید و خواهران شلوار و روپوش قهوه‌ای و مقنعه سیاه
 می پوشیدند و با همدیگر رقابت داشتند. برادران هم همه‌اش در فکر تار
 موی خواهران و ریش دکترها بودند. حتی دکتر بهاری ریش گذاشته.»

□

نامه دکتر بهاری را می خواندند. از هستی و آقای سمپات معروف
 تشکر کرده بود که سه شبانه روز از زن و پسرهاش پذیرایی کرده‌اند... که
 هستی، تصویر همسر و پسرهاش را کنار هم کشیده‌است و به آنها اهدا کرده
 — زنش آن را بهترین هدیه‌ها دانسته‌است — و مراد به پسرها بازی شطرنج
 یاد داده، در حیاطشان با آنها فوتبال بازی کرده، و آنها را تا فرودگاه بدرقه
 کرده‌اند. اما خودش دو ماه در جبهه می ماند تا سال دیگر بتواند معاف باشد
 و به ایتالیا برود. امیدوار است که جنگ تا سال دیگر تمام شده باشد و...

«این جنگ لعنتی همه چیز را به هم ریخته. با این حال رزمندگان ما
 ساحل شرقی رود کارون را از دشمن پس گرفته‌اند؛ پیروزی آنها، همه را
 شاد کرده‌است. افسران می گفتند می توانیم ساحل غربی را هم بگیریم. اما با
 چه قیمتی! یک موردش، میدانهای مین بود که جوانان پاک کردند و صد و
 پنجاه کشته دادند. اما وضع بهداشت در بیمارستان فلاکت‌بار است. هر چند
 وقتی عازم جبهه بودم، در تهران هم این وضع تعریفی نداشت. چند مورد،
 سالک، و هاری و وبای التور، در بیمارستان خودمان دیدم و شنیدم؛ مالاریا
 هم در جنوب کشور دیده شده‌است. لابد سر و کله بیماریهای دیگر هم
 بزودی پیدا می شود. این جنگ همه را غافلگیر کرد.»

«در بیمارستان شرکت نفت، هشت و گاه تا دوازده ساعت، آب
 نیست. سطلها و لگنها و دیگها و آفتابه‌ها، و هر چه را که به‌دستمان برسد،

پر آب می‌کنیم. سطل کوچکی هست که با آن آب برمی‌داریم. دستهایمان را در یک لگن آب می‌شویم و باز در همان لگن، دستکشیهای خونی و دستهای خود را که با آن عمل کردیم می‌شویم. احتمال چرک‌کردن زخم مجروحین هست. احتمال زخم معدهٔ دکترها هم از ترس و کار طاقت‌فرسا هست. با همان آب کمی که در اختیار داریم وضو می‌گیریم. دیگر کسی به فکر گر نیست...

«مواد غذایی خوبست، منتها آشپزها هول‌هولکی می‌پزند. توزیع دست کسی است که به‌مرخصی رفته‌است و میوه‌ها می‌گندد. شیر نیست و مجروحان گاهی مجبور می‌شوند سیب‌زمینی ناپخته، گوجه‌فرنگی یا یک تکه نان سیاه بخورند؛ در حالی که لازم است شیر بخورند. می‌خواستم نظم و توزیع بیمارستان را بر عهده بگیرم اما امکان نداشت. یک کار و دو کار که نیست. عراقیها غالباً کامیونهای حاوی مواد غذایی را می‌زنند.»

«زباله‌ها در سطح بیمارستان تلنبار شده‌است، اما از ترس دیده‌شدن به‌وسیلهٔ دشمن، زباله‌سوزی امکان ندارد. کاسهٔ توالت‌ها شکسته، آمبولانسها از گلوله، مشبک شده. اتوبوسها هم غالباً همین طور است. صندلیهای اتوبوسها را برداشته‌اند و کف آنها یا تشک و یا پتو انداخته‌اند. شیشهٔ جلو بیشتر آمبولانسها شکسته. یک رانندهٔ آمبولانس برایم تعریف کرد که چند رانندهٔ آمبولانس و متصدی بیماربر، شهید شده‌اند. نمی‌دانم چرا سفاکی عراقیها به‌این حد است. این است حق همجواری و همسایگی؟ یک آن نگذاشتند آب خوش از گلویمان پایین برود و در خانه‌های خودمان آسوده باشیم. هر جایش دست بگذاری فاجعه است.»

«اگر درگیری نباشد، غربت‌زدگی و یاد خانواده‌کردن است. مأموریتها که تمام می‌شود، در ساعتهای آخر، مأمورهای مرخص‌شده، چنان به‌وجود می‌آیند که بی‌هوا خود را به‌دست ترکش عراقیها می‌دهند. یک درجه‌دار که

ماموریتش تمام شده بود، هوس کرده بود در کارون شنا بکند. از آب که بیرون آمده بود، گرفتار تیر ترکش خمپاره شد. مجبور شدم یک پایش را قطع کنم. بهوش که آمد گفتم: مرد حسابی، دست کم فکر کوسه را می کردی.»

«بوی باروت و گازهای سمی در شهر همه را به عطسه و سرفه انداخته است. بایستی هوا گدایی بکنیم. آنقدر موش زیاد است که در سنگرها، رزمندگان را گاز می گیرند. با همه این احوال، افراد چنان اعتقادی به شهادت دارند که وقتی مجروح می شوند می گویند: بدن برای روح کافی نیست. بایستی با شهادت به خدا رسید. من از این همه ایمان مبهونم.

□

مراد، سرش را در دست گرفته بود و راه می رفت. مثل کسی که دور خود بچرخد. بی بی جان و هستی چشم به او داشتند. رو به روی آنها، روی صندلی ناهارخوری نشست و گفت:

— می روم جبهه. چندین بشکه و به حد کافی لوله با یک وانت می برم تا دست کم کاری کرده باشم. اگر وقتی آب می آید، بشکه ها را پر کنند و از لوله هایی که تعبیه می کنم آب بردارند، آنقدر نگران آب نخواهند بود.

— من هم با تو می آیم. این را هستی گفت.

— به هیچ وجه. تو دیگر برای چی؟

— آن همه موضوع هست که منتظرند من نقش آنها را بکشم.

خدمات پشت جبهه هم می توانم بکنم.

مراد فریاد زد:

— تو. نه. نه. نه.

— پس نمی گذارم تو هم بروی.

هستی دست بندش را از دستش درآورد و جلو چشم مراد گرفت:

— بخوان.

— لزومی ندارد بخوانم. نوشته‌ام غلام حلقه به گوشت مراد. این ار سطر عاطفی است. اما دست کم آنقدر استقلال لازم است داشته باشم که برای زندگی خودم تصمیم بگیرم و از نظر شوهری هم حق دارم به زنم کار خطرناک را اجازه ندهم.

هستی دستبند را جلو مراد پرت کرد. بی بی جان از اتاق بیرون رفت، و وقتی برگشت قرآن دستش بود.

— خبر مرگم زندگیم روبراه شده بود. حالا تو مراد قسم بخور که نمی روی و یک پیرزن داغ دیده و یک زن بیوه و یک بچه ینیم پشت سرت نمی گذاری.

هستی گفت:

— این همان مراد خل و چل سابق است. از قرآن چه می فهمد؟ اگر تنها بروی از تو جدا می شوم.

— یعنی من و بی بی جان و مرتضی را می اندازی تو خیابان؟

— مرتضی دیگر چرا؟

— طبق همان قرآن که من چیزی از آن نمی فهمم، پسر متعلق به پدر است.

— اگر دو سالش شده باشد. مرتضی که دو سالش نیست.

— صبر می کنم تا دو سالش بشود.

هیچ کدامشان شام نخوردند، هستی در اتاق بی بی جان خوابید. نگاهی به مرتضای خوابیده کرد که هنوز ماهی لاستیکی دم دهانش بود. «بخواب عزیز دلم. بهترین کار خوابیدن است تا این غوغای دنیای دیوانه را نبینی و نشنوی.» نه هستی خوابش می برد، نه بی بی جان. بی بی جان آه می کشید. هستی دست مراد را بر شانه اش حس کرد و صدایش را شنید.

لحاف را کشید روی سر خودش.

— خودت را به خواب نزن. به سیمین که اعتقاد داری. هر چه او گفت می‌کنیم. فردا به او تلفن کن و از او وقت بگیر.
هستی لحاف را از سر واکرد و گفت:
— خودت تلفن کن. من کلفت تو نیستم.

□

زنی که در را به روی آنها باز کرد، یک بند انگشت کرم‌پودر بر صورتش گسترده بود. سرخاب و ماتیک که جای خود داشت، پوشش پرزرق و برقی تن کرده بود و بدون سلام و علیک، به آنها این توهم را الفا کرد که عوضی آمده‌اند.

هستی پرسید:

— مگر اینجا منزل خانم دانشور نیست؟

— چرا.

— شما کی هستید؟

— ربکا.

سیمین آمد و آنها را تو برد.

هستی بعد از چند شبانه‌روز، خنده بر لبانش شکل گرفت:

— این ربکای مکش مرگ ما در خانه شما چه می‌کند؟

— از شهرنو به من تحمیل شده.

— شهرنو؟

— بله. یکی از دوستانم رؤیا از مشهد، هلاک هلاک آمده و مشغول

فتق‌دادن رتق امور ساکنان ناحیه ده تهران شده. خانم رئیس ربکا اعدام شده. رؤیا، بعضی را شوهر داده، برای بعضی اتاق اجاره کرده و به صیفه‌خانه‌ها معرفی کرده. آب توبه سر همه‌شان ریخته. یک صیفه‌خانه اول

بازار تجریش طبقه دوم هست. آدرس از این سراسر است تر.
و غش غش خندید.

ربکا جای آورد و اول جلو مراد گرفت. هستی متوجه شد که یک
لنگه ابرویش را بالا برد و اطوار ریخت:

— مشدی چت شده چرا نمی خندی؟

و بی اینکه کسی از او بخواهد ادامه داد:

— گل زرد تنباکو سخت تو دلت جا کرده بود — میون خیل عاشقون

شال از قدت واکرده بود... ای مشدی یدنا... نبضم را بگیر، تب دارم وا...؟

سینی جای را جلو هستی گرفت، و هستی چشم به مراد مبهوت
داشت که دستش را سایبان چشمهایش کرده بود تا نبیند، اما گوشش را که
نتوانسته بود ببندد. نه این آواز خدی نیست. هر چند نزدیک است سر
به بیابان بگذارم. خانه سیمین و این زن یک طویله روسی؟

ربکا که رفت، سیمین جواب مقدر هستی را داد:

— در صیفه خانه ها عکس زنهای روسی سابق را جلو مردها

می گذارند. وجه و کفها که آزاد است و در عکس منعکس می شود. مرد یکی
را می پسندد و آخوند، صیفه را جاری می کند. به خانه های مردهای عزب هم
اگر خواهان باشند فرستاده می شوند — با بهای گزاف — یک زن دختر ده
دوازده ساله اش را هم با خودش می برد — به عنوان طرح کاد.

— طرح کاد دیگر چیست؟ این اطلاعات را از کجا کسب کرده اید؟

صدای هستی می لرزید.

— طرح کاد یعنی طرح کار و دانش. اما اطلاعات را استاد فردید از

همین ربکا کسب کرد. اول یک عالمه از ربکا و ربوخه حرف زد و ثابت کرد که
هر دو از یک ریشه اند و ربوخه عربی است و به من فهماند که هر دو یعنی
روسی. بعد شروع به پرس و جو از ربکا کرد. شبم را حرام کرد. بنا بود

مقاله‌هایی که دربارهٔ یاسپرس و هوسرل نوشته بود برایم بخواند که نوشته بود.

— استاد فردید باسواد است؟ مراد بود که پرسید.

— باسواد که هست، اما هم تعقید ذهنی دارد و هم تعقید بیانی. این است که از نوشتن طفره می‌رود. به من تلفن می‌کند و می‌پرسد: خبر چه داری؟ می‌گویم، زباله، از ترس اینکه مبدا شجره‌نامه کلمه‌ها را مثل مارگیرها از چنته‌اش دربیاورد. با زباله نمی‌تواند این کار را بکند. زباله کلمه بی‌پدر و مادری است. من هم آن را از شعر طاهره صفارزاده کیش رفته‌ام.

— جلال آل احمد اصطلاح غرب‌زدگی را از او گرفته، مگر نه؟

— چرا مرادجان. اما مقصود فردید از غرب‌زدگی یونان‌زدگی است و مقصود جلال همان کتابی است که خوانده‌ای.

— عقیده خودتان چیست؟

— غرب‌زدگی کتاب مهمی است، اما به گفتهٔ خود جلال، خرزغلات هم در آن بافته شده.

هستی اندیشید: «انگار مراد یادش رفته که ما برای پرسش دیگری آمده‌ایم، و قسم داد:

— خانم دانشور، شما را به خدا هر چه زودتر شر این جانور را از سرتان کم کنید.

— فردا می‌رود. رؤیا آنقدر این در و آن در زده تا یک خانهٔ صادرهای برای ربکا‌های باقیمانده دست و پا کرده. فعلاً یک یا دو تا از این ربکاها به‌بیشتر دوستان تحمیل شده‌اند.

— خدا را شکر.

— اما هستی، به‌این راحتی زنهایی را که تن خودشان را برای امرار معاش می‌فروشد، محکوم نکن. آنها ناگزیرند. فحشاء هم قدمتی دارد شاید

به‌مقدمت بشریت. مگر پدرها دخترهایشان را وقف معابد نمی‌کردند تا کاهنها کم و کسری نداشته‌باشند؟ مگر هنوز در ژاپن گیشا تربیت نمی‌شود؟ بخش عمده این زنان از کاری که می‌کنند هم شرمسارند و هم بیزار. اما کم‌کم عادت می‌شود. همین ربکا، چند روزی که اینجا بوده دو تا رفیق برای خودش دست و پا کرده. یکی «ارزنی» همسایه ما که زنش را از دست داده و دیگری «یعقوب» که هم یهودی است و هم تریاکی.

— چه رویی؟ این جور زنها ابروی هر چه زن است می‌برند. مطرودترین افراد جامعه‌اند.

— همان طور که گفتم مقدار زیادی عادت است، اما تأثیر عوامل بیرونی بیشتر است. زنهایی که دستشان به‌هیچ جا بند نیست یا دزدی می‌کنند یا گدایی یا خدمتکاری و یا قاچاقچی می‌شوند. تنها یکی خودفروش می‌شود. بدون انتخاب، با هر کس و ناکس و برای کسب پول. حال اگر حق انتخاب داشته‌باشند و برای پول هم نباشد می‌شود عیش و عشرت.

«هنوز خانم معلمی و درس می‌دهی. پیر هم شدمای و وراج‌تر. ای مراد بی‌کله. چرا نمی‌فهمی؟ ما برای پرسش دیگری اینجا آمده‌ایم نه برای بحث دربارهٔ فحشاء.»

اما سیمین همچنان ادامه داد:

— خانه‌ای که رؤیا برایشان دارد آماده می‌کند بیست و هفت اتاق دارد، و دو طبقه است و هر طبقه دو اتاق پذیرایی و ناهارخوری وسیع هم دارد. به‌رؤیا گفته‌ام این اتاقها را به‌صورت کارگاه دریاورد و زنها را به‌کاری یا کسبی یا هنری تشویق کند. سوادآموزی. کارهای تولیدی. خیاطی. گلدوزی. نقاشی و...

هستی پرسید:

— این کار را می‌کند؟

— بله. قول داده. منتها ناهارخوری‌ها دفتر صیغه‌خانه می‌شود با جاری‌کننده صیغه و البوم عکس و تفصیلات. عکاس هم فرستاده و عکس ربکای این خانه را هم گرفته.

مرد بالابلندی تو آمد و چراغهای اتاق نشیمن را روشن کرد. سیمین معرفی کرد:

— آقای هوشنگ دانشور

مراد باشد:

— شما همان تیمسار دانشور معروف هستید. علامه جغرافیای ایران و بنیان‌گذار کارتوگرافی در ایران.
— اغراق می‌فرمایید.

— نمی‌دانستم با خانم دانشور نسبت دارید.

— نسبت مختصری دارم.

— چه نسبتی؟

— برادر خانم سیمین هستم.

مراد تازه متوجه یک نقشه برجسته ایران شد که به دیوار اتاق نشیمن تکیه داده شده بود. جلو نقشه ایستاد. بخاری دیواری می‌سوخت. چراغها روشن بود. به پنجره‌ها نوارهایی به صورت ضربدر چسبانده بودند. سیمین پرده‌ها را کشید و شیرینی تعارف کرد.

مراد پرسید:

— این نقشه را لابد تیمسار کشیده‌اند؟ با گچ پاریسی.

— از کجا فهمیدید گچ فرانسوی است؟

— من مهندس و از کتاب کارتوگرافی شما هم شرکت ما بهره فراوان

می‌برد.

اما سیمین بود که ادامه داد:

— بله. این نقشه را برادر من سه روز تمام در ایوان نشست و کشید.
به سرش می زد و می گفت:

— باید از این راه بروید. وگرنه در نیزار به دام می افتید.
تیمسار نقشه را روی میز گذاشت. با انگشت به تپه‌ای اشاره کرد و
گفت:

— اگر این تپه را بگیریم و از راه سامره حمله کنیم با پشتیبانی
نیروی زمینی و تانک، بغداد در تیررسمان خواهد بود.
— برادر من صبح به جانشین خود در اداره جغرافیایی ارتش جزئیات
امر را توضیح داده. حالا دیگر از اسرار مملکتی است.
تیمسار آه کشید:

— متأسفانه ما طیاره کم داریم. اما من به وظیفه خودم در راه
مملکت عمل کردم.
مراد گفت:

— من هم می خواهم به وظیفه خودم عمل کنم، اما زنم نمی گذارد.
— چطور؟ سیمین بود که پرسید.
— می خواهم بروم جبهه، با بشکه و لوله فراوان و شیر آب، وضع آب
بیمارستانها را بسامان کنم. اما هستی نمی گذارد.
— خوب هستی را هم با خودت ببر.
— نمی شود خانم دانشور. اگر اتفاقی برای من افتاد، دست کم هستی
باشد که ...

هستی بغض کرد:

— بلاهایی که سر من آمده کافی است. پاشیدگی خانوادگی هم که
ممد مصیبت‌هایم شده. با مادرم و نابرادرها و شوهرمادر فداکارم، گیرم گاه

گداری تلفن کنم. از برادرم بی خبرم. به زندگیم دل خوش کرده بودم، حالا مراد هم می‌خواهد بگریزد تا من در بلا نیفتم و این بلایی است خارج از تحمل من.

تیمسار دخالت کرد:

— خانم بگذارید همسرتان بروند. خطری ایشان را تهدید نمی‌کند. با قطار و بار و بینه تشریف می‌برند اندیمشک. یکی از دفترهای مرکزی جبهه انجاست. تلکس می‌زنند به آن دکتر...
سیمین و هستی با هم گفتند:

— دکتر بهاری.

— و دفتر جبهه ترتیب رفتنشان را با ابزارها می‌دهد. با وانت یا جیب در تاریکی خواهند رفت. دکتر بهاری می‌آید به استقبالشان و راه و چاه را نشانشان می‌دهد. بهتر است یکی دو مهندس دیگر هم با خودشان ببرند.

□

نور. نور عظیم. اتاق مثل روز روشن شد، حتی روشنتر از روز. هستی طوطک را دید که از سقف فرود آمد و روی سینه هستی نشست.

— طوطک چه خوب شد آمدی.

— ضمیر راستین تو مرا طلب کرد و آمدم.

— دیدی مراد دل مرا شکست؟

— آن زن و آن دکتر هر چه دیدم بودند برای تو بازگو کردند. با دید خودی خویشتن هم می‌توانی آنها را بنمایی یا مرثیهای بسازی. لازم نیست به جبهه بروی. عینک هم که نمی‌زنی. پس از آنها بهتر نخواهی دید.

— اما طوطک بس که تمرین کرده‌ام و با جای کمرنگ ولرم چشمانم

را شستشو داده‌ام، چشمهایم خوب می‌بیند.

— با این حال آن زن و آن دکتر، دانستنی‌های بسیار برایت هدیه

آوردند. همین دستمایه تو را بس است.

— طوطک، آن زن امید داشت که روزگار بهتری در پیش است.

راست می‌گفت؟

— در درازمدت آری. اینک ستیزه و ناهماهنگی و ناسازگاری بر

جهان چیره شده‌است و دود اندوه جهان را تیره و تار کرده‌است. طول خواهدکشید تا نهال عشق و آرامش بروید و پلیدی نابودکننده از میان برخیزد.

— آیا اشتی خواهدشد؟

— آری چندین و چند نسل پس از تو تمام ملل جهان با هم اشتی

خواهندکرد. خدای درون انسانها انگیزه آدمیان خواهدشد، آنچنان که کره ارض به‌صورت یک ایالت دربیاید و کمال و تمامیت دنیوی امکان پذیرد. میراث مشترک الهی این است که آدمی را به‌آدمی و آدمیان را به‌خدا پیوند و عشق، به‌گونه نور هدایتگر کائنات، به‌پیروزی دست‌یابد.

— اما طوطک کشتار همگانی و این‌همه جنگ‌افزارهای نوظهور

بشریت را نابود می‌کند.

— برادری و برابری و آزادی انسانها در پناه پدری خدای یگانه تنها

راه نجات از آتش جهانسوز این همه جنگ‌افزار است، به‌شرطی که انسانها ایثار را بیاموزند و آن را نوعی کارت دعوت الهی بینگارند.

هستی خندید:

— ایثار من این است که به‌جبهه نروم و کارت دعوت الهی را بدهم

به‌مراد.

— آری.

هستی قهقهه زد:

— یعنی خدا پیامش را مثل بی‌سیم این‌گونه به‌من مخابره

کرده است ...

اری.

و طوطک هم خندید.

— طوطک، اولین بار است که می بینم تو می خندی؟ گریه هم

می کنی؟

— اری. من به هر کاری توانایم الا مرگ، که دست خودم نیست. من

طوطک تو هستم، با مرگ تو می میرم.

— مراد اولها می گفت:

— هیچ از هیچ بوجود نمی آید.

— این گونه پیام در خور ابعاد علم است. خدا همه چیز است. همه

جا حاضر است. دانای کل و قادر مطلق است. ازلی و ابدی.

— در جزیره سرگردانی، مراد هم به خدا ایمان آورد.

— بارقه الهی در دل مراد هم جرقه خود را زده است، اما الوهیتی که

در تو به گونه بارقه ای است، به شعله بدل کن.

— ای طوطک، مصائب انسانها زاده رفتار آنها با هموعانشان است.

شر، همه جا وجود دارد.

— حرص و آز و قدرت طلبی، اندوختن مال و منال از راه استثمار

کوتاه استینان، موجب بدبختی انسانهاست. با این عمرهای کوتاه بی اعتبار،

منیت آنها که منم می زنند، نابود خواهد گردید، و آگاهی همگانی صورت پذیر

خواهد شد. دگرگونی در دل آدمیان پدید خواهد آمد و محبت و همکاری و

برادری و برابری و آزادگی، تحولی راستین ببار خواهد آورد. ارزشهای

دروغین جا خواهند پرداخت. در کره زمین جا برای همگان هست و منابع

کافی برای مصرف کل بشر ... اما یادت باشد، آب چشمه ای را که خوردی،

چشمه را گل آلود نکن.

هستی احساس کرد که دستی او را تکان می‌دهد. چراغ روی میز کنار تخت‌خواب روشن شد. گفتار طوطک ناتمام ماند... او رفته‌بود. گفت:
 — حیف، چقدر حرفها داشتم که با تو بزنم.
 مراد پرسید:

— با کی؟ در خواب بلند بلند با کسی حرف می‌زدی. اما حرفهایت مفهوم نبود. بلند می‌خندیدی. سیمین و دکتر بهاری و تیمسار برایت چه کابوسی بهارمغان آوردند.
 — آنها گناهی ندارند.

— خوب بابا ما نخواستیم. اگر بنا باشد تو از رفتن من به جبهه بیمار روانی بشوی؛ نمی‌روم.

— نه، تو همین فردا راه بیفت. من همین جا می‌مانم.

— بی‌بی جان را هم دل‌داری بده.

— می‌دهم.

و عشق‌ورزی آن دو از بارقه نور الهی به‌انچنان شعله‌ای بدل شد که نمی‌شود نوشت، چرا که قلم هم خواهد شکافت.

ساربان سرگردان

